٢٣٤٥

هوالله

تعالی شأنه العزیز

این کتاب مستطاب

الهی نامه شیخ عطار

بتاریخ دوشنبه ۲۳ شوال ۱۳۵۵

راقم محمدعلی طاهرخوانساری

بدستور آقایان آقا سید محمد میرکمالی خوانساری

و آقای حاجی سید احمد اخوان

کتابچی مدیر کتابفروشی اسلامیه

طهران خیابان ناصرخسرو

بقلم تحریر درآمد اللهم وفقنا بالاتمام بمحمد و آله علیهم السلام

هذا

کتاب آلهی نامه

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نامه را آغاز کردم
بنامش نامه را سر باز کردم

بنام آنکه ملکش بی زوال است
بوصفش عقل صاحب نطق لال است

مفرح نامهٔ جانها است نامش
سر فهرست دیوانها است نامش

زنامش پر شکر شد کام جانها
زیادش پر گهر کام و دهانها

اگر بی یاد او بوئی است رنگیست
وگر بی نام او نامی است ننگیست

خداوندی که چندانی که هستی است
همه در جنب ذاتش عین پستی است

چو ذاتش برتر است از هر چه دانیم
چگونه شرح آن دادن توانیم

بدست صنع گوئی مرکز خاک
فکنده در خم چوگان افلاک

چو عقل هیچکس بالای او نیست
کسی دانندهٔ آلای او نیست

همه نفی جهان اثباتش آمد
همه عالم دلیل ذاتش آمد

صفاتش ذات و ذاتش چون صفاتست
چو نیکو بنگری خود جمله ذاتست

بود

وجود جمله ظل حضرت اوست
همه آثار وضع قدرت اوست

نکوگوئی نکو گفتست در ذات
که التوحید اسقاط الاضافات

زهی رتبت که از مه تا بماهی
بود پیشش چو از موی سیاهی

زهی عزت که چندان بی نیازیست
که چندین عقل و جان آنجا ببازیست

زهی جنبش که گر در جان در آید
زهر یک ذره صد طوفان بر آید

زهی وحدت که موئی در نگنجد
در آن حضرت سر موئی چه سنجد

زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس
بیابد گوی بر باید ز ادریس

زهی غیرت که گر بر عالم افتد
بیکساعت دو عالم بر هم افتد

زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
بیابد گم شود در سایه جاوید

زهی خدمت که از تعظیم آن جاه
نیابد کس ورای او بدان راه

زهی ملکت که واجب گشت لابد
که نی نقصان پذیرد نی تزاید

زهی قوت که گر خواهد بیکدم
زمین چون موم گردد نه فلک هم

زهی شربت که در خون میزند نان
بامید بقا هم رتبه هم جان

زهی ساحت که گر عالم نبودی
سر موئی از آن جا بیش کم نبودی

زهی علت که چشم و عقل و ادراک
بماند بعد از آن افکنده در خاک

زهی حیلت که چون هنگام آید
بموئی عالمی در دام آید

زهی شدت بحجت بر گرفتن
نه بو گفت خامشی نه روی خفتن

زهی عزلت که چندینی زن و مرد　　دو دیدند و ندیدند از رهش گرد
زهی غفلت که ما را کرد تخسیر　　وگرنه نیست ما را هیچ تقصیر
زهی حسرت که خواهد بود ما را　　ولی حسرت ندارد سود ما را
زهی طاقت که تا ما زین امانت　　برون آییم ناکرده خیانت
جهان عشق را پا و سری نیست　　بجز خون دل آنجا رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق　　چو گل در خون شود اول قدم غرق
خداوندا بسی بیهوده گفتم　　فراوان بوده و نابوده گفتم
اگرچه جرم عاصی صد جهان است　　ولی یک ذره فضلت بیش از آنست
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت　　چه وزن آریم مشتی کم بضاعت
کنون چون اوفتاد این کار ما را　　خداوندا بمگذار ما را
مبرا از کم و چون و چرائی　　ورائی عالم و خلف ورائی
خدایا رحمتت دریای عامست　　وز آنجا قطرهٔ ما را تمامست
اگر آلایش خلق گنهکار　　بدان دریا فرو شوئی بیکبار
نگردد تیره آن دریا زمانی　　ولی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد از آن دریای عصمت　　که یک قطره کنی بر خلق قسمت
خوشا حالی ز حق وز بنده هوئی　　میان بنده و حق ها هوئی
نداری در همه عالم کسی تو　　چرا بر خود نگریی بسی تو

که گر صد آشنا در خانه داری　　چو مردی آن همه بیگانه داری
به آسانی است این اندوه باید　　صفای بحر و صبر کوه باید
اگر پیش از اجل یکدم بمیری　　در آن یکدم همه عالم بگیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور　　که از نزد که ماندی اینچنین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو　　سر تشویر بر زانو نهی تو
اگر شایستهٔ راه خدا را　　بکلی میل کش راه هوا را
چو نابینا شود چشم هوائیت　　بحق بینا شود چشم خدائیت
تحیر را نهایت نیست پیدا　　که یابد باز یک سوزن ز دریا
جهان را چون رباطی با دو در دان　　که چون زین در درآئی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیبت خبر نه　　بخواهی مرد اگر خواهی وگرنه
ترا گر تو گدائی ور شهنشاه　　دو گز کرباس و نه خشتست همراه
بسی گردست گردون دستکاری　　نخواهد بود کس را رستگاری
ز هر چیزی که داری کام و ناکام　　جدا میبایدت گشتن سرانجام
وگر ملکت ز ماهی تا بماهست　　سرانجامت بدین دروازه راهست
وگر اسکندری دنیای فانیست　　کفن روزی اسکندر ثانیست
عزیزا بی تو گنج پادشاهی　　برای خویشتن بنهاد خواهی
اگر رایش بود بردارد آن گنج　　وگرنه همچنان بگذارد آن گنج

ترا بهر چه باید این خبر داشت
که آن گنج از چه بنهاد و چه برداشت

جهان بی وفا نوری ندارد
دمی بی ماتمی سوری ندارد

اگر سیمت ببخشد سنگ باشد
دگر عذریت گوید لنگ باشد

وصالی بی فراقی هستم کس نیست
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست

نمیدانم کسی را بی غمی من
که تا دستی بر او مالم دمی من

بر او تن در غم بار گران نه
بسی جان کن چو جان خواهند جان ده

نمی بینم ترا آن مردی و زور
که برگردد دمی نارفته در گور

نه ششصد سال آدم ماند غمناک
ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک

چو او را گندمی بی صد بلا نیست
ترا هم لقمهٔ بی غم روا نیست

زیان آمد همه سود من و تو
فغان از زاد و زبود من و تو

جهانا کیست کز جور تو شاد است
همه جور تو و دور تو باد است

جهان چون نیست از بهر تو غمناک
چرا بر سر کنی از دست او خاک

جهان چون تو بسی داماد دارد
بسی عید و عروسی یاد دارد

مرا عمری است تا در بند آنم
که تا با همدمی رازی بدانم

نمی بینم یکی همدم موافق
فغان زین همنشینان منافق

چو بهر خاک زادستی ز مادر
درین پستی چه سازی کاخ و منظر

چو جانت سوده خواهد گشت در خاک
سر منظر چه افرازی بر افلاک

اگر آگندهٔ از سیم و زر گنج
نخواهی خورد یکدم آب بی رنج

غم خود خور که کس را از تو غم نیست
چه میگویم ترا حقا که هم نیست

اگرچه جای تو در زیر خاک است
ولیکن جان پاک از خاک پاک است

که مسجود ملایک گوهر تست
نه تاجی از خلافت بر سر تست

خلیفه زادهٔ گلخن رها کن
گران طبعی بدان گلشن رها کن

بمصر اندر برای تست شاهی
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی

از آن بر ملک خویشت نیست فرمان
که دیوت هست بر جای سلیمان

تو شاهی هم در اول هم در آخر
ولی بیننده را چشمست احول

دو می بینی یکی را دو صد صد
چه یک خود و چه صد جمله تویی خود

تو یکدل داری ای مسکین و صد یار
بیکدل چون توانی کرد صد کار

ترا اندوه نان و جامه تا کی
ترا از ننگ و نام عامه تا کی

نهادی بو العجب داری تو در اصل
پلاسی کرده اندر اطلسی وصل

اگر مردم حضور رب را بکوشی
ز واسجد واقترب خلعت بپوشی

ز بس اندیشهٔ بیهوده کردی
نهاد خویش را فرسوده کردی

الا ای خسته گر هستی خردمند
در بابست خود بر خود فرو بند

زهی حرص دل فرزند آدم
زهی حیران و سرگردان عالم

الا ای از حریصی باد دل کور
بماندی در حریصی تا لب گور

تو تا مرده نگردد حرص تو کم — که ریشش حرص را مرگست مرهم
چشیدی مال مالا مال دنیا — چه خواهی کرد چندین مال دنیا
نیرزد بالله اندر چشم رهرو — متاع جملهٔ دنیا بیک جو
فغان زین عنکبوتان مگس خوار — همه چون کرگسان در بند مردار
فغان زین مور طبعان سخن چین — چو مور از جمله فی رهبر نه ره بین
حریصی بر سرت کرده مهاری — ترا حرص است و اشتر را مهاری
فغان از حرص مشتی استخوان بند — همه سگ سیرتان هوش پیوند
الا ای روز و شب عجز اوفتاده — بدست حرص در بیچاره مانده
تو بر رزاق ایمن باش آخر — صبوری ورز و ساکن باش آخر
ز کافر او نگیرد رزق خود باز — کجا گیرد ز مرد پر خرد باز
مکن در وقت صبح ایدوست سستی — چو داری ایمنی و تندرستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی — بیابی هر چه آنساعت بخواهی
هر آن خلعت که زان درگاه پوشند — چو آید صبحدم آنگاه پوشند
در روضه سحرگاهان گشایند — جمال او بمشتاقان نمایند
اگر خواهی که یابی پادشاهی — ز درگاه محمد کن گدائی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

محمد کو سرافراز عرب بود — وجودش دُرّ دریای طلب بود
سراجی کآفتاب از روی او تافت — مه نو از خم ابروی او تافت
فلک بر خاک پایش بوسه داده — فلک بر آستانش سر نهاده
شب معراج از آنجا بر گذشته — که عقل از وصف آن مدهوش گشته
زهی چشم و چراغ اهل عالم — سر و سالار فرزندان آدم
توئی اصل وجود و عالمت فرع — توئی سلطان نشان مجلس شرع
زهی طه و یاسین نعت نامت — زهی روح القدس کمتر غلامت
فلک با این همه حشمت که دارد — ز فرمانت گذشتن می نیارد
کسی کو چون تو دارد پیشوائی — چه باک او را ز جرمی و خطائی
نه اندیشم اگر گردم گناهی — که دارم چون تو سید عذر خواهی
خداوندا بجان آن سرافراز — که از چشم عنایت ما بینداز
براه راست ما را رهبری کن — اسیران را بنصرت یاوری کن
گرامت کن درون آرمیده — بحق چار یار برگزیده
بحق چار طاقی باز بسته — ولی الفقر فخری باز بسته
هم از انا فتحنا آیت او — هم از نصر من الله رایت او
لعمرک تاج فرق مشکبارش — الم نشرح طراز روزگارش
علی التحقیق تاج سروران او — علی الحق خواجهٔ پیغمبران او

علی القطع افضل مطلق جز او نیست — علی الجمله امین حق جز او نیست
غرض از هفت قصر و هشت باغ اوست — چراغ چشم را چشم و چراغ اوست
دو عالم را مفاتیح الهدی بود — دو گیتی را مصابیح الدجی بود
زبانش ترجمان پادشاهی — دل او کاتب وحی الهی
زمین و آسمان در ملت اوست — دو عالم روزگار دولت اوست
امانت دار رب العالمین بود — که پیش از وحی در عالم امین بود
فلک شد مصعد نور جمالش — زمین شد مهبط وحی از کمالش
چو غیر الله نبودش ذرهٔ شرع — تمکن شد نبود غیر ذی زرع
ز فکرش مشکلات خلق حل شد — که فکرش ناظر نقش ازل شد
از آن شد تا شود جانهای بیتاب — ز بحر شرع او هر لحظه سیراب
ز جمله انبیا زان پیش بود او — که از بس آمد و ز پیش بود او
چو بگشاد اول آدم دیده از فرش — نوشته دید او را نام بر عرش
به پیش نام او بر خاک افتاد — ولی چون خاک او شد پاک افتاد
هنوزش بود وقت شیر و پستان — که طوفان ریخت بر آتش پرستان
بهر آتشکده آن صدر عالی — که می بگذشت آتش مرد حالی
ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد — بطفلی از همه عالم از او برد
نمی بینی چو آتش گرم خیزی — که چون از موی او وا رد گریزی

چنان نعلین از دین سر برافراخت — که دیهیم از سر کسری درانداخت
خم گیسوش تاج قیصر افکند — بچین خاقان چین را در سر افکند
در اول چون گلیم آورد در سر — نزولش کرد روح القدس بر سر
بدو گفتا که خیری بس عظیم است — هر آیینه در این زیر گلیم است
اگر مقدار خشتی بود خالی — نبوت را بحق یک جای خالی
پیمبر گفت آن جان گرامی — بمن بد رفت جاویدان تمامی
بلی از انبیا او بود مقصود — چو او آمد نبوت گشت مسدود
ندیدی آنکه اول لشکر آید — که تا مابعد آن سلطان درآید
مثال انبیا همچون سپاهست — غرض از آمدن این پادشاهست
چو سلطان نبوت گشت موجود — نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم — شرائع نسخ شد والله اعلم
کجا ماند جهانی پر ستاره — چو شد خورشید روشن آشکاره
در آن ساعت که خود را گفت خشتی — تو گفتی گشت بر خشتی بهشتی
ز آدم قالب آن خشت زان بود — اگر آن یک خشت اساس دو جهان بود
چو در عالم کنار خشت چارست — کنار آن خشت را زان چهار یارست
چو یار غار شد با او روانه — جهان پر نور شد زان دو یگانه
چو آمد در سرای ام معبد — بزی را دید شیرین خشک و مفرد

سحابش گشت آن جدی خریدار / که دید او آفتاب آمد پدیدار
چو خواجه دست بر پستان نهادش / ز پستان شیر چون باران گشادش
سپیدی یافت دست خواجه زان شیر / ید و بیضا پدید آمد ز تقصیر
زهی بالغ رسول شیرخواره / که طفلست آدم او را آشکاره
در آن هجرت چو شد با یار در غار / درآمد عنکبوت نام بردار
بر آن در پردهٔ جولانگهی ساخت / فرت می رشت و پود یهی در انداخت
چو شد آن پردهٔ جولانگهی راست / مخالف آمد و در پرده ره خواست
به پیش عنکبوت آمد سرافراخت / کز این دو عاشق دین پردهٔ ساخت
چرا تو پردهٔ عشاق سازی / برآر از پردهٔ بسته دو بازی
دو بازی میکنم زین پرده درخواست / بگو این قول را در پردهٔ راست
ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت / زبان حال با مکار برداشت
که اندر پردهٔ جولاهیم هرگز / نه جم افتد نه افریدون مجاهز
نداری بحر سو عقل گوئی / که در دام مگس سیمرغ جوئی
قدید یکت مگس باشد تمام / چنان شهباز کی افتد بدام
طلسمی کز لعاب عنکبوتست / چه جای مرد حی لایموتست
اگر این سر که گفتم بی چنانست / سرم چون عنکبوتی در میانست
اگر خصمش در هفتم زمین است / سپهر هفتمینش در کمین است

برای

برای خصم کشتن بید یغ است / به دیده میزند خورشید تیغ است
نه بی مهرش فلک هرگز قدم زد / نه بی شوقش ملک یکرو زدم زد
نکرده کار بی انشای او دین / ندیده چشم در ابروی او چین
رضا بود او همه بی هیچ خشمی / ندید از ابرویش وین هیچ چشمی
در اول چین همه زابروی او شد / ولیکن جمله با گیسوی او شد
چو چین گیسوی او بیشمار است / ز چین گر علم جوئی عین کار است
چو جعد زلف او شد حلقه در نیم / از آن شد ضامن هفتاد و دو نیم
چو پنج و شصت او افتاد ظاهر / از آن شصت است این هفتاد ظاهر
همی هر قوم دید آن تیز کردند / و زآن هر حلقه دست آویز کردند
به نتوان داشت زانجا جاودان دست / که دائم عروة الوثقاست آن دست
کسی در حضرت عزت موید / بسر نامد ز خود الا محمد (ص)
چو کلی آمدست از خود بشر او / همه نفسی زنند آنجا مگر او
محمد آفتاب سرمدی بود / که روح الله صبح احمدی بود
چو روح الله مبشر شد بمختار / بیکدم بی پدر آمد پدیدار
بلی چون خلق را مژده رسان بود / مبشر بود مستعجل از آن بود
چو بود اول ز حق مژده رسانش / بود هم نیز در آخر زمانش
نخواهد بود از این عود مجرد / بجز احمد غرض والعود احمد (ص)

چو قلب پاک او قلب سپه بود
میان قلب جایش پادشه بود

که از ششصد هزاران پر جبریل
جناح قلب او در وقت تنزیل

که از قدسی جناحی برگزیده
دو سوی قلب او صف برکشیده

ز صبرش جنبه و ز صدق شمشیر
ظلال رمحش آورده فلک زیر

کمان قاب قوسینش بکف در
ز تیر اذ رمیت او گشته صفدر

نبی السیف با تاج لعمرک
برات آورده از دیوان تبرک

چه گر سلطان دار الملک جانست
جهادش حرفتش این جمله زانست

چو خود را در نبوت بنده میخواست
ز حق دو دیده گرینده میخواست

چو فرزند دو گشته گفت خود را
یقین شد زین سخن جان و خرد را

چو او در نیستی جست از خدا عز
نشد یکدم بچیزی بند هرگز

چو در هستی نماندش هیچ امید
ز مازاغش سجل بستند جاوید

چو در جوش آمدی از شوق جانش
برفتی گاه گاهی بر زبانش

که ای کاش ایزد دانای دادار
نیاوردی محمد را پدیدار

از آن گفت اینکه جبار جهانش
چراغی خواند روشن جاودانش

اگرچه شمع را روشن چراغست
ولی با انگبین در درد و داغست

در اول شمع غرق انگبین بود
ز وحدت بیخیال آن و این بود

در آخر چون از اینجا دور افتاد
ز وصل انگبین مهجور افتاد

نفس میزد که با شمعم چکارست
موحد بوده با جمعم چکار است

چه بودی گر نبودی شمع دستم
که تا با انگبین بودی نشستم

چو شمع افتاده دور از دلفروزم
چراغم خواند حق تا چند سوزم

اگر با انگبین میبودمی من
ز چندین سوختن بر سودمی من

ز برهنگی به ریگی بد نشستن
ز گرسنگی شکم را سنگ بستن

کمال فقر او را این دلیل است
که فقر الحق مقامی بس جلیل است

اگر او را بقوتی میل بودی
فقیران را کجا سرخیل بودی

از آن در فقر بودش آرمیدن
کاَدب نبود نیاز خویش دیدن

نه مال و ملک و نه رخت و نه خوابست
که روزی سیر و روزی گرسنه خوابست

چه گر این قصر نه حجره زنا بود
برای او بر آوردند از دود

بسی بودی که ماهی در کشیدی
ز نه حجره کسی دودی ندیدی

از آن نه حجره ظاهر گشت دودش
که این نه حجره را دودی نبودش

چو از معراج باز آمد بصد عز
نیامد روی او تاریک هرگز

نجوم او چنین گفتند کانگاه
که بنشستی میان جمع چون ماه

چه گر نه مرغ نورانی سر شمع
فرو گیرد چنین نوری سر شمع

همه اصحاب او در قوت او
ز خود فانی شده از هیبت او

بلی جائی که دریا پیش باشد
دل قطره کجا با خویش باشد

زبس هیبت که بودی در حضورش … خلاف افتاد از نزدیک و دورش
که آن ابروی آن صدر دو عالم … گشاده بود یا پیوسته باهم
نه پیوند ابروی او خلق کونین … که نتوان دید آسان قاب قوسین
زمین چون سفرهٔ بُد در کشیده … نهادندش همه در پیش دیده
که تا اسرار عالم شد عیانش … وقوف افتاد بر هر دو جهانش
چو کشف افتاد اسرار الهی … ز دید گفت تو آنی تو خواهی
چو او را دیدهٔ اسرار میدید … بهشت و دوزخ از دیوار میدید
پس دیوار بر عقبی گزیدند … که تا خورشید روی او بدیدند
ز عقبی هردو زان آواره گشتند … که مشتاق چنان نظاره گشتند
چو یاران را قریب العهد حق یافت … ببر پیشش باستقبال بشتافت
بسوی حق برهنه سر از آن شد … که پیش حق برهنه سر از آن شد
ندارد زهرهٔ شیطان ستمکار … که آید در لباس او پدیدار
اگرچه قوت را قرص جوین یافت … چو گندم قرص مه را سینه بشکافت
چو قوت جان ز خوان فقر بودش … اگرچه فقر بودش فخر بودش
چو نور فقر او تابنده گشتی … سلیمان آمدی تابنده گشتی
گهی خانه ز خاک ره برفتی … گهی بر خاک ره فارغ بخفتی
گهی با عایشه باهم دویدی … گهی خشت و گل مسجد کشیدی

گهی نعلین دوزی کار بودش … گهی با طفلگان اسرار بودش
گهی رفتی بتشییع جنازه … گهی کردی عیادت نیز تازه
گه اشتر را علف بسیار کردی … گهی دستاس با دستار کردی
گه از جمع او قدح بر کف نهادی … بجای سید القوم ایستادی
گه اشتر ساختی از حلم خود را … نشاط آن دو طفل پرخرد را
چو آمد بر زمین آن صدر عالی … بطفلی در سجود افتاد حالی
بریده ناف بیرون شد ز پرده … ز مادر نیز آمد ختنه کرده
اگر با جهانی خلق بودی … بیک سر گردن او مهتر نمودی
کسی از وی حدث هرگز ندیدی … چو عنبر گاو خاکش در کشیدی
بدید از پیش و هم چندان ز پس نیز … بر او ننشست هرگز یک مگس نیز
چو او را سایه بر افلاک افتاد … کجا زو سایهٔ بر خاک افتاد
چو یک سایه نشینش عرش بودی … چگونه سایه زو بر فرش بودی
شبی آهنگ عرش و آسمان کرد … عزیمت برتر از هر دو جهان کرد
براقش ز اشتیاقش بود خسته … ز دیوی گه بطوی باز بسته
بسوی مصطفی بنهاد رگ راست … خوش رفت و رسن برد و بتک خاست
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک … چه در خاکی قدم در نه بافلاک
چو هستی از شرف ملحق شه عرش … بصد بر عروهٔ عرش آی بر فرش

چو ذات تست رحمت هر دو جهان است
دو عالم را بر رحمت میهمان است

چو مهمان داشتی یک چند بر خاک
رسید آن دور این ساعت با افلاک

ممالک را ز فقرت کیمیا ساز
ملایک را ز خاکت توتیا ساز

براق صدر عالم چون روان شد
چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا سر کرسی برآمد
که او صاحب براق و منبر آمد

یمینش حاملان عرش بودند
یسارش حافظان فرش بودند

فلک زیر براق او زمین بود
وثاق درگهش روح الامین بود

علم بر عالم عرشش گشاده
قدم در مقدم صدقش نهاده

خروش آمد ز سکان سموات
که آمد خواجهٔ عالم بمیقات

یتیمی کز نبی بو طالب آمد
کنون دُر یتیمش طالب آمد

ز حضرت صد هزاران جان عالی
باستقبالش آوردند حالی

گذر بودش چو یوسف بر مسیحا
جوان کردش به پیری چون زلیخا

ز روح روح او روح الله پاک
ز سرور زنده شد کرسی بر افلاک

سلیمان آمد و اکلیل بنهاد
بدریوزه گری زنبیل بنهاد

روانه شد کلیم از حرمت او
ببوی آنکه باشد ز امت او

خلیل آورد نقد ما حضر را
که تا قربان کند پیشش پسر را

ز کشتی نوح آمد پیش او باز
ز بود او بجودی شد سر افراز

درآمد آدم و آن دم طلب کرد
ز رشکش گوهر آدم طرب کرد

شراب آورد رضوان پیش بازش
بسی پرسید از راه درازش

مگر خشکی اثر کردش در آن راه
شراب سلسبیل آوردش آنگاه

مگر گرمی عشقش کرد محرور
مزاج آب شرابش بود کافور

مگر بردی یقین بسیار بودش
شراب زنجبیل انبار بودش

چو آخر اعتدالش قصد دل کرد
عسل با شیر آنجا معتدل کرد

چو از طاهاش ختم اخلاص افتاد
شراب او طهور خاص افتاد

شراب او رحیقی بود مختوم
بجز حق را نبود آن مهر معلوم

سپهری کافتابش دست خوش بود
براقش را در آن شب بودکش بود

جناغی بود زرین آفتابش
مه نو پای بوسی چون رکابش

براق خاص او را خرمن ماه
ز جوزا دانه جو و ز کهکشان کاه

مگر آن شب در آن ره نیز میتاخت
براقش بر فلک نعلی بینداخت

مه نو بود آن نعل براقش
فلک در گوش کرد و بست طاقش

سماکش پیشکش از نیزه کرده
ز راس الغول ره پاکیزه کرده

همه حوران بگیسو راه رفته
ز ماهی سر بسر تا ماه رفته

شب تاریک این پیروزه گلشن
برویش کرده چندین چشم روشن

ز شادی عرش بسته چار طاقش
نهادش چار بالش در وثاقش

زدو گیسوش طوبی برده پایه   فکنده بر سر فردوس سایه
ذنب چون آس پیش او کشیده   ز سهمش همچو عقرب دم بریده
فلک جاروب کرد از خوشه دانگاه   دو تا شد تا برفت از مهر او راه
چو آب روی او خرچنگ بشناخت   دو اسبه خویشتن بر آب انداخت
بسر سنگیش چون جوزا کمر بست   ترازو آمد و شاهنیش دربست
کمان پیشش کمان از زه فرو کرد   دو خانه داشت وقف جان او کرد
حمل با جدی در بریان نهادند   زمه تا گاو و ماهی خوان نهادند
اسد چون شیر شادروان او شد   چو چرخ دلو سرگردان او شد
چو هر دو خواهران رویش بدیدند   بنات مرده را نعشی کشیدند
دو تشرین بی صفت گشتند حاضر   که تا واقع نگردد هیچ طاهر
اگرچه بود هفت او رنگ گردان   بگرد قطب همچون هفت مردان
چو مردی و حیات او بدیدند   ز هولش مقنع از سر بر کشیدند
در آمد هر ملک با مجمری خاص   که عود عشق او سوزد باخلاص
گشاد از خلد رضوان هفت در را   ز کوثر آب زد هر در کدر را
جهان را خازن فردوس خوش کرد   که از حوران جنانی پیشکش کرد
بجنبید از شکوهش عرش بر جای   چو کرسی مانده پیشش بر سر پای
چو قدر خاک پایش نوح بشناخت   چو سعی سجده گاه از لوح گل ساخت

چو برگشت از جمالش عالمی نور   جواب عشق او شد بیت معمور
نثارش را فلک الحق بحق کرد   که مر نقدی که بودش بر طبق کرد
بتحفه هر ملک صد بدره آورد   حلالی بود از آن کز سدره آورد
مثل ز اصحاب پاکش کانجم است   از آن کین یار کین حق القدوست
فلک حق القدوم او ز حق خواست   حقش از آخران هر شب بیاراست
چو آن شب آفتاب معتبر بود   از او هر نجم را نوری دگر بود
زحل را مه دهی آسمان داد   بفتوی مشتری را طیلسان داد
بجلادی سر مریخ بفراخت   بگیسو سایه بر خورشید انداخت
بپاسخ زهره را شیرین زبان کرد   عطارد را الحکمت خط روان کرد
بجاه آمد چو یوسف آشکاره   ترنج و دست مه را کرد پاره
چنان کرد آفتاب شرع تحویل   که با ششصد هزاران پر جبریل
ز دور گردش رسید ستی زمانی   نه از وی یافت نام و نی نشانی
ملایک را چو از وی کرد صفصف   جهانی دید همچون قاع صفصف
جهانی در روی آثار جهان نه   هم از صفصف هم از رفرف نشانه
جهانی خاکی از نزدیک و از دور   ز نور النور چون نور علی نور
زمین آن جهان از حلم میدید   همه آب روانش حلم میدید
معظم آسمانی از جلالش   منور آفتابی از جمالش

چنان از شوق حق جانش عرق کرد … که صدره سد بدا آن صدر شق کرد
بلی چون صدرهٔ او آسمان بود … همه شق کرد کان شب وی آن بود
نشان آن شق است اندر مجرّه … که شد نُه پرده بروی ذرّه ذرّه
ز معراجش از آن نُه پرده شق بود … که دائم پردهٔ گی خاص حق بود
خطاب آمد ز حق کای خواجه آخر … بر این در آمدی بالخاصه آخر
دلت با آستان پر گناه هست … که بپذیر و اشیر اشفعکم زراهست
پیمبر گفت علم تو بحالم … پسندست از خداوند این سؤالم
چو خلعتهای تو پیوسته آمد … ز لا احصی زبانم بسته آمد
وجودم ز آب و گل سرمایه گم شد … همه خورشید ماند و سایه گم شد
چو ضعف خود بدید آن صدر کونین … قوی بازوش کرد از قاب قوسین
محمد چون نه بر دست جهانست … ببازوی محمد کان کمانست
کمانی نیک بی تر هندوی عین … نه پسند از کمان قاب قوسین
در آن ساعت که غرق معرفت بود … در او مر تیر گوئی دو صفت بود
یکی در استقامت ایستاده … دوم چون موی در شیر اوفتاده
چو در دانش ز سر این دو نشان بود … مثال از دو مقامش چون کمان بود
در اول چون بسوی حق روان شد … رونده همچو تیری از کمان شد
بآخر چون بخلقش باز دادند … چو تیرش از کمان پرواز دادند

حوالی

حوالی دو سرا مرآن کمان خاست … مثال قاب قوسینش از آن خاست
کمان را چون همه وقتی دو خانه است … دو خانه آن کمان را جاودانه است
یکی بیت‌الاحد گرمی بدانی … دگر یک بیت احمد جاودانی
یکی جذبه ز حق چون تیر بشتافت … چو موئی میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه … احد گشت و یکی شد هر دو خانه
در این شب بود طاوس ملایک … بصد جان زاغ زلفش را فذلک
ز دو گیسوی او دو زاغ می چین … ز دو بادام او مازاغ می بین
کمان قاب قوسین از دو ابروش … دو زاغ آن کمان دائم دو گیسوش
بلی دو گیسوی او جمله نور است … چنان دو قوس روحانی دهد دست
کمان قاب قوسینش زمانی … نمی بینم ببازوی جهانی
چو زاغ زلف گردد بیقرارش … ز طاوس فلک زیبد نگارش
زهی قوس و زهی شست و زهی زاغ … زهی ما کان او لوحی و مازاغ
ز اشک قاب قوسین پیمبر … فلک دو قوس دارد گرد و محور
خداوندی که آدم را بتعظیم … ز راه وحی اسما داد تعلیم
محمد را ز اسما پیش آورد … از آن کش امّی و درویش آورد
چو او از اسم در بی اسمی افتاد … ز خواندن فارغ آمد امّی افتاد
چو او بی نقش در راه حق آمد … ز بی نقشی هفتیر مطلق آمد

چو از بی نقشی و فقرش سبب یافت   هم از ام الکتب امّی لقب یافت
چو پنجه داد اوّل در نمازش   برای او به پنج آورد بازش
اگر از جزو و کل آن شب سبق برد   چو از خود پاک بُد کلّی بحق برد
دلا اقبال جان پیوسته گردان   بدین فتراک خود را بسته گردان
میان در بند پیشش در غلامی   که تا تو خواجه گردی و گرامی
چگویم یا رسول الله از این پیش   که من عاجز نیم آگاه از این پیش
زهی جبریل پیک درگه تو   شده یک نوبتی بر درگه تو
چو میکائیل دیدم پاس راهت   شده اجری کش خیل سپاهت
بجلادی تو با تیغ در دست   مگر در بسته عزرائیل پیوست
سرافیل امین پیش در تو   شده یک نوبتی بر درگه تو
ملایک چاوشان آستانت   کرام الکاتبین دو پاسبانت
دبیر درگه تو آدم پیسر   بسی اسماء ز ذاتت کرده تحریر
ترا ادریس چون اختر شناسی   نهاده در بهشت از نو اساسی
چو بگرفتش جهان سلطانی تو   گزیده نوح کشتیبانی تو
بجان صالح شتربانیت کرده   بشیر ناقه مهمانیت کرده
چو ابراهیم بنای تو گشته   همه کعبه حرم جای تو گشته
چو اسمعیل کیش تو شنیده   بسر قربان شده سر نا بریده

ترا یعقوب مشتاق حزینی   ببوی تو شده خلوت نشینی
بجسته یوسف از زندان و از چاه   ز ملح تو بصد خوبی نمکت خواه
بی داود و شوق جانت دیده   بصد جان نوح شوقت را خریده
چو ایوب طبیب عشق دیده   تن از کرمان سوی کلبه کشیده
سلیمانت چو دیده شاه عالم   به پیش تو کمر کرده چو خاتم
چو یحیی سر نهاده اشترت را   منادی گر شده هارون درت را
عصاکش گشته در راه تو موسی   مبارک نام هندوی تو عیسی
چو داری مونسی چون قل هو الله   خطی در کش بگرد ما سوی الله
عیال بولهب کز غصه بگداخت   اگر خاری ترا در راه انداخت
گلی عیبی تو خوش میباش مرجای   که یک گل نشکفد بی خار در پای
چو هر دم نیکوئی می رخ نمودت   سپند چشم بد بس قل اعوذت
بهر انگشت چرخ هفت پاره   چراغی در گرفتت از ستاره
ترا میخواند از دردی و داغی   کسی خورشید چو بینا چراغی
تو سلطان زمین و آسمانی   چراغ اینجهان و آن جهانی
فلک پیوسته گرد و چو گوئی   که تا دریابد از قدرت تو بوئی
در آن مجمع که قدرت را مجالست   فراز آسمان صف نعالست
ز قدرت گرچه بیرون از حسابت   برون نه فلک نهصد حجابت

ز رشک قدرت این طاق دل افروز / ز سر تا پای میآید شب و روز
ز قدرت ذرهٔ بر آسمان یافت / مه و خورشید زان یک ذره جان یافت
چگویم چون صفات تو چنانست / که صد عالم ورای عقل و جانست
جهان را تا بسر خشخاش گیری / بهر یک تا مادحی در باش گیری
ندانم تا ثنایت گفته آید / وگر آید ترا بدرفته آید
تو میدانی که از گویندگان کس / چنین نعتی نگفت الا من و بس
عروسی است این که جودت سایهٔ اوست / قبولت زیور و سرمایهٔ اوست
اگر بپذیریم کارم بر آید / وگر نه جان غمخوارم بر آید
اگر نپذیری از من این سخن را / بصنعت بر کنم چرخ کهن را
اگرچه حضرتت بحری عظیم است / ولی این قطره هم در یتیم است
چه گر دریا جهانی آب دارد / ولی هم قطرهٔ رایات دارد
نه بینی آنکه بحر بی سر و پای / بلطف خود دهد بر قطره را جای
چگویم یا رسول الله دگر من / بقدر خویش گفتم اینقدر من
کریم مطلقی و هم تو دانی / اگر صد خلعتم بخشی توانی

حکایت

زنی افتاده در مکه بلایه / که از فسق و فسادش بود مایه
برای فسق اگر یک تن نشستی / دوم کس در برش آن زن نشستی

نوای

خوش آنجا بود جست و نغز گفتار / نبودش یک نفس جز مطربی کار
چو پیغامبر بیامد با مدینه / بمهر دل بدل شد جنگ و کینه
همه کار مسلمانی قوی شد / ز نسخ کفر ایمان مستوی شد
چو در مکه نماند از مفسدان کس / پراگنده شدند از پیش و از پس
شد آن زن در مدینه سخت درویش / بنزدیک پیمبر رفت دلریش
پیمبر گفت هان چون آمدی چون / بگو یا هاجری یا تاجر اکنون
بدینجا بهر ایمان آمدی تو / و یا تاجر شدی زان آمدی تو
زن آنگه گفت آن صدر جهان را / که نی این را سفر کردم نه آنرا
ولی اینجا برای آن رسیدم / که وصف جودت از خلقی شنیدم
بر امید عطای تو رهی دور / ز بس کردم من مسکین مهجور
پیمبر گفت مکه پر جوان است / از ایشان خواه در خورد تو آنست
زن آنگه گفت از پیکار و جنگت / ز بیم خنجر و بیم خدنگت
ز صیت قوت و اندازهٔ تو / ز فضل معجز و آوازهٔ تو
سواران عرب را سست شد پای / کسی را سوی مطرب چون بود رای
پیمبر را خوش آمد آن سخنها / ردای خود بدو بخشید تنها
بیاران گفت هر که امروز یارید / بدو بخشید چیزی زانچه دارید
ز صد نوعش عطا دادند یاران / شد آن زن از گروه سیم داران

زنی را یا رسول الله که دور است / میان شرکت در فسق و فجور است
چو بستاید ترا حرفی دو یکبار / زجودت می بیابد مال بسیار
همیگردانیش نومید از خویش / نمی ماند ز انعام تو درویش
تو میدانی که در وصف تو عطار / بسی گردید بر سر همچو پرگار
اگر خاک سر کوی تو دریافت / از آن هر ذره خورشید دگر یافت
چو خاک کوی تو وصفش بجا کرد / قبولش کن بدان گر میتوان کرد
مگردان ناامید این ناگزیرش / بپای افتادهٔ تو دستگیرش
چو آن زن را رسید از تو ردائی / رسد از تو بمن آخر ندائی
تو داری در دو گیتی پادشاهی / توانی داد تشریف الهی
بتشریفی مشرف کن تنش را / که نبود زان خبر پیراهنش را
بتوحیدی دلش گردان مزین / که نتوان کرد در جسمی معین
ندارم زین غرض جز بی نشانی / چه میگویم تو دانی و توانی
غلامی بر دل خویشم از آنست / که دل دائم غلام تو بجانست
ندارم در رهت آن استطاعت / که گویم این گدا را کن شفاعت
پیاده گر یکی مسکین محتاج / شود بی استطاعت در ره حاج
چو پسند مضطر صاحب نصابش / کجا محروم گرداند ز آبش
چو تو صاحب نصابی در جهانی / نزد گر بر لبم آبی چکانی

در این

در این تعب و تموزم سینه پرتاب / جگر تازه کنی از شربت آب
اگر در خورد آب تو نیم من / فرا آبم مده والله اعلم

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سر مردان در این صدیق اکبر / امام صادق و اصحاب محشر
مهین رحمت و مهدات او بود / که در دین سابق الخیرات او بود
شب خلوت دوم هم یار غار است / نثار شرع وز اول چل هزار است
کسی کو سنت نیکو نهاد است / همیشه اجر آنش دست داد است
بدین کردست چون بوبکر آغاز / بدو کرده همه اجر جهان باز
از آن ایمان او در اصل خلقت / نمی چربید بر ایمان ز سبقت
مگر او درد دندان داشت ده سال / پیمبر را نکرد آگه از آن حال
چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق / پیمبر گفتش ای در کار صدیق
چرا با من نکردی این حکایت / ز حق گفتا نکو نبود شکایت
کسی کو سر تن ز نسیان نگه داشت / بسر جان او جز حق که ره داشت
نهاده بود سنگی در دهانش / که تا گوهر نیفشاند زبانش
میان سنگ در گوهر شنیدم / ولی سنگی بگوهر در بدیدم
چنان مستغرق حق بود جانش / که کم رفتی حدیثی بر زبانش

چو جانش بود مشغول اندر آیت از او هجده حدیث اندر روایت
بنزد عالم اگر هجده هزار است که آن هجده حدیثش یار غار است
حدیث او چو اصل عالم افتاد براهین حدیثش محکم افتاد
ببین تا او چه عقل و چه هُش داشت که از آبستن و طفلش خبر داشت
چو نابینای عاجز را دعا کرد به بینائیش حق صاحب نظر کرد
نفس هرگز در افزونی نمیزد که دم در جز افیلونی نمیزد
چو هنگام وفات آمد فرازش به پیش مردمان بردند بازش
ز صدق آن کلید عالم راز درش بگشاد و قفل از پرده شد باز
ز شوقش عقل چون زنجیر بشکست باستقبال او از پرده بر جست
کسی کاین بصدقش مؤمن آمد دل خصمش چرا چون آهن آمد
چو شد قفلش ز صدق او سرانداز چرا قفل دل خصمش نشد باز
چو اصحابش در آن مشهد رسیدند فروبرده یکی خاکش ندیدند
کسی کو در گزند یار غار است توان گفتن که این کس یار غار است
که تا بر زهر نبود آنچنان یار نیاید در گزند آنچنان مار
چو پیغمبر ابوبکر و عمر را بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند کسی کاین دو ندارد کور و کر ماند

درمناقبت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه.

امام مطلق و شمع دو عالم امیرالمؤمنین فاروق اعظم
چو حق را بر زبان او کلامست ز فرقانست فاروق این تمامست
دلش چون جایگه حق را در حرمگاه بدل پیوست عین عدل آنگاه
چو عین عدل و دل افتاد با هم ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
چو در دست جاوید این ستم را گشاد از عدل خود صد در عجم را
عرب از وی قوی شد اول کار همه خلق عجم زو گشت دیندار
کسی کو نیست منقاد این سبب را مخالف شد عجم را و عرب را
چو آهن گشت از صلبی او موم گشاده کرد قفل رومی روم
چو پیراهن چنان خصم تنش بود که در اسلام یک پیراهنش بود
چو در دین آمد او یک پیرهن داشت چو آن یک بر کشید آن یک کفن داشت
ز بس که پاره بس بر پیرهن دوخت رسید آنجا که دلق هفده من دوخت
ز پارهٔ هفدهٔ او آتش کاره رسد هجده هزارش پاره پاره
چو بر گرد او هزاران عالم از ناس چرا در هفده من پوشد ز کرباس
چو از یک پیرهن سامان او داشت حلاوت لاجرم ایمان او داشت
نگردی منکر از مردی و زورش نیارستند گشتن گرد گورش
چو باشد محتسب فاروق عالی نگردد هیچ منکر در حوالی
چو باشد محتسب در امر معروف بنهی منکر آید نیز موصوف

پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر
چراغ خلد هم گفتش زهی صدر

چراغی کرده شرق و غرب روشن
که بی شرقیت نه غربی است روغن

چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
تو بی چشم و چراغی چون روی راه

اگر نبود ترا چشم و چراغی
ز گلخن فرق نتوان کرد باغی

ترا پیوسته چشم خویش باید
چراغی نیز دائم پیش باید

که گر نبود چراغ و چشم در راه
ندانی راه از چه راه از چاه

تو بی این هر دو اندر راه افتی
ز کوری عاقبت در چاه افتی

چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
زبانش نطق جبار جهان یافت

گر از کوران نهٔ تو هوش میدار
چنان چشم و زبان را گوش میدار

کسی کان نور نبود در دماغش
بهشتی گر بود نبود چراغش

چراغ چرخ و خورشید زمین است
چراغ خلد فاروق گزین است

ز نفخ صور فردا چو دانی
فرو میرد چراغ آسمانی

ولیکن این چراغ جنت افروز
بود رخشنده تر هر روز از امروز

در مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

اساس کز حیا ایمان نهادست
امیر المؤمنین عثمان نهادست

فلک از بهر علم او بخاری
زمین از کوه حلم او غباری

جهان معرفت جان مصور
دو مغز انگه رود نور پیمبر

چه میگویم همه مغزند زانوار
از آن دو نوره ز قرآن زهی کار

کسی کو در حریم این سه نور است
گرش روشن نه بیند خصم کور است

که گر خورشید نقدی عین دارد
مدد از نور ذی النورین دارد

جز او کس را نبودست این تمامی
ز پیغمبر دو فرزند گرامی

چو بر اندوه نازل گشت قرآن
کسی را کاهل او هست این است برهان

که بر اندوه او دنیا شود نور
چنین بودست آن خورشید پر نور

کسی کو این کرامت از خدا یافت
که دو چشم و چراغ مصطفی یافت

چو ذی النورین هم از خاندان بود
چگونه شکر صدقش توان بود

کسی کز آسمانش آن دو نور است
مه و خورشید با او در حضور است

دم از بغضش که از دل می برآری
مه و خورشید را گل می برآری

عصای او بزانو آنکه بشکست
خوره در زانویش افتاد بنشست

عصای او چو در معنی چنان شد
که چون هوسین خصم دشمنان شد

گر او را دشمن دو کون باشد
که باشد نائب فرعون باشد

چنین گفت او که در بیعت مرا دست
چو با دست نبی الله پیوست

ز بهر حرمت دستش از آن گاه
بفرج خود نبود آن دست را راه

کسی کو حرمت دستش چنین داشت
بجان شد زیر دستش هر که جان داشت

دلش دریای اعظم بود از علم — تن او کوه راسخ بود در علم
چو مرد او جامع قرآن دلش بود — همه اسرار عالم حاصلش بود
ز جامع بود جمعیت مدامش — ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
چو در قرآن امام خاص و عامست — چرا در حکم خویشان ناتمامست
همه عمر او نخفتی و نخوردی — که تا در هر شبی ختمش نکردی
در آن غوغا غلامانش بیکبار — سلاح او شدند از بهر پیکار
بدیشان گفت هر بنده که امروز — سلاح انداخت آزادست و پیروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه — مدامش جمع جامع بود پیشه
شهید قرب شاهد گشت آخر — ز قرآن یافت خونش طشت آخر
چو قرآن بود معشوقش در آفاق — شد آخر پیش قرآن شمع عشاق
اگرچه شمع جنت بود فاروق — چو شمع او باخت سر در راه معشوق

در مناقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا بمغرب گر امام است — امیرالمؤمنین حیدر تمام است
گرفته اینجهان زخم سنانش — گذشته زانجهان وصف سه نانش
چو در سر عطا اخلاص او راست — سه نان را هفده آیت خاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید — دو عالم را بخوان بنشاند جاوید

ترا

ترا که تیر باران بر دوامست — علی حبهٔ جنت تمامست
پیمبر گفت چون نور دو دیده — ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون با نبی باشد ز یک نور — یکی باشند هر دو از دوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد — که جنت را بحق بوتراب آمد
چنان مطلق شد او در فقر فاقه — که زر و نقره بودش سه طلاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد — ولی گوسالهٔ این امت آمد
کجا گوساله هرگز زنخه گردد — که با شیری چنین هم پنجه گردد
چنین نقل است کورا جوشنی بود — که پشت و روی او چون کشتی بود
از آن چون روی بودش پشت جوشن — که بر پشت زمینش بود جوشن
چنین گفت او که گر خواهند کشتم — نه بینند هیچکس در جنگ پشتم
اگر خاکش شوی حسن المآبست — که او هم بوالحسن هم بوترابست
چنین گفت او که گر منبر نهندم — بدستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه — کنم حکم از کتاب چارگانه
چه هرچه او گفت از بحر یقین گفت — زبان بگشاد و یکروزه چنین گفت
که چون کشف الغطا دادست دستم — خدا را تا نه بینم کی پرستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار — زهی خورشید شرع و بحر زخار
دم شیر خدا میرفت تا چین — ز علمش ناف آهو گشت مشکین

رسد گو ناف خانهٔ آفتابست — از آن آهو دوش چون مشک نابست
خطا گفتم نه از مشک خطایست — که از بهر نامی شیر خدا ایست
اگر علمش شدی بحر مصور — در او یک قطره بودی بحر اخضر
چو بحش طاقت منت نبودی — ز همت گشت مزدوری جهودی
لنقل الصخر من قلل الجبال — احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی فی الکسب عار — فقلت العار فی ذل السؤال
همیشه چار رکن شرع آباد — ز سعی این دو شیر و آن دو داماد

در خطاب با روح فرماید

الا ای مشک چین بگشای نافه — که هستی نایب دار الخلافه
که روح امر ربانی تو داری — سریر ملکت روحانی تو داری
جهان هر دو بهم یک مشت خاکست — فضای ملک و دار الملک پاکست
همه عالم بکلی بستهٔ تو — زمین و آسمان پیوستهٔ تو
توئی پیوسته و زجا بریده — ز دیده دور و اندر عین دیده
بهشت و دوزخ و روز قیامت — همه بر جای نامت یک علامت
تو چون صد آفتابی گر بتابی — کند هر ذره صد آفتابی
چو نور آفتابت بر مزید است — ز ذراتت یکی عرش مجید است

حریف خاص قیومی همیشه — چگویم من کن معلومی همیشه
عجب مرغی نمیدانم که چونی — که از اثبات و نفی ما برونی
چونی در آسمان و در زمینی — کجائی پیش رب العالمینی
همه چیزی توئی و هیچ هم تو — چگویم راستی و هیچ هم تو
بر آر از دل دمی مشکین باخلاص — که شد عرش از دم تو محرم خاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه — بسر داری شش و هر یک یگانه
بسر هر یک ترا صاحب قرانیست — که اندر فن خود هر یک جهانیست
یکی نفس است در محسوس جایش — یکی شیطانست در موهوم رایش
یکی عقل است معقولات گویان — یکی علم است معلومات جویان
یکی فقر است معدومات خواهد — یکی توحید کل یک ذات خواهد
چو این هر شش بفرمان راه یابند — حضور جاودان آنگاه یابند
چو دائم تا ابد هستی خلیفه — ز لطف تست عالم پر لطیفه
سیه پوش خلافت شو چو آدم — سفر در سینهٔ خود کن چو عالم
قدم چون خضر نه در راه مردان — که گردت در نیاید چرخ گردان
مکانت کشتی نوح است ای صدر — زمانت والضحی و لیلة القدر
سلیمان وش نمیبند باز نه پشت — ولی انگشترین گرچه در انگشت
جمال یوسفی را چاره گر باش — چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش

چو داود نبی این پرده بنواز / چو عیسی زن نفس در عشق دمساز
چو همدستی تو با موسی عمران / همی از جام خور تو آب حیوان
دو پر سایهٔ سیمرغ کن باز / بر ادریس بنشین کیمیا ساز
چو کردی جهد و جد بی عدد تو / ز جان مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمالت / سخن گفتن کنون باشد و بالت
بچشم خود تو منگر در سخن هیچ / که خالی نیست در گیتی ز کن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست / که از کن هست شد و ز لا مکن نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد / که فخر انبیای مرسل آمد
دگر موسی کلیم روزگار است / کلیم او را کلام کردگار است
وگر عیسی نبودی کلمهٔ حق / کجا بودی ز عزت روح مطلق
محمد سرور و مقصود کن بود / شب معراج سلطان سخن بود
سخن نقد دو عالم بیش و کم نیست / نکاح است و طلاق و بیع هم نیست
اگر گوئی سخن در باب عشاق / سخن بود است اصل عهد و میثاق
اگر مبصر اگر مسموع باشد / اگر مطعوم اگر ممنوع باشد
اگر ملبوس دگر مشموم گیری / وگر معقول وگر موهوم گیرے
دگر فکریست قسمت گر خیالست / وگر چیزی ممکن یا محال است
دگر معدوم باشد جز که ملفوظ / محیط از نقطه آمد لوح محفوظ

اگر بود

اگر موجود اگر معدوم باشد / در انگشت سخن چون موم باشد
از این هر قسم را ذوق و اشارت / بصد گونه توان کردن عبارت
از این حجت بود بر عقل پیدا / که کل کل سخن آمد ز اشیا
چو اصل آمد سخن اکنون تو میگوی / سخن خواه و سخن پرس و سخن جوی
جهان گردیدهٔ گم کرده یاری / سراسیمه دل و آشفته کاری

آغاز داستان و مقالهٔ اول گوید رحمة الله علیه

خبر داد از کسی کانکس خبر داشت / که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند / ز سر گردنکشی بنهاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه / همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک ذی فنون عالمی بود / سخن را هر یک از بیش و کمی بود
پدر بنشاندشان یک روز باهم / که هر یک واقفید از علم عالم
خلیفه زاده اید و پادشاهید / شما هر یک ز عالم می چه خواهید
اگر صد آرزو دارید هر یک / مرا فی الجمله برگوئید هر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش / بسازم کار هر یک بر مرادش
بنطق آورد اول یک پسر راز / که نقلست از بزرگان سرافراز
که دارد شاه پریان دختری بکر / که نتوان کرد مثلش دیگری فکر

بزیبائی و عقل او لطف جانست نکو روی زمین و آسمانست
اگر این آرزو یابم تمامت تمامم می بود این تا قیامت
کسی را اینچنین صاحبجمالی ورای این کجا جوید کمالی
کسی کو قربت خورشید دارد بقرب ذره کی امید دارد
مراد این است گر اینم نباشد بجز دیوانگی دینم نباشد
پدر گفتش زهی شهوت پرستی که از شهوت پرستی مست هستی
دل مردی که عبد فرج باشد همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر زن که او مردانه آمد از این شهوت بکل بیگانه آمد
چنان کان زن از این شهوت جدا شد سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

زنی بوداست با حسن و جمالی شب و روز از رخ و زلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بودش صلاح و زهد با آن یار بودش
بخوبی در همه عالم علم بود ملاحت داشت شیرینیش هم بود
بهر موئی که در زلف آن صنم داشت خم از پنجه فزون و شصت هم داشت
چو چشم و ابروِ او صاد و نون بود دلیلش نص قاطع نی که نون بود
چو بگشادی عقیق دُرفشان را با آب خضر کشتی سرکشان را
صدف گوئی لب خندان او بود که مروارید ش از دندان او بود

چو مروارید زیر لعل خندانش گهرداری نمودی دُرّ دندانش
ز خندانش چو سیمین سیب بودی ز سیبش چشم خلق آسیب بودی
فلک از نقش روی او چنان بود که لاشک بدکه امنش بر زبان بود
کسانی کز سخن دُر میفشاندند بنامش از وی المرحومه خواندند
زنی بود او که در چرخ گردان شمردیش از شمار شیر مردان
مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه برای حج روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد ولیکن بود مردی نا جوانمرد
وصیت کرد از بهر عیالش که تا تیمار میدارد بحالش
بحج شد عاقبت چون اینسخن گفت برادر آنچه فرمودش بذیرفت
برای حکم او بنهاد تن را بسی تیمارداری کرد زن را
شبانروزی بکار او براستاد بنو هر ساعتی چیزی فرستاد
بگاهی سوی آن زن رفت یکروز پدید از پرده روی آن دلفروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد غلط کردم چه میگویم که چون شد
چنان در دام آن دلدار افتاد که صد عمرش بیکدم کار افتاد
بسی با عقل خود زیر و زبر شد ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
چو کارش جز بزن بر می نیامد دمی بر خویشتن بر می نیامد
چو غالب گشت عشق و شد خرد دور گشاده کرد با زن کار خود زود

بخود بخواندش بزور و زر و زاری — بدرراند آن زن از پیشش بخواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم — برادر را چنین میداری آزرم
ترا دین و دیانت داری اینست — برادر را امانت داری اینست
برو تو به گزین و با خدا گرد — وزاین اندیشهٔ فاسد جدا گرد
بزن آن مرد گفتا نیست سودت — مرا خوشنود باید کرد زودت
وگرنه روی تابم از غم تو — ترا رسوا کنم گنبد رم کم تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من — بکاری سهمناک اندازمت من
زنش گفت از هلاکت نیست باکم — هلاکی اینجهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال — که بر گوید برادر را از آنحال
برفت آن شوم دفع خویشتن را — بزن بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند آن شومان گواهی — که کرد است از زنا این زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش — معین کرد حالی سنگسارش
ببردندش بصحرا بر سر راه — روان کردند سنگ از چار سو آه
چو سنگ بی عدد بر زن روان شد — گمان افتادشان کز زن روان شد
برای عبرت خلق جهانش — رها کردند آنجا همچنانش
زن بیچاره بر هامون بمانده — میان خاک و غرق خون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز — زن آمد وقت صبح اندک بخود باز

بزاری

بزاری و نزاری ناله میکرد — ز نرگس زعفران بر لاله میکرد
یک اعرابی بر اشتر صبحگاهی — مگر آن روز میآمد ز راهی
شنود آن ناله و بیخویشتن شد — فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو — که همچون مردهٔ می زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار زارم — عرابی گفت من بیمار دارم
نشاندش بر شتر بردش بتعجیل — بسوی خانهٔ خود کرد تحویل
تعهد کرد بسیاری شب و روز — که تا با حال خود شد آن دلفروز
دگر ره دلبریش آغاز افتاد — ز سر در همدم و همساز افتاد
دگر ره تازه شد گلنار رویش — ز سر در حلقه زد زنار مویش
ز زیر سنگسار او آشکارا — چنان آمد که اصل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید — بخون خویش حکم او روان دید
ز عشق روی او بیخویشتن شد — ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم — که مردم زنده گردان از وصالم
زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو — نمیترسی ز خشم دادگر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی — کنون فرمان دیوان کار بردی
چه خیری کودی آن بر سان میاور — خلل در کعبهٔ ایمان میاور
که چون این را اجابت می نکردم — بسی دیدم بلا و سنگ خوردم

[illegible]

کنون تو نیز میخواهی برانیم نمیدانی که من چون پاک دینم
اگر پاره کنی صد باره شخصم نیاید در تن پاکیزه نقصم
برو از بهر یک شهوت که رانی منه جان را عذاب جاودانی
زصدق آن زن پاکیزه گوهر گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی درآمد آن سیه ناگه ز راهی
چو دید او روی آن زن دل بدو داد بشورید او و جان و تن بدو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می نشد آن آرزو راست
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی چرا با من بهم بودن نخواهی
زنش گفت این نگردد هرگز راست که این از من بسی این خواجه‌ات خواست
نشد حاصل وصال منش نه توی کجا یابی تو آخر ای سیه روی
غلامش گفت میگردانیم باز زمن نرهی تو تا نرهانیم باز
وگرنه حیلتی سازم بمردی که حالی زین وثاق آواره گردی
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست که نندیشم اگر قسمم هلاکست
غلام از وی بغایت خشمگین شد ز قهر او چنان بود اینچنین شد
شبی برخواست از کینی که او داشت زن خواجه یکی طفلی نکو داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره پس آنگه برد آن خونین کناره

بزیر

بزیر بالش این زن نهان کرد که آن چون این زن نامهربان کرد
سحرگه مادر آن کشتهٔ زار ز بهر شیر دادن گشت بیدار
بدید آن طفل را بریده سر باز برآورد از دل پر درد آواز
فغانی و خروشی در جهان بست دو گیسو را برید و بر میان بست
طلب کردند آن تا آنکه کرداست چنان بیچاره را بیجان که کرداست
ززیر بالش زن آشکاره برون آمد یکی خونین کناره
همه گفتند زن کرداست این کار بکشت این ناجوان مردش چنین زار
غلام و مادر طفل آن جوان را زدند چندانکه نتوان گفت آن را
عرابی آمد و گفتا ای زن آخر چه بد کردم بجای تو من آخر
که کشتی کودکی را همچو ماهی نترسیدی زخون بیگناهی
زنش گفت اینکه در عالم نشان داد خدایت ای برادر عقل و دین داد
که تا عقل و خرد را کار بندی همی از عقل یابی بهره مندی
ببین از چشم عقل ای کافی الفطن تو این چندین نکوئی کردی با من
گرفته خواهر از بهر خدایم بسی انعامها کردی بجایم
مکافات تو این باشد بیندیش از این کشتن چه جرمت کرده ام بیش
عرابی چون خردمند جهان بود بدان گفتار زن همداستان بود
یقینش گشت کان زن بیگناهست ولی اینجا مقامش نی ز راهست

بزن گفتا چو افتاد اینچنین کار   ترا هم نیز بر دل هست ازین بار
زنم چون تهمت این بر تو افکند   ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
بهر ساعت غم او تازه گردد   مصیبت نیز بی اندازه گردد
ترا بد گوید و نیکو ندارد   وگر من دارمت نیک او ندارد
ترا زینجا بباید رفت آزاد   نهان سیصد درم حالی بدو داد
که این را نفقه کن در راه بر خویش   درم بستد زن و آورد ره پیش
چو لختی رفت آن غم گشته در راه   پدید آمد دهی از دور ناگاه
کنار راه داری دید بر پای   بر او گرد آمده مردم ز هر جای
جوانی را دلی پر خون جگر سوز   مگر بر دار میکردند آن روز
بپرسید آن زن از مردی که او کیست   مرا آگاه کن تا جرم او چیست
بدو گفتند ده خاص امیر است   که در بیداد کردن بی نظیر است
در این ده عادت این است ای تمیز   که هر کو از خراجی گشت عاجز
کشند بر دارش این ظالم نگونسار   کنون خواهد کشیدش بر سر دار
زنش گفتا که آن چند خراج است   که اینساعت بدانش احتیاج است
بدو گفتند این هر ساله پیداست   خراج او است چون سیصد درم راست
بدل میگفت زن چون مهربانی   که او را باز خر اکنون بجانی
تو چون جستی بجان از سنگ و زدار   بجان از دار شو او را خریدار

بدیشان گفت

بدیشان گفت اگر بدهم من این مال   فروشیدش بمن گفتند در حال
درم داد آن زن و حالی روان شد   چو تیری از پی او آن جوان شد
چو روی آن زن بدید از عشق جانش   بلب آمد بگردون شد فغانش
سراسیمه شد و فریاد میکرد   که از دارم چرا آزاد میکرد
که گر جان دادمی بر دار ناگاه   نبودی هرگزم چون عشق آن ماه
بسی با زن بگفت و سود کی داشت   که زن آتش نبود آن دود کی داشت
بسی با زن بگفت و کرد زاری   نیاوردش از آن زن شرمساری
زنش گفتا مراعات من این است   من آن کردم مکافات من این است
جوان گفتش دلم بردی و جانی   چگونه از تو سر تابم زمانی
زنش گفتا که از من سر نتابی   سر موئی ز وصل من نیابی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند   که تا هر دو بدریائی رسیدند
بدان ساحل یکی کشتی گران بود   همه پر رخت و پر بازارگان بود
چو از زن آن جوان نومید در ماند   یکی بازارگان را پیش خود خواند
که دارم یک کنیزی همچو ماهی   ندارد جز سر افرازی گناهی
ندیدم کس بنافرمانی او   مرا تا کی ز سر گردانی او
اگر چه نیست کس مثلش پدیدار   نیم خوی بدش را من خریدار
بسی کوشیده ام تا چند کوشم   کنونش گر تو خواهی میفروشم

بدان بازارگان گفتا که زنهار / مرا ازوی شوهر گز خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دست او فریادم آخر
سخن بازارگان نشنید از وی / بدیناری صدش بخرید از وی
بصد سختیش در کشتی نشاندند / از آنجا در زمان کشتی براندند
خزنده چون بدید آن قد و دیدار / بصد جان گشت عشقش را خریدار
در آن دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در زور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بفریاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانید و من هستم مسلمان / برایمانید و من هستم برایمان
من آزادم مرا شوهر بجاییست / گواه صادقم ایندم خداییست
شما را مادر و خواهر بود نیز / بزیر پرده در دختر بود نیز
کسی این بدگر اندیشد بدیشان / شود حال شما بیشک پریشان
اگر راضی نباشید اندر اینکار / مرا از چه پسندید اینچنین کار
غریبی عورت و درویش و خوارم / ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جانسوز را بیش / که فردا نیست مر امروز را پیش
چو بود آن زن نکوگوی و نکو دل / بسوزید اهل کشتی را بر او دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند / نگهبان زن غمخوار گشتند.
دل هرکس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او گزیدی

بآخر اهل آن کشتی بیکبار / شدند القصه بروی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند از وی / بسی آن عشق بنهفتند از وی
چو هر دل را بدو دید اشتیاقی / بیکره جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فروگیرند ناگاه / برآرند آرزوی خود باکراه
چو زن از حال آن شومان خبر یافت / همه دریا ز دل خون جگر یافت
زبان بگشاد کای دانای اسرار / مرا از شر این شومان نگهدار
ندارم در دو عالم جز تو کس را / از این سرها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم تو اسفی / که مردن به از این صد زندگانی
خلاصی ده مرا با مرگت امروز / که من طاقت نمی یارم در این سوز
مرا تا چند گردانی بخون تر / نخواهی یافت از من سرنگون تر
چو گفت این قصه و بیخویشتن شد / از آن زن آب دریا موج زن شد
درآمد آتشی از آب سوزان / که دریا گشت چون آتش فروزان
بسوزید اهل کشتی را بیکبار / بگردانید در آتش فلک وار
همه خاکستری گشتند در حال / ولیکن مانده باقی جمله را مال
یکی بادی درآمد از کرانه / بشهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت / چو مردان خویشتن را جامهٔ ساخت
که تا برهد ز دست عشقبازی / کند بر شکل مردان سرفرازی

بسی خلق آمدند از شهر در راه / غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنهائی در آن کشتی نشسته / جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیدند از کیفیت حال / که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش / نگویم باد گر کس قصهٔ خویش
خبر دادند از او شه را که امروز / غلامی در رسید الحق دلفروز
به تنهائی یکی کشتی همه مال / بیاورد او همی گوید دگر حال
ترا میخواهد او تا حال گوید / حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه / بیاید پیش آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه عیار / چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه / بپیمودیم دائم گاه و بیگاه
چو بیکاران این کشتیم دیدند / بشهوت جمله مهر من گزیدند
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد / که دفع شر کشتی بدگمان کرد
در آمد آتش و جمله را سوخت / مرا برهاند و جانم را برافروخت
به بین اینک یکی بر جایگاه است / که مردم نیست انگشت سیاه است
مرا زین عبرتی آمد پدیدار / نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بیشمار است / ولی یک حاجتم از تو بکار است
بسازی بر لب بحرم تو امروز / عبادت را یکی معبد دلفروز

بگوئی

بگوئی گر پلید و پاک دامن / نباشد هیچکس را کار با من
که تا چون دست داد اینجا نشستم / شبانروزی خدا را می‌پرستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند / کرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر / که از حکمش نه پیچیدند یکسر
چنانش معبدی کردند برپای / که گفتی خانهٔ کعبه است برجای
در آنجا گشت او مشغول طاعت / بسر میبرد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه / وزیران و سپه را خواند آنگاه
که تا آسوده گردد زو رعیت / بجا آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش / فرو شد کالبد در زیر خاکش
بیک ره آن وزیران جمع گشتند / رعایا و امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند / ز شاهش آن وصیت باز گفتند
برو گفتند هر حکمی که شاهی / بکن بر ما که داری پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار / که زاهد کی تواند شد جهاندار
توئی گفتند ای عابد نشانه / جهانداری گزین چند از بهانه
بدیشان گفت زن چون نیست چاره / مرا باید زنی چون ماه پاره
که تا باشد همی جفت حلالم / که هست اکنون ز تنهائی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه / ز ما هر کس که خواهی دختری خواه

بدیشان گفت صد دختر فرستید ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هر یک را ببینم ز جمله هر که را خواهم گزینم
بزرگانش بعشق دل همان روز فرستادند صد دختر دلفروز
همه با مادر خود پیش رفتند ز شرم خویش پس بخویش رفتند
نمود آن زن بدیشان خویشتن را که شاهی چون بود شایسته زن را
بگویند این سخن با شوهران باز رهانیدم از این بار گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند بزرگان را از آن آگاه کردند
که او و هر کسی کان میشنودند ز حال او تعجب می نمودند
فرستادند پیش او زنی باز که چون هستی ولیعهد و سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان وگرنه پادشاهی کن چو مردان
کسی را برگزید از جمله مقبول وز آن پس شد بکار خویش مشغول
بدست خویش شاهی کرد برپای بجنبید از برای ملک از جای
تو باری ای پسر از بهر نانی کنی زیر و زبر هر دم جهانی
بجنبید از برای ملک یک تن ز مردان اینچنین تنها زهی زن
برفت آوازهٔ زن در جهانی که پیدا گشت یک صاحبقرانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست زنی کو را ز مردان هم نفس نیست
بسی مفلوج از اطراف جهان شد که با راه آمد و پایش روان شد

بسی شد در جهان آوازهٔ او نمیدانست کس اندازهٔ او
چو از حج باز آمد شوی آن زن ندید از هیچ سو یک روی آن زن
بیک ره کدخدائی دید ویران برادر گشته نابینا و حیران
برادر نی دست می جنبید و نی پای که مفلس گشته بود و مانده بر جای
شب و روزش غم آن زن گرفته عذاب دوزخش دامن گرفته
که از حق برادر جانش میسوخت گهی از درد بیدرمانش میسوخت
برادر حال زن پرسید از او باز سخن پیش برادر کرد آغاز
که کرد آن زن زنا با یک سیاهی بدادند ای عجب قومی گواهی
چو شنید این سخن زان قوم قاضی بحکم سنگسارش گشت راضی
بزاری سنگسارش کرد آنگاه تو باقی مان که زن برخاست از راه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور شد از مرگی فنادش سخت رنجور
بسی بگریست و هم بر خویشتن زد در افسون رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو میدید آنچنان زار نگردش هیچ عضو الا زبان کار
زنش گفتا که این مرد گنهکار که از دیر گناه خویش اقرار
خلاصی باشدش زین رنج ناساز وگرنه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر مرد حاجی که چون درماندی و هست احتیاجی
گناه خود بگو تا رسته گردی وگرنه جفت غم پیوسته گردی

برادر گفت رنج و درد صد سال / مرا بهتر ازین بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر بشو پیر / ز بهر تا پای کرد آنحال تقریر
منم زان جرم گفتها مانده برجای / کنون خواهی کشم خواهی ببخشای
برادر چون بدیدش شد لختی / اگرچه آن برادر آمد چو سختی
بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار / برادر را شوم بارے خریدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد / بیکساعت ز صد رنجش جدا کرد
روان گشت بس بیننده شد باز / ز سر دو دست او گیرنده شد باز
پس آنگه آن غلام از خواجه درخواست / که بر گو تو گناه خویشتن راست
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز / نیارم گفت جرم خویشتن باز
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست / که امروز از من این خوف تو برخاست
ترا من عفو کردم جاودانه / چه میترسی چه میآری بهانه
بگفت القصه آن راز آشکاره / که طفلت کشته ام در گاهواره
نبود آنزن درین کشتن گنهکار / ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صدقش دید زن حالی دعا کرد / همش بیننده هم حاجت روا کرد
پسر را پیش برد آن پیره زن نیز / بگفت آن مرد خرّم خویشتن نیز
بدو گفتا زنی شد چاره سازم / که ناگاهی خرید از دار بازم
خریده زن بجانم باز وانگاه / منش بفروختم شد قصه کوتاه

دعا

دعا کرد آن زنش تا پس جوان نیز / بیکدم دیده در گشت و روان نیز
از آن پس جمله را بیرون فرستاد / بشوهر گفت تا آنجا باستاد
به پیش او نقاب از روی بگشاد / بزد یک نعره شویش تا خبر داشت
برفت از خویش چون با خویش آمد / زن نیکو دلش در پیش آمد
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه / شدی نعره زنان افتاده در راه
بدو گفتا یکی زن داشتم من / ترا این لحظه او پنداشتم من
ز تو تا او همه اعضا چنانست / که نتوان گفت موئی در میانست
بعینه آن زنی گوئی بگفتار / بدیدار و ببالا و برفتار
اگر او نیستی ریزیده در خاک / ترا او گفتمی ای گوهر پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم / که حد آن نه دل دارد نه جانم
برفت و خواند همراهان خود را / بگفت آن قصه و آن نیک و بد را
علی الجمله خروشی و فغانی / برآمد بر فلک از هر زبانی
غلام و آن برادر و آن جوان نیز / خجل گشتند اما شادمان نیز
چو اول آن ایشانرا خجل کرد / بآخر مال بخشید و بحل کرد
بگردانید شوی خویش را شاه / باعرابی وزارت داد آنگاه
چو بنهاد آن اساس پر سعادت / هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانیة

پسر گفتش که این شهوت نباشد / میان شوی و زن خلوت نباشد
نباشد خلق عالم را دوامی / نباشد در همه گیتی نظامی
اگر این حکمت و ترکیب نبود / بساط ملک را ترتیب نبود
بلی باید هزار و یک تن آشت راست / که تا یک لقمه گردد ده دهن را
بحکمت کار فرمایان این راه / زماهی کار رسیدانند تا ماه
زمین از کف فلک گرد او زدودی / که گر چیزی نبایستی نبودی
اگر شهوت نبودی در میانه / نه من بودی و نی تو در زمانه
تو شهوت می براندازی ز مردان / دلم را ستر این معلوم گردان
پدر گفتش تو زنهار این میندیش / که برگیرم خیال شهوت از پیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی / که هم این گفتی و هم این شنیدی
بدان ما انست کز صد عالم اسرار / نهٔ تو جز زیک شهوت خبردار
منت زان اینسخن گفتم بخلوت / که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
چو با عیسی توان همراز بودن / که خواهد با خران انباز بودن
چرا آخر شریک آئی بشهوت / که با عیسی توان بودن بخلوت
چو یکدم بیش نیست این شهوت آخر / از آن بیجا و دانی خلوت آخر
چو دائم میکند با قیمت دعوت / زمانی درگذر یعنی ز شهوت
ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب / کسی کین سر نداند هست معیوب

ولیکن چون رسد شهوت بغایت / ز شهوت عشق زاید بی نهایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار / محبت از میان آید پدیدار
محبت چون بحدّ خود رسد نیز / شود جان تو در محبوب ناچیز
ز شهوت درگذر چون عین مطلوب / که اصل جمله محبوبست محبوب
اگر گشته شوی در راه او زار / بسی زان به که در شهوت گرفتار

حکایت

شهی را سیمبر شهزادهٔ بود / ز زلفش مه بدام افتادهٔ بود
ندیدی هیچ مردم روی آنماه / که روی دل نکردی سوی آن ماه
چنان اعجوبهٔ آفاق بودی / که آفاقش بر او عشاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود / دو حاجت بر در سلطان جان بود
چو چشمش تیر مژگانش بدیدی / دلش قربان شدی کیشش گزیدی
که دیدی ابروان دلستان را / که دل قربان نکردی آن کمان را
دهانش بی گهر پیوند کرده / ز دو لعل خوشابش بند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده / بزیبائی چو ابرو طاق بوده
ز نخدانش سر مردان فکنده / بمردی گوی در میدان فکنده
زنی در عشق آن بت سرنگون شد / دلش بیمار مردی گرد و خون شد
چو هجرش دستبرد خویش بنمود / بدان سرگشتهٔ درویش بنمود

بزیر خویش خاکستر فرو کرد / چو آتش بود ماوا گاه از او گرد
همه شب نوحهٔ آن ماه کردی / گهی خون ریختی گه آه کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه / روان گشتی زن بیچاره در راه
چو گوئی پیش اسبش میدویدی / دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی
نگه میکردی از بس روی آن ماه / چو باران میفشاندی اشک در راه
ز صد جا دوش نهانی چوب خوردی / که نی فریاد و نی آشوب کردی
بنظاره جهانی خلق بودی / که آن زن را بمردان مینمودی
همه مردم از او حیران بمانده / زن مردانه سرگردان بمانده
بآخر چون ز حد بگذشت این کار / دل شهزاده غمگین گشت از این بار
پدر را گفت تا کی زین گدائی / مرا از ننگ این زن ده رهائی
چنین فرمود آنگه شاه عالی / که در میدان برید این کرّه حالی
بپای کرّه در بندید مویش / بتازید اسب نیز از چار سویش
که تا آن شوم گردد پاره پاره / از این کارش جهان گیرد کناره
کشد چون فیل مستش اسب در راه / پیاده رخ نیارد نیز در شاه
بمیدان رفت شاه و شاهزاده / جهانی خلق بود آنجا ستاده
همه از درد زن خون بار گشته / وزان خون خاک چون گلنار گشته
چو لشکر خویشتن برهم فکندند / که تا مویش بپای اسب بندند

زن سرگشته پیش شاه افتاد / بحاجت خواستن در راه افتاد
که چون تو میکشیم آخر بزاری / مرا یک حاجت است ار می برآری
شهش گفتا ترا گر حاجت جانست / که جان بخشم بتو قصدم بجانست
دگر گوئی مکش گیسو کشانم / بجز در پای اسبت خون برانم
دگر گوئی امانم ده زمانی / زمانی نیست ممکن خود امانی
گر از شهزاده خواهی همنشینی / زمانی نیز روی او نبینی
زنش گفتا که جانی می نخواهم / زمانی هم امانی می نخواهم
نمیگویم که ای شاه نکوکار / مکش در پای اسبم سرنگونسار
مرا ای شاه عالم گر دهد دست / برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمامست / شهش گفتا بگو تا آن کدامست
که گر زین چار حاجت سر بتابی / بجز این چیزی که میخواهی بیابی
زنش گفتا که گر امروز ناچار / بزیر پای اسبم میکشی زار
مرا آنست حاجت ای خداوند / که موی من بپای اسب او بند
که تا او اسب تازد بهر این کار / بزیر پای اسبم او کشد زار
که چون من کشتهٔ آن شاه گردم / همیشه زندهٔ آن ماه گردم
بلی گر کشتهٔ معشوق باشم / ز نور عشق بر معشوق باشم
زنی ام مردمی چندان ندارم / دلم خون گشت گوئی جان ندارم

چنین وقتی چو من زن را که اهل است   بر آور اینقدر حاجت که سهل است
ز صدق و سوز او شه موم دل شد   چه میگویم ز اشکش خاک گل شد
ببخشید و در ایوانش فرستاد   چنان جائی بجانانش فرستاد
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی   بیاموز از زنی عشق حقیقی
وگر کم از زنانی سر فرو پوش   کم از چیزی نهٔ این قصه بنیوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حیز   بسوی روم میبردند هر حیز
گرفتند آن سه تن را کافران راه   بخواری پیش بت بردند ناگاه
بهر سه همچنین گفتند کفار   که بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم   امان ندهیم بل اکنون بریزیم
بدان کفار گفتند آن سه تن شاد   که ما را یک شبی باید امان داد
که باید یک شبی اندیشه کردن   پس آنگه بت پرستی پیشه کردن
امان دادند آنشب آن سه تن را   که تا بینند هر یک خویشتن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار   به پیش بت بباید کرد این کار
که من از جد دارم استطاعة   کند از حق مرا فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز   نیارم گفت ترک جان و تن نیز
که گر بت را نهم سر بر زمین من   برانگیزم شفیع از مرد دین من

مخنث گفت من گمراه ماندم   ابی عون و شفاعت خواه ماندم
شما را چون شفیعست و مرا نیست   ز من بس سجده کردن بس روا نیست
چو شستم سر اگر برند ناپاک   نیارم سر به پیش بت فرو خاک
چو جان آن هر دو را در خورد آمد   چنین جائی مخنث مرد آمد
عجب کار آگه وقت آزمایش   مخنث راست در مردی ستایش
چو قارونان در این ره عور آیند   نه بر آن در پناه مور آیند
ز چیزی گر سگی در عشق کم خواه   نهٔ آخر ز موری کم در این راه

حکایت

سلیمان با چنان کاری و باری   به خیل مور بگذشت از کناری
همه موران بخدمت پیش رفتند   بیکساعت هزاران پیش رفتند
یکی موری نیامد پیش زودش   که تل خاک پیش خانه بودش
چو بادی مور یک یک ذرهٔ خاک   برون میبرد تا آن تل شود پاک
سلیمانش بخواند و گفت ای مور   چو می بینم ترا نی طاقت و زور
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب   بدست آری نگردد کار تو خوب
ببازوی چو تو کس نیست این کار   ز تو این تل نگردد ناپدیدار
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه   بهمت میتوان رفتن در این راه
تو منگر در نهاد و نیت من   نگه کن در کمال نیت من

یکی مور است کز من ناپدید است / بدام عشق خویشم در کشید است
بمن گفته گر این تل پر خاک است / از اینجا بر کنی و ره کنی پاک است
من این حر سنگ هجران تو از راه / بر اندازم نشینم با تو آنگاه
کنون این کار را بسته میانم / بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار / توانم گشت وصلش را خریدار
دگر از من برآمد جان درین آب / نباشم مدعی باری و کذاب
عزیزا عشق از موری بیاموز / چنین بینائی از کوری بیاموز
کلیم صور گرچه بس راهست / ولیکن از کمرداران راهست
بچشم خورد منگر سوی موری / که او را نیز در دل هست شوری
در این ره می ندانم تا چه حال است / که شیری را ز موری گوشمال است

حکایت

علی میرفت روزی گرمگاهی / رسید آسیب او بر مور راهی
مگر آن مور زد پائی و دستی / ز عجز پش در علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد / چنان شیر از موری منقلب شد
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار / که تا آن مور باز آمد برفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب / بدو گفت ای علی در راه مشتاب
که دو روز از پی یک مور دائم / ز تو بود آسمانها بر مظالم

بجنبش

نباشی از سلوک خویش آگاه / که موری را لگنی آزرده در راه
جهان موری که معنی دار بود است / همه ذکر خدایش کار بود است
علی را لرزه بر اندام افتاد / ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور / که نزد حق شفیعت شد همان مور
که یار قصد حیدر در میان نیست / اگر خصمی من بود این زمان نیست
جوانمردا بدان کز درد دین بود / که با مورش چنان شیری چنین بود
چو حیدر در شجاعت شیر زوری / که دیدی بسته بر فتراک موری
خنک جائی که او از حق خبر داشت / قدم برا رحق بنهاد و برداشت
تو مطلق در جهان گر بر سلوکی / گدای مطلقی گر از ملوکی
نظر باید فکند آنکه قدم زد / که نتوان بی نظر در ره قدم زد
اگر تو بی نظر در ره زنی گام / نگونساریت بار آرد سرانجام
چو بر عمیا روی همچو خران تو / که شهبازی بعقل از دیگران تو
قدم بشمرده نه گر مرد راهی / که بشمرده است از مه تا بماهی
اگر گامی نهی بی هیچ فرمان / بسی دردت رسد بی هیچ درمان
گر اینجا گام برگیری زمانی / نباید رفت در گورت جهانی
بسی هر کس که اینجا یک زمان رفت / همان انگار کین جا صد جهان رفت
اگرچه سیرت اینجا یکدم افتد / ولی اینجا یکی صد عالم افتد

وگر امروز گامی می‌نهی پاک
نباید رفت صد فرسنگ در خاک

در انعامی نبینی سود بسیار
که گر بینی دمی بنشینی از کار

بهر گامی که برگیری تو امروز
تو فردا تحفه‌ای یابی دلفروز

چنین سودی چو هر دم می‌توان کرد
چرا از کاهلی باید زیان کرد

حکایت

فرس میراند نوشروان چو تیری
بره در چون کمانی دید پیری

درختی چند می‌بنشاند آن پیر
شهش گفتا چو کردی موی چون شیر

تو روزی چند را باقی بمانی
درخت اینجا چرا در می‌نشانی

بشاه آن پیر گفت این حجتت بس
که کِشتند از برای ما بسی کس

که تا امروز اینجا بهره داریم
برای دیگران ما هم بکاریم

بوسع خود بباید رفت گامی
که در هر کار بباید نظامی

خوش آمد شاه را گفتار آن پیر
کفی پر کرد زر گفتا که این گیر

بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز
درخت من ببار آمد هم امروز

نداد این کِشت ده سال انتظارم
که هم امروز زر آورد بارم

چو شه را خوشتر آمد این جوابش
زمین ده بدو بخشید و آبش

ترا امروز باید کرد کاری
که بیکارت نخواهد بود باری

قدم در راه دین باید نهادن
رعونت بر زمین باید نهادن

اگر

اگر مردی مجالس همچو مردان
طهارت جای را جاروب گردان

نداری شرم با این زور بازو
نهادن سنگ خود را در ترازو

تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را
که از سگ بیش داری خویشتن را

حکایت

یکی از خواجهٔ جندی بپرسید
که تو به از سگی در کس نترسید

مریدانش دویدند آشکاره
که تا آنجا کنندش پاره پاره

بیک ره منع کرد آن جمله را پیر
بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر

نشد معلوم ای جان پدر حال
جوابت چون توان آورد در حال

گر از او باشم از راه ایمان بهم من
توانم گفت کز سگ بهترم من

وگر ایمان نخواهم بود از او باشم
چو موی بودمی من بر سگی کاش

چو پرده بر نیفتادست از پیش
منه بر سگ بموی منت از خویش

اگرچه سگ میان خاک است
ولیکن با تو از یک جایگاه است

حکایت

مگر معشوق طوسی گرمگاهی
چو بیخویشی برون میشد براهی

یکی سگ پیش او آمد در آن راه
ز بیخویشی بزد سنگیش ناگاه

سواری سبز جامه دید از دور
درآمد از شبش با روی پر نور

بزد یک تازیانه سخت بر وی
بدو گفتا که هان ای بیخبر هی

نمیدانی که بر که میزبانی سنگت
تو با او بودهٔ در اصل همرنگت

نه از یک قالبی با او بهم تو
چرا از خویش میداریش کم تو

چو سگت از قالب قدرت جدا نیست
فرونی گفتنت بر سگت روا نیست

سگان در پرده پنهانند ای دوست
ببین گر پاک مغزی پیش از این پوست

که سگت گرچه بصورت ناپسند است
ولیکن در صفت جایش بلند است

بسی اسرار با سگت در میانست
ولیکن ظاهر او ضد آنست

حکایت

یکی صوفی گذر میکرد ناگاه
عصائی زد سگی را بر سر راه

چو زخم سخت بر دست سگت افتاد
سگت آمد در خروش و در تک افتاد

به پیش بوسعید آمد خروشان
بخاک افتاد دل از کینه جوشان

چو دست خود بدو بنمود برخاست
از آن صوفی غافل داد میخواست

بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد
کسی با بی زبانی این جفا کرد

شکستی دست او تا پست افتاد
چنین عاجز شد و بر دست افتاد

زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر
نبود از من که از سگت بود تقصیر

چو کرد او جامهٔ من نانمازی
عصائی خورد از وی نه ببازی

کجا سگت میگرفت آرام آنجا
فغان میکرد و میزد گام آنجا

بسگ گفت آنگه آن شیخ یگانه
که تو از هر چه کردی شادمانه

بجان

بجان من بسیشم انراغراست
بکن حلم و میطلن تا قیامت

دگر خواهی که من ندهم جوابش
کنم از بهر تو اینجا عقابش

نخواهم من که خشم آلود گردی
چنان خواهم که تو خشنود گردی

سگت آنگه گفت ای شیخ یگانه
چو دیدم جامهٔ او صوفیانه

شدم ایمن که نبود زو گزندم
چه دانستم که سوزد بندبندم

اگر بودی قباداری در اینراه
مرا زو احترازی بود آنگاه

چو دیدم جامهٔ اهل سلامت
شدم ایمن ندانستم تمامت

عقوبت گر کنی او را اکنون کن
وز او این جامهٔ مردان برون کن

که تا از شر او ایمن توان بود
که از رندان ندیدم این زیان بود

بکش زو خرقهٔ اهل سلامت
تمامت این عقوبت تا قیامت

چو سگت را در ره او این مقامست
فرونی جستنت بر سگت حرامست

اگر خود را تو از سگ بیش دانی
یقین دان کز سگی خویش دانی

چو افکندند در خاکت چنین زار
بباید اوفتادن سرنگونسار

که تو تا سرکشی در پیش داری
بلاشک سرنگونی پیش داری

زپشتی خاک چندین چیست لافت
که بهر خاک می برند نافت

چو مردان خویشتن را خاک کردند
بمردی جان و تن را پاک کردند

سرافرازان این ره زان بلندند
که کلی سرکشی از سر فکندند

حکایت

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد ... یکی گفتش که ای شرع از تو آباد

چو برهد یوسف جان تو از چاه ... فلانجائی کنیمت دفن آنگاه

زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار ... که آن جای بزرگانست و ابرار

که باشد همچو من صد بی سر و پای ... که خود را گور خواهد در چنان جای

بدو گفتند ای نیکو دل پاکت ... کجا خواهی که آنجا باشدت خاک

زبان بگشاد و با جانی همه شور ... که بر بالای آن تل بایدم گور

که انجام خراباتی بسی هست ... هم از دزدان بیحاصل کسی هست

مقابر نیز بسیار رند آنجا ... همی جمله گنهکار رند آنجا

کنیدم دفن هم در جای ایشان ... نهید آنجا سرم بر پای ایشان

که من در خورد ایشانم همیشه ... همان همدرد ایشانم همیشه

میان آن گنهکاراست کارم ... که با آن کاملان طاقت ندارم

چه کس اینقوم بس تاریک باشند ... بنور رحمتش نزدیک باشند

چو جائی تشنگی باید بغایت ... کشند در خویش آب بی نهایت

که هر جائی که عجز ملی پیش آید ... نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسر گفتش که زن زانست مقصود ... که فرزندی شود شایسته موجود

که چون کس راست فرزند یگانه ... بماند ذکر خیرش جاودانه

اگر فرزند من آگاه باشد ... مرا فردا شفاعت خواه باشد

چو فرزند خلف آید پدیدار ... بصد جانش توان گشتن خریدار

همه کس را چنین فرزند باید ... بفرزند چنین پیوند شاید

پدر گفتش که فرزند است مطلوب ... ولی وقتیکه نبود مرد معیوب

کسی کو بندی باشد در اینکار ... گر آید هیچ فرزندش پدیدار

شود معیوب و بس مقبول گردد ... ز سر معرفت معزول گردد

ترا گر دین ابراهیم باید ... بقربان پسر تسلیم باید

حکایت

مگر یک روز ابراهیم ادهم ... بپرسید از یکی درویش پر غم

که بودی با زن و فرزند هرگز ... چنین گفتا که نی گفتم زهی عز

بدو درویش گفت ای مرد مردان ... چرا گوئی مرا آگاه گردان

چنین گفت آنکه ابراهیم کایمرد ... هر آن درویش در مانده که زن کرد

بکشتی در نشست او بی خور و خواب ... دگر فرزندش آمد گشت غرقاب

دل از فرزند چون در بندت افتد ... که شیرین دشمنی فرزندت افتد

اگرچه در ادب صاحبقرانی ... چو فرزندت پدید آید نه آنی

اگرچه زاهدی باشی گرامی … چو فرزند آیدت آمد تمامی

حکایت

جهان صدق شیخ گرگانی … که قطب وقت خود بُد در معانی
یکی گربه بُدی در خانقاهش … که دیدی شیخ روزی چند گاهش
مگر در دست و در پا زاد منیش … غلافی کرده بودندش مقیمش
که تا چون میرود هر لحظه هر جای … نه دست او شود آلوده نی پای
زمانی در کنار شیخ خفتی … زمانی بر سر سجاده رفتی
چو بودی ساعتی در دادی آواز … که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود ببستی دستوانش … وز آنجا آنگهی کردی روانش
بمطبخ بود مأوا گه گرفته … نبودی گوشتی زوی نهفته
نبودی هیچ چیز از پخته و خام … مگر چیزی که دادندش هنگام
امین خانقاه و سفره بودی … ندیدی کس که چیزیش در ربودی
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه … ز تابه گوشتی بربود ناگاه
بآخر خادم او را چون طلب کرد … بسی گوشش بمالید و ادب کرد
نیامد گربه پیش شیخ دیگر … نشست از خشم در کنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه … بگفتش خادم آنچه افتاده در را
بخواند آن گربه را شیخ وفادار … بدو گفتا چرا کردی چنین کار

مگر آن گربه بُد آبستن آنگاه … برفت آورد سه بچه بسه راه
به پیش شیخشان بنهاد بر خاک … درختی دید آنجا رفت غمناک
ز خشم خادم آنجا تند بنشست … نظر بگشاد و لب از بانگ دربست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت … تعجب کرد و قوم خویش را گفت
که گربه در غم فرزند بوداست … بخود در پیش حاجتمند بوداست
از او این کار نی ترک ادب بود … ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را گر ضرورت گه مقامست … شود حالی مباحش گر حرامست
برای بچه کم از عنکبوتی … برآرد از دهان شیر قوتی
ز گربه آنچه کرد او نی غریبست … که پیوند بچه کاری عجیب است
ترا تا بچهٔ ظاهر نگردد … غم یک بچه در خاطر نگردد
بخادم گفت شیخ کار دیده … که هست این بی‌زبان بیمار دیده
ز خشم تو بایستادست بر شاخ … باستغفار گردد با تو گستاخ
همی خادم ز سر دستار بنهاد … به پیش گربه باستغفار استاد
نه استغفار او را هیچ اثر بود … نه در وی گربه را روی نظر بود
بآخر شیخ شد حرفی بر او خواند … شفاعت کرد و ز شاخش فرو خواند
خروشی از میان جمع برخاست … ز هر دل آتشی چون شمع برخاست
همه آن گربه را همرنگ گشتند … بشکر آن شکر هم تنگ گشتند

اگر صد عالمت پیوند باشد / نه چون پیوند یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد / خدای پاک بی مانند آمد

حکایت

یکی ترسای تاجر بود پر سیم / که او را خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود / که آن ترسابچه شمع جهان بود
بنفشه زلف مشک افشان از او یافت / گل نازک لب خندان از او یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی / بشب در روز آغاز اوفتادی
چو پشت زلف مشکین حلقه بستی / همه عشاق را زنار بستی
ز بس کژی که زلف او نمودش / سر یک راستی هرگز نبودش
چو کردی حرب مژگانش تجربه / فرو دادی دو گیتی را بضربه
چو ابرویش بزه کردی کمان را / ز تیرش هم جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لب ذهنش بود / که دار الملک شیرینی لبش بود
کنار عاشقان از لعل خندانش / چو دریائی شده از در دندانش
مگر بیمار شد از زندگانی / بمرد القصه در روز جوانی
پدر از درد او میکشت خود را / بدر افکند هم جان هم خرد را
بآخر چون بشست و پاک کردش / مسلمان گشت و پس در خاک کردش
چنین گفت او که گشت امروز ما را / ز مرگ این پسر بس آشکارا

دالد

که البته خدا را نیست فرزند / مبرا از زن و از خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی / بداغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز بی علتی نیست / کسی کو نیست مومن دولتی نیست

حکایت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت / که با روی نکو خلق و هنر داشت
پدر کو را چو جان پنداشته بود / حساب از وی بسی برداشته بود
بآخر مرد و جان آن پدر سوخت / چه میگویم جگر کو صد جگر سوخت
پدر بیخود پی تابوت می شد / که هم حیران و هم مبهوت می شد
چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد / دلی پر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت او که پیوندت نبودست / تو معذوری که فرزندت نبودست
فراغت داری از درد من آنگه / که هستی از پسر مردن منزه
که استغنای بی پایان نبودی / حدیث کلبهٔ احزان شنیدی
اگر همچو تو پیوندش نبودی / نبودی شک که مانندش نبودی
پسر را با پدر چل سال پیوست / چرا سی پدر رندهد دلی دست
اگر خطی بود آن جز خطا نیست / و گر حرفی رود آن هم روا نیست

حکایت

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار / بیکدیگر رسیدند آخر کار

پدر گفتش که ای چشم و چراغم — چو از گریه بپا بودی دماغم
مرا در کلبهٔ احزان فکندی — جهانی آتشم در جان فکندی
بچندین گاه خوش دم درکشیدی — تو گوئی هرگزم روزی ندیدی
چرا کردی چنان بیدادی آخر — بمن یک نامه نفرستادی آخر
پدر در درد چندین گاه از تو — دلت بیداد بی آگاه از تو
بخادم گفت یوسف ای شناور — برو آن نامه‌ها پیش من آور
شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ — هزاران نامه پیش آورد از تنگ
نوشته جمله بسم الله بر سر — ولی چون برف آن باقی دیگر
پدر را گفت ای شمع بهشتم — من این جمله بسوی تو نوشتم
ز شرح حال و احوال سلامت — که چو بنوشتمی نامه تمامت
بجز نام خدا بالای نامه — نماندی خط ز سرتا پای نامه
همه نامه برنگ برف گشتی — که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
رسید جبرئیل آنگه ز جبار — که نفرستی بدو یک نامه زنهار
که گر نامه فرستی سوی آن پیر — شود خط همچو قیر و نامه چون شیر
کنون عذر من و مشتاق این بود — که نامه نافرستادن ز دین بود
اگرچه خواستم من حق نمیخواست — از آن کاری بدست من نشد راست
اگر مهر پسر حاصل کنی تو — جگر خوردن بسی حاصل کنی تو

پسر گرچه بود شایسته فرزند — چو یوسف اوفتد در چاه و در بند
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد — ترا غم خوردن یعقوب باشد
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف — بسی یعقوب خورد از وی تأسف
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب — بسی خون خورد بی او یوسف خوب
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت — وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت
ترا حجت در این گفته ولایت — تمامست ای پسر این یک حکایت

حکایت

چو پیش یوسف آمد ابن یامین — نشاندش در نفس بر تخت زرین
نهفته بود یوسف در نقابی — که نتواند نهفتن آفتابی
چه میدانست هرگز ابن یامین — که دارد در بر خود جان شیرین
گمان برد او که این سلطان عزیزست — چه میدانست کو جان عزیز است
اگر او در عزیزی جان نبودی — عزیز مصر جاویدان نبودی
چو یوسف گو نشاندش در بر خویش — ز خدمت بر نیاورد او سر از پیش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا — خبر پرسید از یعقوب آنجا
یکی نامه بزیر پرده در داد — ز سوز جان یعقوبش خبر داد
چو یوسف نامه بستد نامزد شد — وز آنجا سوی فرزندان خود شد
که جمع آئید هان صبحی دمیدست — که از جد شما نامه رسیدست

چگویم نامه بگشادند آخر / بسی بر چشم بنهادند آخر
در آن جمع او فتاد از شوق جوشی / برآمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابهٔ حسرت فشاندند / وزان حسرت بصد حیرت بماندند
بآخر یوسف آنجا باز آمد / بتخت خود بصد اعزاز آمد
زمانی بود خلقی در رسیدند / میان صفه خوانی درکشیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب / که جمع آیند فرزندان یعقوب
شما هر یک یکی را برگزینید / بیک خوان دو برادر می نشینید
چنان کو گفت بنشستند باهم / نشاندند ابن یامین را بماتم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین / زیوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی بگریست از اندوه یوسف / بسی خورد از فراق او تاسف
ازاو پرسید یوسف شاه ابرار / که ای کودک چرا گریی چنین زار
چنین گفت او که چون تنها بماندم / از این اندوه خونابه فشاندم
که بود استای عزیزم یک برادر / من و او هم پدر بودیم و مادر
کنون او گم شده است از دیرگاهی / بسوی او کسی را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بودی / بخوان با من بهم بنشسته بودی
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش / همه پرآب کرد از دیدهٔ خویش
بحدی گریست از اشک دیده / که هرگز دیده بد از اشک دیده

چو یوسف

چو یوسف آنچنان گریان بدیدش / چو جان خود دلی بریان بدیدش
بدو گفتا که بگری ای جوان تو / مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
که تا هم کاسهٔ باشم عزیزت / زمن هم کاسهٔ بهتر چه چیزت
زبان بگشاد خوان سالار آنگاه / که این کاسه پر اشک است اوست آنشاه
بگو کین اشک خونین چون خوری تو / روا داری که نان و خون خوری تو
چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش / که خون من از این غم میزند جوش
دلم گوئی از این خون قوت جان یافت / چنین خونی بخون خوردن توان یافت
یتیم است او و جان می پرورم من / اگر خون یتیمی می خورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب / که خورد است او اگر چه هست محبوب
نداند هیچ آداب ملوک او / بخدمت چون کند زیبا سلوک او
از آن ترسیم ما و جای آن هست / که خوردی پیش شاه خورده دان هست
چنین آمد جواب از یوسف خوب / که شایسته بود فرزند یعقوب
چو شخصی را پدر یعقوب باشد / از او هر چیز کاید خوب باشد
پس آنگه گفت هان ای ابن یامین / چرا شد زرد روی تو بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم / بگشت و زرد کرد از اشتیاقم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت / بشولیده چرا شد مشک مویت
چنین گفت او که چون مادر نداریم / بشولیدست موی و روزگارم

پس آنگه گفت چون دانی پدر را
چه میگویند گم کرده پسر را

چنین گفت او که نابینا بماندست
چو یوسف نیست او تنها بماندست

جهانی آتشش بر جان نشسته
میان کلبهٔ احزان نشسته

چو از یوسف فرا اندیشه گیرد
در آن ساعت مراد پیش گیرد

چگویم من که آن ساعت بزاری
چگونه گرید او از بیقراری

اگر حاضر بود آن روز سنگی
شود فی الحال چون خون پدر رنگی

چو از یعقوب یوسف را خبر شد
بیک ره برقعش از اشک تر شد

نهان میکرد آن اشک از تاسف
که آمد بیک حضرت پیش یوسف

که رخ بنمای چندش رنجه داری
که شیری گو نیا هم پنجه داری

چو از اشکش نقاب او برآغشت
نقاب آخر ز روی خود فرا هشت

چو القصه بدیدش ابن یامین
تو گفتی زو جدا شد جان شیرین

چو دریای دلش در جوش افتاد
بزد یک نعره و بیهوش افتاد

بصد حیله چو با هوش آمد آنگاه
از او پرسید یوسف کای نکوخواه

چنین گفت او نه دانم تا چه چیزی
که گویی یوسفی گرچه عزیزی

بجای یوسفت بگزیده ام من
که گویی پیش از اینت دیده ام من

بیوسف مانی از بهر خدا تو
اگر هستی چه رنجانی مرا تو

من بیکس ندارم این پر و بال
نمیدانم تو میدانی بگو حال

کسی کاین قصه را افسانه خواند
خرد او را ز خود بیگانه داند

ترا در پردهٔ دل آشنایی است
که با وی پیش از اینت ماجرایست

اگر بازش شناسی یکدمی تو
سبق بردی ز خلق عالمی تو

وگر با او دل بیگانه داری
تو بیگانه سر افسانه داری

دل تو گر ندارد آشنایی
نگیرد هیچ کارت روشنایی

کسی کز آشنایی بوی دارد
همه با قربت حق خوی دارد

بود حاضر در آن حضرت همیشه
نباشد جز حضورش هیچ پیشه

چو او با حق بود حق نیز جاوید
از آن سایه ندارد دور خورشید

حکایت

در اخبار است در محشر جوانی
درآید وز خدا خواهد امانی

بغایت جرم او بسیار باشد
ولی قاضی فضلش یار باشد

ملایک میکشند آنجا شتابش
که پیش آرند در دوزخ عذابش

همی حالی خطاب آید ز درگاه
که از چه میکشید او را در این راه

همه گویند بتازیم او را
که تا در دوزخ اندازیم او را

خطاب آید دگر اما معما
که هستیم ای عجب با او بهم ما

شما را این نمیباید شنودن
که ما هر دو بهم خواهیم بودن

ملایک این سخن نشنیده باشند
نه هرگز این کرامت دیده باشند

ازاین هیبت همه خاموش گردند | بلرزند آنگهی بیهوش گردند
خطاب آید جوان را کای پریشان | چه می پائی هلا بگریز از ایشان
جوان گوید خدایا در چنین جای | که نه سر دارد این وادی و نه پای
کجا دانم شدن از رستخیزی | که نیست اینجایگه جای گریزی
خطاب آید که ای در عین مستی | بیا در ما گریز از جمله رستی
جوان گوید مرا این بارگی نیست | که نقد من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کار داری | مرا در پردهٔ اسرار آری
خداوندش بپوشد از کرامت | کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جای اسرارش رساند | بخلوتگاه دیدارش رساند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه | نه بینند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی اما نیابند | ز هر سوئی بمردی میشتابند
بحق گویند خصم ما کجا شد | مگر در عالم باقی فنا شد
بهشت و دوزخ آنساعت بجستیم | نمی بینیم از وی دست شستیم
تو میدانی الهی تا کجا شد | اگر با ما نگوئی جان ما شد
خطاب آید که این از حکمت ماست | که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را هست پیش ما قراری | شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و ما جاودانه | شما را رفت باید از میانه

عنایت چون ز حق شان پایه باشد | کجا آنجایگه اغیار باشد
ولی ز اول تنی را در هدایت | بتابند آفتابی در عنایت
عنایت گو ترا با خاص گیرد | همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خوبشت آشکاره | که تا کارت نباشد جز نظاره

حکایت

چنین نقلست در اخبار کانروز | که برخیزد قیامت با همه سوز
جوانی در میان آید مزین | بگرد او هزاران مقرعه زن
ز هر سو راه میخواهند آنگاه | جهانی میشوند از بهر او راه
بخازن پس خطاب آید ز جبار | که او را در فلان قصری فرود آر
در آن قصرش فرود آرند دلشاد | همه حوران ز شوق او بفریاد
دریچه باشد آن قصر نکو را | ده و دو صد هزار از هر سو او را
بهر در کانجوان می بنگرد راست | خدای خویش را بیند که آنجاست
هزاران در گشاید هر زمانی | ز هر در ظاهرش گردد جهانی
ولی در هر جهان هر مرد و زن او | نه بیند مر خدای خویشتن او
همه عالم تمنای وصالست | ولیکن آنجمله سودای محالست
نه هر کس را رسد بوئی از آنجا | نه هر چوگان برد گوئی از آنجا
ولی باید ز حق گریان و بریان | همیشه از رهش پرسان و ترسان

ترا گر تا توانی انس است پیشه که مستی بی و مستی بی همیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد همه شهر دلت آن بیشه گیرد
که تا یک لحظه بوی آن توان برد ولیکن از مشام جان توان برد
ترا عمر حقیقی آن زمانست که جانت در حضور دلستانست
وگر عمر تو بیرون از حسابست که هر دم در حسابت صد حجابست

حکایت

مگر پرسید درویشی ز مجنون که چندست ای پسر سنّ تو اکنون
جوابش داد آن شوریده احوال که سن من هزارست و چهل سال
بدو گفتا چه میگوئی تو غافل مگر دیوانه‌تر گشتی تو جاهل
پس او گفته هزاران وقت بودست که لیلی یک نفس رویم نمودست
چهل عمر من است و آن زیانست ولیکن از هزاران یک زمانست
چو این چل سال من با خویش بودم ز نقد عمر خویش درویش بودم
ولی آن یک زمان سال هزارست که با لیلی مرا خود بیشمارست
هزاران سال یکدم باشد آنجا چه میگویم که زین کم باشد آنجا
چو دریابد وجود بینهایت دو عالم را عدم ماند ولایت
ببین ای دوست تا آن چه وجودست که یکیک ذره آنرا در سجودست
وجودات آنکه نی بیش و نه کم شد در او خواهد همه چیزی عدم شد

زهی عالی وجودی لیک جودات در او معدوم گشته اند بالذات
چو مرد اینجایگه نابود گردد زیانش جمله اینجا سود گردد
اگر خلق آورد خلق جهانی یکی بر دامنش ننشیند زمانی
چو نی این کس بودنی دامن او که گرد دیگران پیرامن او

حکایت

یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت که تب بیگمردت مجنون عجب داشت
جوابش داد آن آشفته مجنون که گر میرم کرا تب گیرد اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم بریان بماندست که بی شهزادهٔ پریان بماندست
چو آن دختر جمیل است و عزیزست بگو باری که من تا او چه چیزست
که من نادیده او را در فراقش چو شمع جان بلب بر ز اشتیاقش
پدر گفت این حکایت پیش او باز عروسی جلوه داد از پردهٔ راز

حکایت

بهندستان یکی را کودکی بود که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
ز هر علمی بسی تحصیل بودش از آن بر هر کسی تفضیل بودش
اگرچه بود در هر علم سرکش ز جمله علم تنجیم آمدش خوش
در آنجا وصف شاه جنیان بود ز حسن دخترش آنجا نشان بود

بیک ره فتنهٔ آن عالم لسان شد / که آسان بر پری عاشق توان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور / که در تنجیم و در طب بود مشهور
نذادی در سرا کس را رهی باز / نبودی هرگزش در خانه دمساز
ازآن تنها نشستی تا دگر کس / نداند علم او او داند و بس
پدر را گفت آن کودک که یکروز / مرا بر پیش آن پیر دل افروز
که میگویند میآید بر او / شه پریان و وانگه دختر او
دلم را آرزوی دیدن اوست / بود کانجا ببینم چهرهٔ دوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار / نمیرم همچو دنیادار مردار
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند / بدو هستند خلقی آرزومند
که او ره باز می ندهد کسی را / چو تو بود آرزوی او بسی را
که میترسد که گر یابد کسی راه / ز علم و حکمت او گردد آگاه
پسر گفتا که بر آنجا بمانم / که من خود حیلت این کار دانم
پدر شد با پسر القصه همراه / پسر کردش ز فکر خویش آگاه
که پیش آن حکیم هندوان شو / ز دل کینه برون کن مهربان شو
بدو گو کودکی دارم کر و لال / ندارم نعمتی هستم مقل حال
برای آخرت بپذیر از من / چنین بار گران برگیر از من
که تا در خدمت تو روزگاری / کند چندان که فرمائیش کاری

گهت آتش کند گه آورد آب / بیفتد از در حرمت جامهٔ خواب
اگر بیرون شوی در بسته دارد / بسر صد خدمتت پیوسته دارد
بغایت زیرکست اما کر و لال / بگردان ناامیدم از همه حال
چنین کش گر کسی برهان نماید / وجودش با عدم یکسان نماید
حکیمش امتحانی کرد در حال / که بشناسد که تا هست او کر و لال
مگر داروی بیهوشی بدو داد / چو کودک خورد حالی تن فرو داد
طبیبی را بدر بیرون شد استاد / بجست از جای آن کودک بایستاد
بدانست او که آن هست امتحانش / که مست خواب خواهد کرد جانش
بگرد خانه همچون باد میگشت / بکار خویشتن استاد میگشت
از آن میگشت و زان میشد شتابش / گر او دارو نگیرد بو که خوابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز / هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
میان خواب بانگ خفته میکرد / نه خود را مست و نی آشفته میکرد
چو استاد آمده بنشست بر جای / فرو بردش درفشی سخت بر پای
بجست از جای کودک پس بیفتاد / بزاری کرد همچون گنگ فریاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش / نشان دادی ز گنگی از زبانش
میان بانگ از او پرسید استاد / ولی ناگاه کای کودک چه افتاد
نداد البته آن کودک جوابش / برفت از زیرکی کار صوابش

چو کرد آن امتحان استاد مختار   یقینش شد که هم کر است و هم لال
چگویم روز و شب وه سال پیوست   در آن خانه بدین ترتیب بنشست
اگر بیرون شدی از خانه استاد   کتابش میگرفتی سر بسر یاد
وگر استاد او در خانه بودی   بسی گفتی ز هر علم او شنودی
گرفتی یاد آن کودک سخنها   نوشتی چون شدی در خانه تنها
بهر علمی چنان استاد شد او   که از استاد خود آزاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده   که استادش نهفتی زیر پرده
نه مهرش برگرفتی نه گشادی   نه چشم کس بر آنجا او فتادی
بدل میگفت آن کودک که پیداست   که آن چیزی که من میخواهم آنجاست
ولی زهره نبود آن در گشادن   که داد صبر میبایست دادن
مگر شد شاهزاده دهر رنجور   کسی آمد بر استاد مشهور
که چیزی در سر آن شاهزاده است   که آن شهزاده در پا اوفتاده است
چو حیوانی بجنبد گاهگاهی   بعلم آن کسی را نیست راهی
اگر دریابدش استاد امروز   وگرنه راز جم خواهد مرد امروز
از آن علت نبود آن کودک آگاه   چو استادش روانه گشت در راه
روان شد کودک و چادر برافکند   که تا خود را در آن منظر درافکند
چو رفت القصه پیش شاه استاد   ببالای بلند آن کودک استاد

از آن

در آن پرده که شه بیرون سر داشت   ورم بود در او یک جانور داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت   چو خرچنگی در او جنبیده یافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال   یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا او را ببیند از دو پرده   مگر گردد بآیین دور کرده
چو کردی ریش آیین پیشتر ریش   فرو میبرد او چنگل بسر بیش
ز درد چنگل او شاهزاده   فغان میکرد و ز درد اوفتاده
ز بالا آن همه شاگرد میدید   چو آخر صبر او زان کار برسید
زبان بگشاد کای استاد عالم   بآیین میکنی این کار محکم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش   همه چنگل براندازد دماغش
چو آگه شد ز سر کار استاد   ز غصه جان بدان عالم فرستاد
چو مرد استاد کودک را بخواندند   باعزازش بجای او نشاندند
بداغ آن جانور را دور انداخت   ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی   نهادش نام سرتایک بهندی
بسی از دادش و خلعت فرستاد   بدو بخشید جا و رخت استاد
بیامد کودک و بگشاد صندوق   در آنجا دید وصف روی معشوق
کتابی کان بود در علم تنجیم   همه برخواند و شد استاد اقلیم
باخر ز آرزوی آن دلفروز   نبودش صبر یکساعت شب و روز

کشید آخر خطی و در میانش — نشست و شد ز هر سو خط روانش
عزائم خواند تا بعد از چهل روز — پدید آمد پریزاد دلفروز
بتی کز وصف او گوینده لال است — چگویم زانکه وصف او محالست
چو سر تا پکت ز سر تا پای او دید — درون سینه‌گاه جای او دید
تعجب کرد از آن و گفت آنگاه — چگونه در درونم یافتی راه
جوابش داد آن ماه دلفروز — که با تو بوده ام من ز اول روز
منم نفس تو و جوینده خود را — چرا اینها نگردانی خرد را
اگر بینی همه عالم تو باشی — ز بیرون و درون همدم تو باشی
حکیمش گفت هست از نفس معلوم — که مار است و سگست و خوک آن شوم
تو زیبای زمین و آسمانی — بدین خوبی بنقش کس نمانی
پری گفتش اگر اماره باشم — بتر از خوک و سگ صد باره باشم
ولی وقتی که گردم مطمئنه — مبادا هیچکس را این مظنه
ولی چون مطمئنه گشتم آنگاه — خطاب ارجعی آید ز درگاه
کنون نفس توام من ای یگانه — اگر گردم پی شیطان روانه
مرا اماره خوانند اهل ایمان — مگر شیطان من گردد مسلمان
وگر شیطان مسلمان گردد اینجا — همه کاری بسامان گردد اینجا
چو بس چندان رنج برد آن مرد طالب — که تا شد جان او بر نفس غالب

کی

کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه — بسا رنجا که او بیند در این راه
کنون تو ای پسر چیزی که جستی — همه در تست و تو در کار سستی
اگر در کار حق مردانه باشی — تو باشی جمله و همخانه باشی
تویی از خویشتن گمگشته ناگاه — که تو جوینده خویشی در اینراه
تویی معشوق خود با خویشتن آی — مشو بیرون بصحرا با وطن آی
از آن حب الوطن ایمان پاکست — که معشوقت درون جان پاکست

حکایت

وزیری را یکی زیبا پسر بود — که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را — چشیده لب لال کوثری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوده — بنرگس رهزن عشاق بوده
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد — چنان کو شد ندانم ناتوان شد
نبود او را بهیچ انواع یارا — که کردی سر عشقش آشکارا
چنان همواره عشقش زار میسوخت — که سر تا پای او همواره میسوخت
چو همدرد و هم آوازی نبودش — در آن اندوه همرازی نبودش
درون دل نهان میداشت آن راز — که تا از بیدلی ماند از آن باز
دو چشمش همچو باران گشت خونبار — که تا شد مرد نابینا بیکبار
چو نابینای آمد آشکارش — بهر دردی زیاده شد هزارش

باخر راز او شد آشکاره / جهانی خلق شد بر وی نظاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش / بدرد آمد دل خلقی ز دردش
بزرگان و امیرانی که بودند / همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیر شاه میآمد ز راهی / پسر با او رسید آنجایگاهی
شنیده بود حال مرد عاشق / پیاده گشت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش / خوشی بنشاند اندر پیش درویش
پسر کو مردم چشم پدر بود / ولیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود در رفته / دلی چشم پدر کی بود در رفته
وزیرش نیک راضی گشت بی خشم / که چشم کور باید مردم چشم
بنابینائی عاجز گشت آنگاه / که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
پسر اینک به پیش تو نشسته / چه میخواهی دگر ای چشم بسته
چو عاشق اینسخن بشنید خوش شد / بزد یک نعره وافتاد بی خود
چو عاشق اینسخن بشنید برجست / بزد یک نعره وافتاد از دست
بخندان اشک ریخت آن کار دیده / که زیردار با بسیار دیده
وزیرش گفت ای غافل در اینکار / پسر با تو چرا گریی چنین زار
زبان بگشاد نابینای دلتنگ / که خون میگرید از دردم دل سنگ
که میگردید عمری در سر من / که یکدم این بسر آید بر من

کنون چون آمد آن مهروی عشاق / مرا در چشم می ناید ز آفاق
اگر جویان او زین پیش گشتم / کنون جویان چشم خویش گشتم
مرا گر چشم میآید پدیدار / بجان معشوق را گردم خریدار
مرا چون چشم نبود در میانه / چه خواهم کرد معشوق یگانه
اگر عالم همه موجود باشد / چو نبود چشم چه مقصود باشد
مرا پس چشم میباید نه معشوق / که پیش کور چه خالق چه مخلوق
همه عالم جمال اندر جمالست / ولیکن کور میگوید محالست
اگر بیننده این راه گردی / ز زیبائی خویش آگاه گردی
دلت گر پاک ازین زندان بر آید / ز هر جزویت صد سلطان بر آید
کند هر ذره خاکت سورهٔ تو / مه و خورشید را مستورهٔ تو
تنت کور است جانت چون عیان نیست / که یکیک ذره چون صاحبقرانیست
زیک جوهر چو دو عالم برآید / ز هر ذره که خواهی هم برآید
یقین میدان که هر جائی که خار است / بزیر آن بهشتی چون نگار است
ولیکن گر برون آید ز پرده / شوند آن کور چشمان زخم خورده

حکایت

در افتادند در شهری سپاهی / گریزان شد نهان زان شهر شاهی
بشهری شد بگردانید جامه / نه خاصه باز دانستن نه عامه

بجا آورد او را آشنائی
بدو گفتا چرائی چون گدائی

بگو آخر که من شاهم بدیشان
چرا نشسته‌ای خوار و پریشان

شهش گفتا مرا می بس نظاره
که گر گویم کنندم پاره پاره

کسی کو دیدهٔ سلطان ندارد
بسلطان رفتنش امکان ندارد

که گر بی دیده جوئی قربت شاه
شوی در خون جان خویش آنگاه

حکایت

یکی شهزاده چون مه پاره‌ای بود
که مهر از رشک او آواره‌ای بود

فلک خورشید رویش چون بدیدی
چو صرعی از مه نو می طپیدی

ز پیشانیش لوح سیم بودی
بر و از مشک جیم و میم بودی

چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی
بچشم و میم ملک جم گرفتی

بابرو حاجبی کردی قمر را
بمژگان صید گه دل که جگر را

چو فتنه نرگسش دید شبرنگ
بصید شهسواری کرد آهنگ

زهی شبرنگ و حرب آخر که او یافت
سواد صید را الحق نکو یافت

لبش هم انگبین و هم شکر بود
ز هر یک زین دو خوشتر زان دگر بود

چو زنبور انگبینش را کمر بست
برای آن شکرنی نیز بربست

چو نسبت داشت سی مرجان عقیقش
درخشنده چو سی در از عقیقش

ز همت خار هر کس را زمانه
ز هفتم آسمان کردی بطانه

همی هر کس که روی او بدیدی
اگر جان داشتی پیشش کشیدی

یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه
دلش سرگشته گشت و عقل گمراه

بدرد افتاد چون درمان نبودش
که جانش در خور جانان نبودش

بسی زیر و زبر آمد در آن درد
که هرگز کس نگشت آگاه از آن مرد

بخندان گشت در خون آن ستمکش
که هرگز گشته باشد هیچ غمکش

مگر آن شاه را از کینه خواهان
پدید آمد یکی دشمن ز شاهان

پسر را پیش آن دشمن فرستاد
چو ماهی ماه در جوشن فرستاد

پسر شد با بسی لشکر بزرگ وار
همه تشنه بخون دل فلک وار

چو آن سرهنگ را حالی خبر شد
نمی گویم بپا تا آلبسر شد

چنان دلشاد شد ز آوازهٔ جنگ
که از آواز شادی مرد دلتنگ

بدست آورد اسبی و روان شد
ولی بر جوشن و برگستوان شد

میان لشکر آن شاهزاده
تنش میشد سواره جان پیاده

تماشای رخش و ز دیده میکرد
شمارش هر زمان از دیده میکرد

زهی لذت خوشا آن زندگانی
که روی یار خود بینی نهانی

رخ یاری که دزدیده توان دید
در او چون نور در دیده توان دید

چو القصه سپه در هم رسیدند
بیک حمله دو صف بر هم دریدند

زمین تاریک شد از مرد کشور
فلک روشن نبود از گرد لشکر

علی الجمله زچرخ کوژرفتار
چنان شهزاده آمد گرفتار

سپه بگریخت و آن شهزاده در ماند
زهی چندان خلق سرهنگ و پسر ماند

کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ
ولی او خویشتن افکند در پیچ

ببردند آن دو تن را در وثاق
یکی را وصل و دیگر را فراق

نهادند آن دو تن را بند بر پای
بهم محبوسشان کردند یکجای

پسر پرسید از سرهنگ شه آخر
که تو کی آمدی در جنگ آخر

نمیدانم ترا تو از چه خیلی
و یا تو در سپاه من طفیلی

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
که هستم شاه عالم را هواخواه

چنان بود آرزو از دیرگاهم
که بند برد بخدمت بو که شاهم

چه شه را این سفر افتاد ناگاه
مرا هم نیز عزم افتاد در راه

که گفتم در سفر جزلی کنم سخت
مگر پیش شهم یاری دهد بخت

که تا آبی و نانی یابم از تو
همه عمره مقامی یابم از تو

چو بشنید این سخن شهزاده از وی
ز غم آزاده گشت و شاد از وی

بسی دلگرمیش داد آن سرافراز
خود او دل گرم بود از دیرگه باز

دل سرهنگ از شادی چنان بود
که گفتی ملکت نقدش صد جهان بود

اگرچه بود آن سرگشته در بند
بمردی خویشتن را می نیفکند

شبانروزیش کار آن بسر بود
بهردم خدمت او بیشتر بود

همه شب پای مالیدیش تا روز
همه روزش سخن گفتی دلفروز

چنان گستاخ شد با آن سمنبوی
که نبود وصف آن کار سخنگوی

دعا میکرد آن دلخسته هر روز
که یارب این همه ناکامی و سوز

زیادت کن که تا نبود جدائی
وزاین زندان مده ما را رهائی

مرا چون هست زندان چون بهشتی
نیفروشم بصد بستانش خشتی

چو شد شهزاده زان آگاه پس شاه
جهانش تیره شد بی روی آن ماه

چنان دلبند چون دربند باشد
پدر را صبر آخر چند باشد

چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد
بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد

علی الجمله چو آویزش بسی شد
میان هر دو خونریزش بسی شد

چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار
شد آن این را و این آن را خریدار

قرار افتاد کان شاه خردمند
دهد دختر بدان شهزاده دربند

برفت آن شاه نزد شاهزاده
بدو آن دختر چون ماه داده

بخواند او را و آن سرهنگ را نیز
که کاری نیست با ما جنگ را نیز

نه چندان کرد با هر دو نکوئی
که من آن شرح گویم یا تو گوئی

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد
که ده گنج روان با او روان کرد

چو شهزاده بجای خویش شد باز
ز بند و حبس دستش داد دمساز

میان خیل خود آن عالم افروز
عروسی کرد و عشرت چل شبانروز

گرفته بود در بر دلستانی   در آن مدت ندیدش کس زمانی
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود   که با آن نیم جانش نیم جان بود
نه صبرش بود یکدم نه قراری   بخون میگشت بر خونش کناری
در آن چل روز و چل شب در تب و تاب   چو شمعی بود یعنی بیخور و خواب
ز بس کز رشک در خون می بگردید   بهر ساعت دگرگون می بگردید
کسی خو کرده تنها با چنان یار   بسوزد جانش افتاده چنان کار
پس از چل روز شهزاده جوانبخت   بگاهی تاج بر سر رفت بر تخت
بایستادند جانداران سرافراز   کشیده هر یکی تیغ سرانداز
غلامان همچو مژگان صف کشیده   سیهدل جمله و سرکش چو دیده
دگر حال وزیرانش بپرسی   همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاهزاده عالم افروز   بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به پیش خویش خواندش چون در آمد   سلامش گفت و حالی در سر آمد
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد   ز حلقش نعرهٔ بی او رها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک   از او پرسید آن شهزادهٔ پاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست   که کارت ناله و تن همچو نالست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه   در آن زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز هجر تو کشیدم   پس از چل روز امروزت بدیدم

ترا دیدم میان کار و باری   ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
چنان خو کرده بودم بی فراقت   چنان بوده چنینم نیست طاقت
در آن جامه اگر آئی پدیدار   توانم شد دگر راهت خریدار
در این جامه که هستی گر بمانی   میان خسروی و کامرانی
کجا تاب آورد این جان پر جوش   که با این سلطنت گردد هم آغوش
بگفت این و معین شد هلاکش   بصد زاری بر آمد جان پاکش
اگر تو همت مردانه یابی   شه آفاق را در خانه یابی
وگر تر دامنی تو همچو سرهنگ   ز ضعفت زود آید پای در سنگ
وگر تو رهروی آید درست این   همه چیزی لباس پادشه بین
که تا گر جامه پوشد شه هزاران   نگردی تو ز خیل بیقراران
غلط نکنی یقین دانی چو مردان   که شه را هست دائم جامه گردان
جهان گر بر سپید و بر سیاهست   همه دان کز لباس پادشاهست
دو عالم چون لباس یک یگانست   یکی بین کاحولی شرک مغانست
بسی جام است شه را در خزانه   ببین جامه تو شه را بین یگانه
که هر کو ظاهری دارد نشان او   ز باطن باز ماند جاودان او
کسانی کز خدا دل زنده باشند   بچشم آخرت بیننده باشند
چنین چشمی اگر باشد ترا نیز   بچشم آخرت بینی همه چیز

که چشم ظاهرت از نقش او باش نپردازد ز سر موئی بنقاشش
ولی نقاش آن است همیشه که نقش خود نکو سازد همیشه
چو رویش را جمال بی حسابست جمالش را کمال بی حجابست
که گرچه خوبی خورشید فاش است ولی هم نور روشن وی باشست
جهانی گر بود تیغ کشیده بسلطان ره برند اصحاب دیده
ترا با تیغ و برد ابر لشکر چه کار است از همه جز شاه منگر
همه چیزی که می بینی پس و پیش گذر باید ترا زان چیز و زخویش
که تا چون نقش برخیزد ز پیشت دهد نقاش مطلق قرب خویشت

حکایت

ملک محمود با چندین سوارے بره در باز میگشت از شکاری
یکی خیمه در آن ره در گشادند شکاری را بر آتش می نهادند
بره در شاه پیری ناتوان دید که بارش پشتهٔ هیزم گران دید
بر او رفت محمود از ترحم بدو گفتا بچند این پشته هیزم
نمیدانست آن پیر دونده که محمود است این هیزم خرنده
زبان بگشاد مرد پیر کای میر بدو جو میفروشم بی دو جو گیر
یکی همیان که صد دینار در بود دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست نهادش یک قراضه بر کف دست

بدو

بدو گفت این دو جو گر باشد ای پیر اگر خواهی زر از همیان دو بر گیر
مگر گفتا دو جو افزون بود این ترا از وقت سختی چون بود این
نهادش یک قراضه نیز بر دست بدو گفتا نگه کن کین دو جو هست
جوابش داد کین باشد زیادت توان دانست نا پخته بعادت
یکی دیگر بداد و گفت چونست چنین گفتا که این یک هم فزونست
بدین ترتیب میدادش یکایک دمی دانست کافزونست بی شک
چو القصه همه همیان بپرداخت دلش بگرفت از آن در پیر انداخت
که زر در صره کن کین صرهٔ تست بسوی شهر بر کانجا ترا زوست
دو جو برگیر باقی آن زمان زود بدست حاجب سلطان رسان زود
مگر آن پیر زر می نستد از شاه شه از پیشش قرین افگند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت بدرگاه آمد آن پیر نکوبخت
چو شه را دید دل در دامش افتاد ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آیینهٔ اوست همین شاه آشنای دیدهٔ اوست
چو شاهش دید گفتا ره دهیدش یکی کرسی به پیش شه نهیدش
نشست القصه و شه گفت ای پیر چه کردی ای پسر من کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دلفروز گرسنه خفته ام من دوش تا روز
تنهش گفتا چرا گفتا در آن راه نکردی هیچ سعی با من آنگاه

چو تشنم خواجه می پنداشتی تو
که دو شم گرسنه بگذاشتی تو

شهش گفتا برو آن زر نگهدار
که خاص تست آن جمله بیکبار

زبان بگشاد پیر و گفت ایشاه
چو میدادی بمن این را بیکت راه

چرا دی میتوانستی ندادی
تو یکیک بر کف من مینهادی

شهش گفتا چو میخواندی مرا میر
ندانستی که سلطانم من ای پیر

بدل در آرزو آمد چنانم
که بشناسی که من شاه جهانم

چو از شاهی من آگاه گشتی
بهر حاجت که داری شاه گشتی

عزیزا پیر هیزم کش در این راه
توئی و نور حق آن حضرت شاه

ز حق یکیک نفس در زندگانی
چو آن یکیک قراضه میستانی

چو فردا عمر جاویدان بیابے
به پیش تخت آن همیان بیابی

هزاران قرن از آن عمر گرامی
دمی نبود چنین دان گر تمامے

چو آن دم را گذشتن روی نبود
هزاران قرن پس یکموی نبود

کز آنجا جسته میرگی آنزمان تو
بیابی ذوق عمر جاودانی

المقالة الخامسة

پسر آمد دوم یکت با پدر گفت
که من در جادوئی خواهم گهر سفت

ز عالم جادوئی میخواهدم دل
مرا گر جادوئی آید بحاصل

تماشا میکنم در هر دیاری
بشادی میزنم بر هر کنارے

گهی در صلح باشم گاه در حرب
شود جولانگه من شرق تا غرب

زمانی خویشتن را مرغ سازم
زمانی همچو مردم سرفرازم

زمانی پیل گردانم تن خویش
زمانی صورت خویش آورم پیش

زمانی کوه گیرم چون پلنگان
زمانی بحر شورم چون نهنگان

همه صاحب جمالان را ببینم
درون پرده با هر یک نشینم

بهر چیزی که باید راه یابم
ز ماهی حکم خود تا ماه یابم

در این منصب تأمل کن بگو تو
از این خوشتر کرا باشد بگو تو

پدر گفتش که دیوت غالب آمد
دلت زان جادوئی را طالب آمد

که از دیوت گر این حاصل نبودی
ترا این آرزو در دل نبودی

اگر از دیو بگذشتی پرستی
وگرنه مدبری شیطان پرستی

نداری از خدا آخر خبر هیچ
که کار دیو میخواهی دگر هیچ

خدا را گر دهٔ ندهی بدرویش
هوا را باز گیری صدره از خویش

سخی باشی ریا را و هوا را
ولیکن دوزخی باشی خدا را

حکایت

مگر بودست جائی نانوائے
که پرسیدی ز شبلی ماجرائی

بسی بشنیده بود آوازهٔ او
ندیده بود روی تازهٔ او

بسی در شوق او بنشسته بودی / که او را عاشقی پیوسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن / ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر یکروز شبلی گرمگاهی / درآمد گرم رو از دور راهی
بر آن نانبا شد تا خبر داشت / از آن هم کآن او یک گرده برداشت
کشید از دست او آن نانبا نان / که ندهم مر ترا ای بی توانان
نداد آن نان و شبلی زو گذر کرد / کسی آن نانبا را زو خبر کرد
که او شبلی است گر تو ساز کاری / چرا یک گرده زو می باز داری
دوید آن نانبا ره تا بیابان / از آن تشویر پشت دست خایان
بصد زاری بپای او در افتاد / بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
بسی عذرش همی گفت او ز آغاز / که تا آنرا تدارک چون کند باز
چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه / که گر خواهی که آن برخیزد از راه
برو فردا و دعوت ساز ما را / بیک ره مجمعی کن آشکارا
برفت آن نانوا القصه حالی / فرا آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزیبائی چنان کرد / که صد دینار زر در خرج آن کرد
بخندان کرد هر جنسی تکلف / که کس را می رسید آنجا تصرف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد / که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
باخر چون همه بر خوان نشستند / دعا چون گفت شبلی نان شکستند

عزی

عزیزی بود چون شوریده حالی / ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که نی خوبی شناسم من نه زشتی / بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
جوابی داد شبلی آن اخی را / که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما / که دعوت ساخت بهر شورت ما
نداد او گرده بهر خدا را / ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت / بحق یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک نان بدادی بی درشتی / نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن / همه آب و همه نانش سیه کن
خدا را گر پرستی تو باخلاص / که مرد سگ پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر / برای حق نباشی اینت کافر

حکایت

شبی در مسجدی شد نیکخواهی / که در دین داشت اندک رو براهی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز / که نبود جز نمازش کار تا روز
چو شب تاریک شد بانگی برآمد / کسی گفتش بدان مسجد درآمد
چنان پنداشت آن مرد نمازی / که هست آن کاملی در کارسازی
بدل گفتا چنین جائی چنین کس / برای طاعت حق آید و بس
مرا این مرد بیشک هوش دارد / نماز و طاعت من گوش دارد

بباید احتیاطی در نماز م	مگر کین مرد داند اهل راز م
همه شب تا بروزش بود طاعت	نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرد او	گهی توبه که استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سنن را	نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد	وزان نوری بدان مسجد درآمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته	یکی سگ بود در مسجد بخفته
از آن تشویر خون در جانش افتاد	چو باران اشک بر مژگانش افتاد
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت	که از آه و دلش کام و زبان سوخت
زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد	ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد
همه شب بهر سگ در کار بودی	شبی حق را چنین بیدار بودی
ندید یک شبت هرگز با خلاص	که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر ای چرائی	ببین تا سگ کجا و تو کجائی
ز بی شرمی شدی غرق ریا تو	نداری شرم آخر از خدا تو
چو پرده برفتد از پیش آخر	چگوئی با خدای خویش آخر
کنون چون پایگاه خود بدیدم	امید از کار خود کلی بریدم
ز من کاری نباید در جهان نیز	دگر آید سگان را شاید آن نیز
چرا خواهی حریف دیو بودن	ز نفس سگ صفت کالیو بودن

دراین

دراین ظلم آشیان از دیو بگریز	وزاین زندان پر کالیو بگریز
چه میخواهی از این دجال رایان	چه میخواهی از این مهدی نمایان
ترا چون دشمنی از دوستانست	خسک در راه تو آن بوستانست
بسی دجال مهدی روی هستند	که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جادو چند گیری	که وقت آمد که آخر پند گیری
اگر آخر زمان زین ناتمامی	پی دجال گیرد هفت گامی

حکایت

چنین نقلست از آن داننده راز	که نتواند که گردد زود می باز
متابع گرد او را در همه حال	بماند جاودان در خیل دجال
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس	نهد گام ای عجب بر گام ابلیس
چو ابلیس است دجالی که او راست	ندانم چون بود حالی که او راست
چو دجالت یکی در پوست مکار	یکی دنیا یکی نفس ستمکار
بسا خونی که این دجال کردست	نه روزی ده هزاران سال کردست

حکایت

مسیح پاک کز عقبی علو داشت	بسی دیدار دنیا آرزو داشت
مگر میرفت روزی غرقه نور	بره در پیره زالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت در خم	فتاده جمله دندانش چو در هم

دو چشمش ازرق و چون قیر رویش / نجاست میدمید از چار سویش
ببر در جامهٔ صد رنگ بودش / دلی پر کین سری پر جنگ بودش
ز صد رنگ و نگارش کرده در دست / دگر دستش بخون آلوده پیوست
بهر مویش متواری عقابی / فرو هشته بروی خود نقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال / بگو تو کیستی تو زشت و محتال
چنین گفتش که پس چون راستی تو / منم آن آرزو کان خواستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی / منم گفتا چنین یاری تو چونی
مسیحش گفت چون در پردهٔ تو / چرا این جامه رنگین کردهٔ تو
چنین گفت او که در پرده از آنم / که تا هرگز نبیند کس عیانم
که گر رویم بدین زشتی ببینند / همه ناکام مهر من گزینند
مسیحش گفت ای زندان خواری / چرا یکدست خون آلوده داری
چنین گفت او که ای صدر یگانه / ز بس شوهر که کشتم در زمانه
مسیحش گفت هان ای زال سرمست / نگار از بهر چه کردی دگر دست
چنین گفت او که چون شوهر فریبم / بسی باید نگار از بهر زیبم
مسیحش گفت چون گشتی جهانی / بر ایشان رحمتت نامد زمانی
چنین گفت او که من رحمت چه دانم / من آن دانم که خون جمله رانم
مسیحش گفت چندین ای پریشان / که بغریبی کنی رحمت بر ایشان

چنین گفت او که من شفقت شنودم / ولی بر هیچکس مشفق نبودم
منم در گرد عالم هر زمانی / که میافتد بدام من جهانی
همه کس را گلوگیر آمدم من / مرید خویش را پیر آمدم من
از او عیسی عجب ماند و چنین گفت / که بس بیزار هستم از چنین جفت
ببین این احمقان بیخبر را / که میخواهند دنیا یکدگر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه / نمی‌سازند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندیدند / که دین از دست شد دنیا ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم / بگردانید روی از دینهٔ شوم
چو مرداری است این دنیای غدار / تو چون سگ گشتهٔ مشغول مردار
چو در بند سگ مردار باشی / پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می نگردد سیر مردار / تو زین سگ می نگردی سیر مردار
اگر بندش کنی زو رسته گردی / دگر نه زو بجان دلخسته گردی

حکایت

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد / درش بربست و یکسر روزن فرو کرد
در آنجا مدتی بنشست در کار / ریاضتها بجا آورد بسیار
مگر بوالقاسم همدان در آن راه / در آمد گرد آن میگشت یکماه
ز هر سوئی بسی میدادش آواز / نیامد هیچ رهبان پیش او باز

علی الجمله ز بس فریاد کو کرد ... ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
بدو گفتا که ای مرد فضولی ... مزن سرگشته را چند این فضولی
چه میخواهی بگو از من همی راست ... برهبان گفت شیخ این است درخواست
که معلومم کنی گر دوست داری ... که تا اینجایگه تو در چه کاری
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر ... گذا این کار ترک این سخن گیر
سگی میدیده ام در خود گزنده ... بگرد شهر در هر سو دونده
در این دیرش چنین محبوس کردم ... درش بربستم و مدروس کردم
که در خلق جهان بسیار افتاد ... در این دیرم کنون این کار افتاد
بهشتم ترک نان و فرزند کرده ... بزندانی سگی در بند کرده
تو نیزش بند کن تا هر زمانی ... نگردد گرد هر شوریده جانی
سگت را بند کن تا کی ز سودا ... که تا مسخت نگرداند فردا
چنین گفتست پیغامبر بسائل ... که مسخ امتت من هست در دل
دلت قربان نفس زشت الکیش است ... ترا زین کیش بس قربان که من است
ترا افراسیاب نفس ناگاه ... چو بیژن کرد زندانی در این چاه
ولی اکوان دیو آمد بجنگت ... نهاد او بر سر آن چاه سنگت
چنان سنگی که مردان جهان را ... نباشد زور جنبانیدن او را
ترا پس رستمی باید در این راه ... که این سنگ گران برگیرد از چاه

ترا زین چاه ظلمانی برآرد ... بخلوتگاه روحانی درآرد
ز ترکستان پر مکر طبیعت ... کند رویت بایوان شریعت
بر کیخسرو روحت دهد راه ... نهد جام جملت بر دست آنگاه
که تا زان جام یکیک ذره جاوید ... برأی العین می بینی چو خورشید
ترا بس رستم این راه پیر است ... که رخش دولت او را بارگیر است
سگ دیوانه را چون آدم خیالست ... که در مردم اثر از وی عیانست
بزرگی را که پیری کار باشد ... برش بنشین که اثر بسیار باشد
که هرگز دوستدار پیر گردد ... همه تقصیر او توفیر گردد
ولیکن تو نه پیری نه مریدی ... نه رنگ بایزیدی نه یزیدی
تو تا کی برج ز جسدین باشی ... میان کفر و دین یا چین باشی
نه مرد خرقه ای مرد زنار ... نه اینی و نه آن هر دو بیکار
چو خلقی از مسلمانی بریده ... بترسائی تمامت نارسیده

حکایت

یکی ترسا مسلمان گشت پیروز ... بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو مادر مست دیدش او راز دردی ... بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
که شد آزرده عیسی زود از تو ... محمد ناشده خشنود از تو
مخنث وار ره رفتن نکو نیست ... که مرد غا فراجی مرد او نیست

بمردی رو در این دنیا که هستی   که نامردی است در دین بت پرستی

حکایت

عمر یک جزو از توریه بگرفت   پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت
که با توریه ممکن نیست بازی   مگر خود را جهودی صرف سازی
جهود صرف باید بود ناکام   که بهتر این جهود از مؤمن خام
ملوث دین مشو تو در جهودی   اگر تو صرف بودی مرد بودی
تو نه اینی و نه آن دین حرامست   که در دین ناتمامی ناتمام است
تو نه در کفر و نی در دین تمامی   بگو آخر که تو در چه مقامی

حکایت

پلی گبری که بودی پیر نامش   که جدی بود در گبری تمامش
پلی نیز او ز مال خویش کرده   مسافر را نکو اندیش کرده
مگر سلطان دین محمود پیروز   بدان پل در رسید از راه یکروز
یکی شایسته پل در رهگذر دید   که هم نیکو و هم بر جایگه دید
کسی را گفت کین خیری بلندست   که بنیاد چنین پل او فکندست
بدو گفتند گبری پیر نامی   بعبرت کرد شاه آنجا مقامی
بخواندش گفت تو پیری ولیکن   گمانی زانکه هستی خصم مؤمن
بیا هر زر که کردی خرج پل تو   بهای آن ز من بستان بکل تو

که چون گبری تو جانت بی درودست   ترا چون این پلی زان سوی رودست
مگر نستانی این زر بگذری تو   کجا با من به پل بیرون بری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره   که گر شه خصم کند شه پاره پاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را   که این بنیاد کردم بهر دین را
شهش محبوس کرد و در عذابش   نه نانی داد در زندان نه آبش
باخر چون عذاب از حد برون شد   دل آن گبر خاک افتاد و خون شد
بشه پیغام داد و گفت برخیز   در آور پای این ساعت بشبدیز
یکی استاد بر پا خود گرامی   که این پل را کند قیمت تمامی
از این دلشاد شد شاه زمانه   سوی پل گشت با خلقی روانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار   بر آن پل ایستاد آن گبر هشیار
زبان بگشاد ویرا گفت ای شاه   تو آنکه قیمت این پل ز من خواه
که مرگ خود بدین سر پل کنم ساز   جواب تو بدان سر پل دهم باز
ببین اینک بها ای شاه عالی   بگفت این و در آب افتاد حالی
چو در آب او فکند او خویشتن را   ربودش آب و جان در باخت تن را
تن و جان باخت دل از دین نپرداخت   چو آن بودش غرض با این بپرداخت
در آب افکند خویش آتش پرستی   که تا در دین وی ناید شکستی
ولی تو در مسلمانی چنانی   که بر بود دست آبت جاودانی

چو گبری پیش دارد از تو این سوز مسلمانی پس از گبری در آموز

که خواهد داشت در آفاق زهره که نزد حق برد نقد بنهره

قیامت را قوی نقدی بباید که آن معیار ناقد را نشاید

در آن ساعت که از جسم تو جان شد دلی پر بت بر حق چون توان شد

بلند از این همه بت با تو در پوست که با بتخانه نتوان شد بر دوست

اگر پای کسی را خفتن آید از او کی سوی منبر رفتن آید

چو نتوان شد بمنبر پای خفته بحق پر شد دلی بر جای خفته

اگر یکدم کسی بیدار باشد چه گر یکدم بود بسیار باشد

همه عمرت بغفلت آرمیدی زمانی روی بیداری ندیدی

گر از خوابی چنین پربرکت باشد که چون بیدار گردد مرگ باشد

غم خود نیستت ای مرد آخر غم تو پس که خواهد خورد آخر

بکش بی سرکشی باری که داری بدست خویش کن کاری که داری

که کس غمخواری کار تو نکند دمی حمالی بار تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی بصدق از جعفر صادق سؤالی

که از چیست این همه زهدت شب و روز جوابش داد آن شمع دلفروز

که چون کارم یکی دیگر نمیکرد کسی روزی من جز من نمیخورد

چو کار من مرا بایست کردن فکندم کاهلی کردن ز گردن

چو رزق من مرا افتاد ز آغاز مرا نی حرص باقی ماند نی آز

چو مرگ من مرا افتاد ناکام برای مرگ خود برداشتم گام

چو در مردم وفائی می ندیدم بجان و دل وفای حق گزیدم

جز این چیزی که می پنداشتم من چو می پنداشتم بگذاشتم من

نمیدانم که تو با خود بس آئی ز چندین تفرقه تو بالبس آئی

سه پهلواست آرزوها بان سه پهلو تو میخواهی که گردد چار پهلو

چو کعبه یکجهة شو گر ز ماهی بسان کعبتین آخر چرائی

ترا نی بهر بازی آفریدند نه از بهر مجازی آفریدند

مده از دست عمر خویش زنهار مخور غم تو بعمر خویش زنهار

نمیدانی که هر شب صبح بشتافت ترا در خواب جیب عمر بشکافت

از آن ترسم که چون بیدار گردی نه بینی هیچ نقدی خوار گردی

همه کار تو بازی مینماید نمازت نانمازی مینماید

نمازی کان بغفلت کردهٔ تو بهاء آن نیابی خوردهٔ تو

حکایت

یکی مجنون که رفتی در ملامة بدو گفتند فردای قیامت

کسی باشد که ده ساله نماز او منادی میکند شیب و فراز او

بیک گرده کسی بخرد از اذان — بگوید بر سر مجمع بسی آن
جوابش داد مجنون کان نیرزد — نمازش زن همه یک نان نیرزد
که گر بخریدی آنرا خلق دادی — نبودی حاجت چندین منادی
اگر صد کار باشد از مجاز است — نیابد خیر از آن در نماز است
نمازت چون چنین باشد مجازی — بود اندر حقیقت نا نمازی
که بانگ گاو کردی بر سر جمع — سرت باید بریدن چون سر شمع
چنین گفت او امام از مقتدا بود — بر او هم اقتدای من روا بود
چو در الحمد گاوی میخرید او — زمن هم بانگ گاوی میشنید او
چو او را بیشتر کردم زهر چیز — هر آنچه او میکند من میکنم نیز
کسی پیش خطیب آمد به تعجیل — سؤالش کرد از آن حالت بتفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم — دهی ملک است جای درد دستم
ندارم گاو گاوی میخریدم — که از بس بانگ گاوی میشنیدم

المقالة السادسة

پسر گفتش که هر خلقی که هستند — همه دل در هوای خویش بستند
قدم جز در هوا بر می نگیرند — که گامی بی ریا بر می نگیرند
چو هست این دور دور نفس امروز — نمی بینم دلی بر نفس پیروز

اگر هر

اگر هر هوای خویش من نیز — کنم از بحر حاصل اندکی چیز
چو در آخر بود توبه از آنم — ندارد ای پدر چندان زیانم
پدر گفتش که ای مغرور مانده — ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی — چه میدانی که تو فردا بمانی
ببابل میروی ای مرد فرتوت — که سحر آموزی از هاروت و ماروت
هزاران سال شد کان دو فرشته — نگونسارند جانی تشنه گشته
وز ایشان آنچنی تا آب آن چاه — مسافت یک بدستست ای عجب راه
چو نتوانند خود را آب دادن — کدامین در توانندت گشادن
چو استاد اینچنین باشد پریشان — که خواهد کرد شاگردی ایشان
ترا امروز بینم دیو گشته — که خواهم گشت در فردا فرشته
مگر مرگت ببابل میدواند — که سرگردان و غافل میدواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی — ترا این آرزو در دل نبودی

حکایت

شنیدم من که عزرائیل جانسوز — در ایوان سلیمان رفت یکروز
چو او را دید پیش او بدر شد — جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود — که فرمان ده تو با میغ این زمان زود
مرا زینجایگه جائی برد دور — که گشتم از نهیب مرگ رنجور

سلیمان گفت با میغ آنزمانش ‌ ‌ ببرد از بارش تا هندوستانش

چو یک روزی بسر آمد ازین راز ‌ ‌ به پیش تخت عزرائیل شد باز

سلیمان گفتش ای تیغ خونریز ‌ ‌ چرا کردی نظر بر آنجوان تیز

جوابش داد عزرائیل آنگاه ‌ ‌ که فرمانم چنین آمد ز درگاه

که او را تا سه روز از راه برگیر ‌ ‌ بهندستان برو و آنجانش برگیر

چو اینجا دیدمش ماندم در این سوز ‌ ‌ کز اینجا چون رود آنجا به سه روز

چو میغ آورد در هندوستانش ‌ ‌ شدم آنجا و کردم قبض جانش

مدامت اینحکایت حسب حالست ‌ ‌ که از حکم ازل گشتن محالست

چه برخیزد ز تدبیری که کردند ‌ ‌ که ناکامست تقدیری که کردند

همی از نقطهٔ تقدیر اول ‌ ‌ نگه میکن مشو در کار احول

چو کار او نه چون کار تو آید ‌ ‌ گل ار شکفتهٔ خار تو آید

چو مشرک بود هر کو دوئی بود ‌ ‌ بلای من منی و تو توئی بود

چو برخیزد دوی بودن از میان است ‌ ‌ یکی گردد بهم این خواست و آن خواست

ز هر مژه اگر صد خون گشائی ‌ ‌ فرو بستند چشمت چون گشائی

چو دستت بسته اند ای بسته آخر ‌ ‌ چه بگشاید ز دست بسته آخر

گرفته درد دین اهل خرد را ‌ ‌ میان جادوئی خواهی تو خود را

همه اجزای عالم عین دردند ‌ ‌ سر افشانان میدان ره نبردند

چو بلدم درد دین داری نداری ‌ ‌ بجز سودای بیکاری ندارے

اگر یکذره درد دین ندارے ‌ ‌ بجز سودای بیکاران نداری

ولیکن بر جگر ناخورده تیغی ‌ ‌ نه هرگز درد داری نه دریغی

حکایت

جوانی داشت دیرینه رفیقی ‌ ‌ رسیدش زخم سنگ منجنیقی

میان خاک و خون آغشته میگشت ‌ ‌ رسیده جان بلب سرگشته میگشت

دمی در مانده بود از زندگانیش ‌ ‌ رفیقش در میان ناتوانیش

بدو گفتا بگو تا چونی آخر ‌ ‌ جوابش داد تو مجنونی آخر

اگر سنگی رسد از منجنیقت ‌ ‌ بدانی تو که چونست این رفیقت

ولی ناخورده سنگی کی بدانی ‌ ‌ بگفت این دیر است از زندگانی

چه دانی تو که مردان در چه کارند ‌ ‌ ولی دانند درد آنها که دارند

اگر درد مرادانی دوائی ‌ ‌ بکن ورنه برو بنشین بجائی

نصیب من چو ما هم زیر تیغیت ‌ ‌ دریغیت و دریغیت و دریغیت

مرا صد گونه اندوهست اینجا ‌ ‌ که هر یک به ز صد کوهست اینجا

اگر من قصهٔ اندوه گویم ‌ ‌ به دریا و به پیش کوه گویم

شود چون سنگ کوه اینجا ز اندوه ‌ ‌ چو دریا اشک گردد جملهٔ کوه

حکایت

چنین نقل درست آمد در اخبار | که هر روزی که صبح آید پدیدار
میان چار رکن و هفت دائر | شود هفتاد میغ از غیب ظاهر
بران هر دل کز آن اندوه دارد | ز شصت و نه بر او اندوه دارد
ولی هر دل که از حق باشدش صبر | همه شادی بر او بارد بیک ابر
زمین و آسمان دریای درد است | نگردد غرقه هر کو مرد مرد است
چو گیرم بر کنار بحر خانه | ز موج هم باشد جاودانه
فرو رفتم بدریائی من ایدوست | که جان صد هزاران غرقهٔ اوست
چو چندین جان فرو شد هر زمانی | کجا وا دید آید نیم جانی
عجب نبود که گم گردم بیکبار | عجب باشد اگر آیم بدیدار

حکایت

بشهر مصر در شوریده‌ئی بود | که در عین الیقینش دیده‌ئی بود
عجب نبود عجب اینست کان روز | گدازد عاشقی دارنده یکروز
اگر عاشق بماند زنده روزی | بود چون شمع در اشکی و سوزی
بگیرد کار عاشق روشنائی | مگر چون شمع سوزد در جدائی
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است | چو شمعش روشنی از سوز خویش است
اگر معشوق یابد عاشق زار | در آندم گم کند کاید پدیدار
کرا صرافی از نقد باشد | که نقدش در حقیقت نقد باشد

حکایت

بلگرگان پادشاهی پیش بین بود | که نیکو طبع بود و پاکدین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت | درآمد فخر گرگانی بخدمت
زبان در مدحت او گوش میداشت | که آن شه نیز بس نیکوش میداشت
غلامی داشت آن شاه زمانه | چو یوسف در نکوروئی یگانه
دو چشمش چون دو ماهی بود مشکین | چه میگوییم دو هندو بود در چین
رخش چون ماه بود زلف ماهی | زماهی تا بماهش پادشاهی
اگر ابروی او چشمی بدیدی | چو ابرو بشکش چشمی رسیدی
دو نرگس از مژه همخوابهٔ خار | دو لب هم شیوهٔ یکدانهٔ نار
لب شیرین او چندان شکر داشت | که نی پیش لبش بسته کمر داشت
دهانش از چشم سوزن تنگتر بود | از آن چشم از دهانش بیخبر بود
چو دیدی عاشقی سیب زنخدانش | چو سیمین بود گشتی کند دندانش
مگر یکروز آن شاه سرافراز | سپه را خوانده جشنی کرد آغاز
نشسته بود شادان خسرو آنروز | درآمد آن غلام عالم افروز
بخوبی رهزن هر جا که جانی | بشیرینی شکر ریز جهانی
هزاران دل بمژگان در ربوده | بهر یک موی صد جان در ربوده
کمند زلف بر خاک اوفکنده | بلب شوری در افلاک اوفکنده

چو دیدش فخر رویش تن فرو داد   همه جانش برفت و دل بدو داد
ولی زهره نبود از بیم شاهش   که در چشم آورد روی چو ماهش
برفته هوش از او و هوش میداشت   بمردی چشم خود را گوش میداشت
بجای آورد حالی شاه آن راز   ولی پرده نکرد از روی آن باز
چو اهل جشن مست باده گشتند   از آن مستی بپای افتاده گشتند
در آن مستی ز می وز عشق دلدار   بفخر اندر دو مستی شد پدیدار
چنان جانش ز آتش موج زن شد   که چون آتش همه جان سوختن شد
میان سوز در شوریده جمعی   نگه میداشت خود را همچو شمعی
شه گرگان چنان چون فخر را دید   دلش در عشق و مستی مبتلا دید
غلام خود بدو بخشید در حال   سخن در گشت از شادی زبان لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی   بگردیدی عجب صد رنگ حالی
شهش گفتا چه افتادت که مردی   غلام تست دستش گیر و بردی
غلام و فخر هر دو شادمانه   شدند از مجلس خسرو روانه
اگرچه مست بودش فخر بیخویش   بکار آورد عقل حکمت اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند   همه از نیک و بد آگاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مستست   ز می نیز این غلام افتاده پستست
گر امشب این غلامم از بر شاه   برم تا خانهٔ خود تا سحرگاه

چو گردد روز دیگر شاه هشیار   مگر باشد پشیمانش از این کار
وگر کرده بود دل فراموش   دگر از غیرت آید خونش در جوش
غلامش گر بر من بوده باشد   اگر گویم بسی بیهوده باشد
بتهمت خون بریزد بیگناهم   به پیش سنگی راند از دو راهم
مرا گویند دانستی تو جاهل   که نبود مست را گفتار عاقل
چرا امشب نکردی صبر تا روز   که تا هشیار گردد شاه پیروز
کنون او را نخواهم برد با خویش   که وی مستست نیک و من بد اندیش
همه گفتند رای تو صوابست   که امشب پیش شاهش جای خوابست
بزیر تخت آن شاه معظم   یکی سردابه بود از سنگ محکم
در آن سردابه سنگی بود زیبا   بر او ده دست جامه جمله دیبا
غلام مست را در پیش آن جمع   بخوابانید آنجا با دو سه شمع
با عزازش سه شمع آنجا برافروخت   برون آمد ولی چون شمع میسوخت
در سردابه را آن فخر گرگان   ببست القصه در پیش بزرگان
کلید آنگه بدیشان داد تا روز   بر آن در خفت در عشق دلفروز
همی چون شاه دیگر روز بنشست   در آمد فخر و در خدمت کمر بست
بزرگان در سخن لب برگشادند   کلید آنگاه پیش شه نهادند
ز کار فخر گفتند که چون کرد   که الحق احتیاط از حد برون کرد

بمستی شاه چون داد آن غلامش   نگه میداشت حق احترامش
بشب موقوف کردش پیش ده کس   که تا شاهش چه فرماید ازاین پس
شهش گفت این ادب از وی تمام   از آنِ اوست خاصه این غلامم
بغایت فخر شد زین شادمانه   دلش میزد از این شادی زبانه
بآخر چون سر سردابه بگشاد   ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد
که دید آن ماهرو را زشت گشته   ز سر تا پای او انگشت گشته
مگر در جسته بود از شمع آتش   فتاده در لحاف آن پریوش
بیک ره سوخته زارش سراپای   نه جامه مانده و نی تخت برجای
ز مستی شراب و مستی خواب   شده در آتش سوزنده غرقاب
چو روی دلستانش آنچنان دید   جهانی آتش آن دم نقد جان دید
چو در آتش فتاده بود یارش   در آتش اوفتادن بود کارش
چگویم من که چون دیوانه دل گشت   بسی دیوانگی بر وی سجل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد   چو گردون روز و شب در گشت افتاد
چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت   حدیث این و آن را رد خود ساخت
غم خود را بدآنجا می فرو گفت   اگرچه قصه را بر نام او گفت
بصحرا روز و شب میگفت و میگشت   میان خاک و خون می خفت و می گشت
تو کار افتاده این ره نبودی   ز سرّ عاشقان آگه نبودی

چه میدانی که عاشق در چه کار است   که سجده جای او بالای دار است
بباید کرد غسل از خون خویشت   که تا آن سجده گاه آید به پیشت

حکایت

چو ببریدند ناگه بر سر دار   سر و دو دست حلاج آنچنان زار
بدان خونی که از دستش بپا بود   همه روی و همه ساعد بیالود
بدو گفتند ای شوریده ایام   چرا کردی بخون آلوده اندام
پس او گفت آنکه سرّ عشق بشناخت   نمازش را بخون باید وضو ساخت
که گر از خون وضوی آن نسازی   بود عین نمازت نانمازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق   مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که هر دل کو بعشق مست قائم   نترسد ذرّه‌ای از یوم لائم
بیا مردانه وار و کار را باش   کم اغیار گیر و یار را باش
چو گردون گِردِ عالم چند گردی   ز خودکامی فراتر شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد   ز خجلت بند بندت درد گیرد
بسی شیران که صاحب زور بودند   بزور عشق در چون مور بودند
تو کز موری کمی در زور و مقدار   به پیش عشق چون آیی پدیدار

حکایت

چو مجنون هرگه لیلی بدیدی   نبودی تاب آتش میدویدی

شدی چون زعفرانی رنگ رویش — سنان گشتی ز سر تا پای مویش
فتادی بر همه اعضاش لرزه — چو روباهی که بیند شیر شرزه
بدو گفتند ای در انقطاعی — نه بیند هیچ همچون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری — نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
بصحرا در میان کوه گردی — نترسی از همه عالم بمردی
چو آید درگه لیلی پدیدار — شوی زرد و بلرزی چون سفیدار
چنین گفت آنگهی مجنون پر غم — که آنکس کو نترسد از دو عالم
ببین بازوی شیر عشق چند است — که چون موریش در پای او فکندست
بر آن قوت که نقد سر نهاد است — به پیش زور دست عشق باد است
اگر تو مرد آئی این سخن را — تو باشی همنشین آن سرو بن را
چو عاشق بر محکت آید پدیدار — شود معشوق جاویدش خریدار

حکایت

یکی زیبا پسر هروی بودست — که مشک از زلف او یکموی بودست
سر زلفش که دالی داشت در سر — نبود آن دال جز دال علی الشر
برخ در آینه مه در نظر داشت — بلب بالعل دستی در کمر داشت
چو پیوسته بابرو صید دل کرد — از آن پیوستگی او سجل کرد
دهانش بود چون جزمی ز شنگرف — شده آن جزم وقف بیت و نه حرف

در او از ضیق حرفی چون نگنجید — سزد گر ز بیت و نه بیرون نگنجید
زمانی ثقبه در گوشش گهر بود — زمانی حلقه در گوشش قمر بود
یکی درویش در عشقش زبون شد — دلی بود از همه نقدیش خون شد
چو عشق گرم در آتش فکندش — ز آتش گرم شد خود بند بندش
چو آخر طاقت او طاق آمد — بر آن دلبر آفاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد — که بی تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بیتو یکدم زندگانی — مرا جانست و بس دیگر تو دانی
اگر می بخشیم افتاده ام من — وگر می بکشیم استاده ام من
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز — بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
کشم در تنگ و تیر امتحانت — ببینم احترام و قدر جانت
چو درویش این سخن بشنید برخاست — چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر اسب شد حالی سواره — بصحرا شد ز مردم بر کناره
رسن در گردن درویش افکند — پس آنگه اسب را در پیش افکند
بتازید اسب چون درویش دیدش — رسن در گردن از پس میدویدش
بسی در تگ بهر سویش دوانید — بسی سختی بر وی او رسانید
چو بسیاری دوانید آخر کار — بدشتی در کشیدش جمله پر خار
شکست آن سرو بن را صد جای — چو شاخ گل هزاران خار در پای

چو شد معشوق از سر رشش خبردار / که هست او عاشق بیدل گرفتار
ندارد هیچ شهوت صادق است او / بستر عشقبازی لایق است او
فرود آمد ز اسب آن عالم آرای / نهادش بر کنار از مهر دل پای
بدست خویش یکیک خار دلدوز / برون میکرد از پایش همه روز
بدل میگفت با خود عاشق زار / که بودی گلشن این هر خار صد خار
که گر تن را جراحت بیش بودی / دلم را روح و راحت بیش بودی
چو در پای تو خار از بهر یار است / گلستانی است این هر یک نه خار است
بسی بر نام او تا گشته گردی / همه اعضا بخون آغشته گردی
چو نام او بود خونخوارهٔ تو / کند بر خون تو نظارهٔ تو

حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه / که بگشاده زبان میگفت الله
چو نام حق از او بشنید نوری / به پیش او دوید از ناصبوری
بدو گفتا تو او را می چه دانی / وگر دانی چرا زنده بمانی
بگفت این و چنان بیخویشتن شد / که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
در آن سوزش بصحرا رفت ناگاه / نیستانی در آن ره بود در راه
چنان بر نیستان زد خویشتن را / که پاره پاره کرد از زخم تن را
بآخر از تنش از بسکه خون شد / بزاری جان او با خون برون شد

نگه کردند او را کشته دیدند / همه تن را بخون آغشته دیدند
ز خون سینهٔ این کشتهٔ راه / نوشته بر سر هر نی که الله
چنین باید سماع نی شنودن / ز نی کشته شدن در خون غنودن
چو نام دوست بنیوشی چنین شو / بیکیک ذره بحر آتشین شو
تو تا در دوستی جان در نبازی / ترا آن دوستی باشد مجازی
اگر در عشق اهل راز باشی / بصدق دوستی جانباز باشی

حکایت

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه / که از همدان برون افتاد ناگاه
سوی بتخانه آمد در نظاره / ستاده دید خلقی بر کناره
بر آتش دید دیگی جمله روغن / که میجوشید چون دریای کف زن
زمانی بود ترسائی در آمد / بخدمت پیش آن بت در سرآمد
بپرسیدش از او کای سرفکنده / خدا را کیستی تو گفت بنده
بدو گفتند پس هدیه بده زود / نهاد القصه هدیه رفت چون دود
یکی دیگر در آمد همچنان کرد / بدین ترتیب ده کس را روان کرد
بآخر دیگری در پیش آمد / قوی بی قوت و بی خویش آمد
نزار و خشک و زرد و لاغری بود / تو گفتی مردهٔ بر بستری بود
بپرسیدند کآخر کیستی تو / که مرده گوئی و میزیستی تو

چنین گفت او که تختی پوستم زن   خدای خویشتن را دوستم من
چو گفت این سخن گفتند بنشین   خوشی بنشست بر کرسی زرین
بیاوردند آن روغن بیکبار   همی کردند بر فرقش نگونسار
ز دست دیگ روغن مرد مضطر   بپای افکند خالی کاسهٔ سر
چو برجست آن سیه کاسه زره زود   تمامش سوختند آنجایگه زود
که از خاکسترش گردی که باشد   بود درمان هر دردی که باشد
چو شیخ آن حال دید از دیر بگریخت   بسی با خود در آن قصه درآویخت
بدل میگفت کای مشغول بازی   چو ترسا دوستی آمد مجازی
برای دوستی جانباز آمد   اگر جان تو اهل راز آمد
تو هم در دوستی حق چنین باش   وگرنه با مخنث همنشین باش
چو او در دوستی بت چنین است   ترا گر دوستی حق یقین است
بترک جان بگو یا ترک دین کن   چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

پسر گفتش که آن کار بلند است   که داند تا علو عشق چند است
بقدر پایه برتر میتوان شد   بیک یک پایه برتر میتوان شد
چنان اوجی که دارد عشق جانسوز   کس آنجا کی رسد هرگز بیک روز

بدان شاخی که نرسد دست آنجا   چو او عمری کنم پوییت آنجا
خیال سحر نتوانم ز سر برد   مرا این کار می باید بسر برد
چو این میخواهدم دل چون کنم من   وگر خالی شود دل خون کنم من
پدر گفتش که چیزی بایدت خواست   که آن با حضرت عزت بود راست
که گر لایق نباشد آنچه خواهی   ترا آنچیز نبود جز تباهی

حکایت

ز عیسی آن یکی درخواست یکروز   که نام مهتر حقم درآموز
مسیحش گفت تو این را نشائی   چه خواهی آنچه با او بر نیائی
چو نام مهترش آخر درآموخت   دلش چون شمع زان شادی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان   گذر میکرد چون باد شتابان
میان ره گوی بر استخوان دید   تفکر کرد آنجا روی آن دید
که از نام مهین جوید نشانی   کند از کهترین چه امتحانی
بدان نام از خدای خویش درخواست   که تا زنده کند آن استخوان راست
چو گفت آن نام حالی استخوان زود   بهم پیوست پیدا کرد جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه   که آتش میزد از چشمش زبانه
بزد یک پنجه و آن مرد را کشت   شکست از پنجهٔ او مرد را پشت
بخورد آنگه بزاری آن زمانش   میان ره رها کرد استخوانش

همان گوکاستخوان شیر نر بود
شد آنکه ز استخوان مرده برزود

چو بشنید اینسخن عیسی برآشفت
زبان بگشاد با یاران چنین گفت

که آنچه او را کسی نبود سزاوار
ز حق خواهد نباشد حق روادار

ز حق نتوان همه چیزی نخواست
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست

تو گر شایستگی با خویش داری
هر آنچیزی که خواهی پیش داری

چو گر کار تو زاری ورد حالیست
ولیکن کار او محض عطالیست

چه علت در میان آری پدیدار
که خود بخشد اگر باشد خریدار

حکایت

اگر نمرود را چون هشتصد سال
برآمد تیره شد حالی بر او حال

اگر چه از تکبر فیل تن بود
ولی یک پشه او را راهزن بود

یقینش شد که چون انکار کردست
خدا این پشه را اغیار کردست

با براهیم گفتا آشکار است
که اکنون گنج من بیش از هزار است

همه پر زر سرخ است و جواهر
بتو بخشم دعائی گوی آخر

که تا از فضل و رحمت حق تعالی
دهد از نور ایمانم کمالی

خلیل اینجا نهاده روی بر خاک
زبان بگشاد کای دارندهٔ پاک

ز دل برگیر قفل این بیخبر را
بجنبان سلسله بگشای در را

بایمان تازه گردان جان خستش
بفضل خود ممیران بت پرستش

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر
تو فارغ شو از او و رنج کم بر

که ما را نیست ایمان بهائی
که هست این جوهر ایمان عطائی

که چون خواهیم و فرمانی در آید
ز ترسای مسلمانی بر آید

بزرگانی که استغناش دیدند
نه شب خفتند و نه روز آرمیدند

چو گوی نقطهٔ اسرار بودند
همه سرگشته چون پرگار بودند

چو کس را از دم آخر خبر نیست
از آن دم قصه جز خوف و خطر نیست

حکایت

یکی ترسا میان بسته بزنار
به پیش بایزید آمد بیازار

مسلمان گشت و کرد از یک کناره
پس آنگه کرد آن زنار پاره

چو ببرید آن مسلمان گشته زنار
بسی بگریست شیخ آنجا مگر زار

یکی گفتش که شیخا چون فتادی
بگریه زانکه هست این جای شادی

چنین گفت او که بر من گریه افتاد
که چون باشد روا گر بعد معتاد

گشاید بند زنار از میانش
بیکدم سود گرداند زیانش

گر این زنار بند در میانم
چسازم چون کنم گریان از آنم

که از آن زنار کایندم کرد پاره
به بند دیگری را چیست چاره

اگر زنار بگسستن خطا نیست
جز از زنار بر بستن روا نیست

هزاران زهره و دل آب و خون است
که تا بیرون شود این کار چونست

گر اینجا هیچ قدری داشتی جان / نبودی موت انسان قتل حیوان
اگر سر تا بگردون بر فرازی / وگر خود را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی ور سرکشی باز / نه انجامت بگردد زان نه آغاز
ترا گر بی سری گر سرفرازی / بیک نرخ آیدم در بی نیازی

حکایت

یکی دیوانهٔ گریان و دلسوز / شبی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر نگشائیم در / بجای حلقه بر در میزنم سر
که تا آخر سرم بشکسته گردد / دلم زین سوز دائم رسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه / که پر بت بود این کعبه دوسه راه
شکسته گشت آن بت در درونش / شکسته گیر یک بت از برونش
اگر می بشکنی سر از برون تو / بتی باشد که گردی سرنگون تو
در این راه از چنین سر کم نیاید / که دریا پیش یک شبنم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف / بر آن اسرار شد ز دیده واقف
بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد / بسی جان از چنین غم خون توان کرد
که با او هیچ نتوانیم کوشید / بسی باید بصد زاری خروشید

حکایت

چنین نقل است کایوب پیمبر / که عمری در بلائی بود مضطر

هم از کرگان دنیا رنج دیده / هم از کرمان بسی سختی کشیده
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک / چه میباشی بناله از جان غمناک
که گر باشد ترا مردم هلاکی / از آن حق را نباشد هیچ باکی
اگر عمری صبوری پیش آری / نه گر آن صبوری پیش آری
چنان تقدیر گردانست برکار / ز وی کس نیست یک نقطه خبردار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم / ولی کاری روان بی این و آن هم

حکایت

چنین گفتست آن شمع دلفروز / همه دان یوسف همدان یکی روز
که یوسف را چنین گفتند احرار / که ای کرده زلیخا را دلفکار
زنی را عاجز و بی یار مانده / ز بی تیماریت بیمار مانده
بردی دل از او در زندگانی / اگر بازش دهی دل میتوانی
چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز / نبردم هیچ دل آن پیر عاجز
نه از دل بردن او هستم آگاه / نه هم جستم بقصد دلبری راه
مرا نی با دل او کار بود است / نه در من هرگز این پندار بودست
مرا گوئی که اکنون بیست سالست / که دل گم کرده ام این خود محالست
کسی کو از دل خود نیست آگاه / چگونه در دل دیگر کند راه
عزیزی از زلیخا کرد درخواست / که چون یوسف ببردت دل بگو راست

که گر این دل تو داری بیگنی ناز ❊ اگر میخواهی از یوسف دلت باز
زلیخا خورد سوگند قوی دست ❊ که گر موییم از دل آگهی هست
نمیدانم دلم عاشق چرا شد ❊ وگر عاشق شد او دلبر کجا شد
چو یوسف هیچ دل محرم ندارد ❊ زلیخا نیز این دل هم ندارد
چو نی این یک نه آن برکار بودست ❊ نه این دلبر نه آن دلدار بودست
کنون این دل کجا شد در میانه ❊ چگویم زین طلسم و زین بهانه
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد ❊ که از مشرق سوی مغرب روان کرد
پس آنگه گفت با آن گوی چالاک ❊ بهُشی و تا نیفتی در گوِ خاک
که گر تو کژ روی ایگوی در راه ❊ بمانی تا ابد در آتش و چاه
چو سر گوی بی چوگان نباشد ❊ گناه از گوی سرگردان نباشد
اگرچه آن گنه نی گردن تست ❊ ولیکن آن گنه در گردن تست

حکایت

بزرگی گفت ازل همچون کمانست ❊ هزاران تیر بر وی چون کمانست
ز دیگر سو ابد آماجگاهست ❊ نه زین سوی و نه زان امکان راهست
همی هر تیر کاید بر کمان راست ❊ عنایت بود تیرانداز را خواست
ولی هر تیر کاید کژ از راه ❊ همی بر تیر لعنت باد آنگاه
ازین حالی عجب تر می ندانم ❊ دلم خون گشت دیگر می ندانم

حکایت

چنین گفتست بوبکر سفاله ❊ که با آبست پیوسته حواله
همی گویند در آبم نشانده ❊ که هرگز تر مشو ای بازمانده
که گرچه غرقهٔ اما جانانی ❊ که گر تر گردی از تردامنانی
مشو تر گرچه در آبی همیشه ❊ در این معرض چه سنجد شیر بیشه
که داند تا در این انبوه مردان ❊ چگونه راز درجویند گردان
اگر این درد بودی حاصل تو ❊ جهانی خون گرفتی از دل تو

حکایت

در آن ویرانه شد محمود یکروز ❊ یکی دیوانه را دید در سوز
کلاهی از نمد بر سر نهاده ❊ بد و نیک جهان در بر نهاده
بر او چون فرود آمد زمانی ❊ تو گفتی داشت اندوه جهانی
بیکلحظه سوی سلطان نظر کرد ❊ نه از اندوه یکدم او گذر کرد
شهش گفتا که چه اندوه داری ❊ که گوئی بر دلت صد کوه داری
زبان بگشاد از پردهٔ راز ❊ که ای پرورده در صد پردهٔ ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی ❊ ترا بودی بدین اندوه راهی
ولیکن در میان پادشاهی ❊ چه دانی سختی و درد جدائی
که مومی با عسل خفته بصد ناز ❊ نه از آتش خبر دارد نه از گاز

ولی هر گه که از وی شمع سازند
ز سوزش روشنی جمع سازند

چو اشک و آتش آمد افسر او
بداند آنچه آید بر سر او

تو هم ایندم نهٔ از خویش آگاه
ولی آندم که برگیرندت از راه

بهر یک یک نفس روشن بدانی
که مرده بودهٔ در زندگانی

حکایت

درخت سبز را برید مردی
بر او بگذشت ناگه ابل ردی

چنین گفت او که این شاخ برومند
که تو ببریدیش این لحظه بوند

از آن تر است و تازه بر سر ا
که این دم زین بریدن نیست آگاه

هنوزش نیست آگاهی ز آزار
شود یکروز دیگر زان خبردار

زجان خود خبر نه این زمانت
ولی چون بر لب آید مرغ جانت

بدام از دانه بینی مرغ جانرا
که این دانه دهد مرغ جنانرا

چو آدم مرغ جان را داد دانه
بیفتاد از بهشت جاودانه

ولی آدم اگر گندم نخوردی
همی مردم بجز مردم نخوردی

ز تو گر مرغ و حیوان میگریزند
چو زیشان میخوری زان میگریزند

حکایت

حسن از بصره روزی رفت بیرون
به پیش رابعه آمد بهامون

بسی بز کوهی و نخجیر و آهو
بگردش صف زده بودند هر سو

حسن را چون ز راه دور دیدند
ز پیش رابعه یکسر رمیدند

حسن چون دید آن در روی اثر کرد
زمانی غیرتش زیر و زبر کرد

بصدق از رابعه پرسید آنگاه
که از بهر چه حیوانات این راه

ز تو نگریختند از من رمیدند
مگر با خود مرا نااهل دیدند

از او پس رابعه پرسید رازی
که چه خوردی تو گفتا به پیازی

در این ساعت مرا ای پاک خاطر
پیازی بود و اندک پیه حاضر

بخون دل یکی پیه آبه کردم
در آندم کامدم بیرون بخوردم

چو از وی رابعه بشنید این راز
برآوری عجب مردانه آواز

که خوردی پیه این مشت پریشان
چگونه از تو نگریزند ایشان

اگر کم خوردنی باشد چو مورت
بود کم خوردن کرمان گورت

اگر هر روز یک خرما کنی قوت
مسلم مانی از کرمان تابوت

چو کرمانت برای بند بند است
بیک خرما از این کرمان بلند است

چنین تو بر شکم از آب و نانی
شکم پر کردهٔ در پهلوانی

نئی بی صبر و بی مطبخ ای مرد
دلت نگرفت از این دود دوزخ ای مرد

زیک دوزخ بدیگر دوزخ آئی
گر از صبر زروی در مطبخ آئی

چو نشکیبی دمی از لوت و زلات
بسودا چند بنمائی خیالات

ترا گفتند جانرا ده طهارت
تو تن را میکنی دائم عمارت

بباطن حرمتت باید همیشه / که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن / چو خوردی لقمهٔ بنشین و تن زن

حکایت

بموسی گفت حق کای مرد اسرار / چو تنها می‌نشینی دل نگهدار
دگر با خلق باشی مهربان باش / در آن ساعت نگهدار زبان هش
اگر در ره روی سر پیش میدار / نظر در پیش پای خویش میدار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت / نگه میدار آنجا نیز حلقت
چو تو بس ناتمام و ناتمامی / میان در بسته از بهر طعامی
چنان کان طفل حیران می‌درآید / ز رزقش شیر پستان می‌درآید
همین کان طفل را تقدیر کردند / برزقش در دو پستان شیر کردند
چو با تو رزق دائم هم برافتاد / چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همه سوداست ای سودای آخر / همه سودا چه می‌بنمای آخر
اگر تو عاقلی سودا ببند از / تو امروزی غم فردا ببند از

حکایت

یکی دیوانه در بغداد بودی / که نی یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز / چرا حرفی نمی‌گوئی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم / چو مردم نیست پاسخ از که جویم

بدو گفتند خلقی کاینز ما نند / نمی‌بینی که جمله مرد مانند
چنین گفت او نه اند این قوم مردم / که مردم آن بود کو از تعظم
غم دی و غم فرداش نبود / ز کار بیهده سوداش نبود
غم درویشی و روزیش نبود / بجز یک غم شبانروزیش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست / یقین است این چه میگویم شکی نیست
گرت امروز از فردا غمی هست / بنقد امروز عمرت دادی از دست
مخور غم چون جهان بی غمگسارست / وگر غم میخوری هر دم هزارست
خوشی در ناخوشی بودن محالست / خوشی و ناخوشی بودن کمالست
در اینمنزل که طوفان غرورست / کرا یک لحظه امکان سرورست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز / که صد غم هست و میآمد دگر نیز
از آن شادی که غم زاید چه خواهی / وجودی کز عدم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید دگر نه / غم بی دولتی خواهی دگر نه
بدو گر شاد میباشی زمانی / تو داری نقد شادی جهانی
وگر نامش نگوئی یکزمان تو / همه نامی برآید بر زبان تو

حکایت

یکی پرسید از مجنون غمگین / که از لیلی چه میگوئی تو مسکین
بخاک افتاد مجنون شد نگونسار / بدو گفتا مگو لیلی دگر بار

تو از من چند معنی جوی باشی / ترا این بس که لیلی گوی باشی
بسی گر دُرِّ معنی سُفته آید / چنان نبود که لیلی گفته آید
چو نام و نعت لیلی باز گفتی / جهانی در جهانی راز گفتی
چو دائم نام لیلی میتوان گفت / ز غیری کفرم آید یکزمان گفت
کسی کو نام لیلی کردی آغاز / بَرِ مجنون همی عاقل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاد کردی / شدی دیوانه و فریاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری / روا باشد که از وی یاد آری
ولی تا از خودی سد بیت پیش است / اگر یادش کنی آن یاد خویش است

حکایت

خوش آوازی ز خیل نیکخوانان / مؤذن بود در شهر سپاهان
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود / که سر بر گنبد گردنده میسود
بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز / نماز فرض را میداد آواز
یکی دیوانهٔ میرفت در راه / یکی پرسید از او کای مرد آگاه
چه میگوید بر این گنبد مؤذن / جوابش داد آن مجنون محسن
که این جوز است از سر تا قدم پوست / که میافشاند او بر گنبد دوست
چو او از صدق و معنی می بجنبد / یقین میدان که چون جوز است و گنبد
تو همچون جوز از غفلت که داری / نود نه نام بر حق میشماری

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست / ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
ترا پس زین شنیدن چیست مقصود / که چه عابد شماری تو چه معبود
چو نعمت بر تو بشمرد او هزاران / تو هم مشمر بر او چون صرفه کاران
چو نام خویشتن حق بی نشان کرد / چگونه یاد او هرگز توان کرد
چو نتوانی ز کنه او نفس زد / نمیباید نفس از هیچکس زد

حکایت

چنین گفتست شیخ مهنه یکروز / که رفتم پیش پیر عالم افروز
خموشش یافتم دائم بغایت / فرو رفته به بحر بی نهایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر / که دل را تقویت باشد ز تقریر
زمانی سر فرو برد از سر حال / پس آنگه گفت ای پرسندهٔ حال
بجز حق هرچه دانی زان چه جویم / گرامی گفت نتوان زان چگویم
ولی آن چیز کان حق یقین است / به نتوان گفت خاموشیم زین است
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست / چو نتوان یافت این فریاد از چیست
ز یاد اوست کار هر زبانی / نه خامش میتوان بودن زمانی
چنین کاری عجب در راه زان بود / که معشوقی بغایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست / که معشوقش کند نعت دگر هست
میان عاشق و معشوق حالیست / که گفتن شرح آن لایق و بالیست

اگر تو در فصیحی لال گردی / سزد گر گرد شرح حال گردی
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود / که خورشید زمین و آسمان بود
چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق / بلا شک عاشقی بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه / کند چشم همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی / بمعشوقی خود لایق نبودی
بباید عاشقی بسته ز معشوق / نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
اگر عاشق شود جاوید ناچیز / وگر گم گردد از هر دو جهان نیز
اگر او نیست در هستست او را / دل معشوق در دستست او را

حکایت

سحرگاهی ملک محمود عادل / ایاز خاص را گفت ای نکودل
مرا امروز آهنگ شکاری است / اگر تو هم بیائی نیک کاریست
غلامش گفت بس من یک شکارم / که من اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفت اینهمه چابک سواری / بچه بگرفتهٔ اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم / شکاری حاصل آمد از کمندم
شهش گفتا کمند خویش بنمای / سر زلف دراز افکند بر پای
کمندم گفت زلف بیقرار است / شه عالم کمندم را شکار است
اثر کرد این سخن در جان محمود / فرو افکند سر میسوخت چون عود

کی

کسی چون ماری پیچید بر خویش / کسی میرد چو کژدم زان سخن نیش
یکی را گفت تا سرو بلندش / ز سر تا پای آرد در کمندش
چو گوئی آن سمنبر را فرو بست / ولی پنهان بصد جان دل در او بست
بدو گفت ای ایاز اینم تمامست / شکاری را کمند از ما کدامست
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه / اگر جاویدم اندازی فرو جاه
وگر از من بریزی خون بزاری / تو خواهی بود جاویدم شکاری
شهش گفتا توئی افتاده در دام / مرا از چه شکاری مینهی نام
غلامش گفت تن فرعست و دل اصل / تمامست از دل پاک توام وصل
اگر یکبار تنم در دامت افتاد / دلت در دام من مادامت افتاد
اگر زلفم ببری یا بسوزی / دل خویشت نخواهد بود روزی
یقین میدان که زاغ زلفم اکنون / نخواهد خورد الا از دلت خون
اگر خاکی شوی بیچارهٔ تو / بود آن خاک وی خونخوارهٔ تو
اگر معدوم اگر موجود باشم / همی خونخوارهٔ محمود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم / شکار خویش دائم کرده دارم
اگر در شیوهٔ خویشت کمالست / دل از دستم برون کردن محالست
وگر کشتی مرا دانم که ناچار / چگونه خود کشی در ماتمم زار
اگر من هستم و گرنه در این راه / منم دلبر منم سرور منم شاه

ولیکن گر گذارد حشر دم من .
بهر نوعی که هستم از تو ام من

المقالة الثامنه

پسر گفتش بگو تا جادوئی چیست
که نتوانم دمی بی شوق آن زیست

چو سحرم اینچنین محبوب آمد
چرا نزدیک تو معیوب آمد

مرا از سر سحر آگاه گردان
پس آنگه با خودم همراه گردان

حکایت

پدر گنج سخن را کرد در باز
پسر را گفت کای جوینده راز

حکیم ترمذی کرد این حکایت
ز حال آدم و حوا روایت

که بعد از توبه چون با هم رسیدند
ز فردوس آمده کنجی گزیدند

مگر آدم بکاری رفت بیرون
بر حوا رسید ابلیس ملعون

یکی بچه بدش خناس نام او
بحوا دادش و برداشت گام او

چو آدم آمد و آن بچه را دید
ز حوا خشمگین شد زو بپرسید

که او را از چه پذرفتی ز ابلیس
دگر باره شدی مغرور تلبیس

بکشت آن بچه را او پاره کردش
بصحرا بردش و آواره کردش

چو آدم شد دگر بار آمد ابلیس
بخواند آن بچهٔ خود را بتلبیس

در آمد بچهٔ او پاره پاره
بهم پیوست تا گشت آشکاره

چو زنده گشت زاری کرد بسیار
که تا حوا پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا
بدید آن بچه را دیگر بد آنجا

برنجانید حوا را دگر بار
که خواهی سوختن ما را دگر بار

بکشت آن بچه را و آتش برافروخت
وزان پس بر سر آن آتشش سوخت

همه خاکستر او داد بر باد
برفت القصه از حوا بفریاد

دگر بار آمد ابلیس سیهروی
بخواند آن بچهٔ خود را ز هر سوی

در آمد حملهٔ خاکستر از راه
بهم پیوسته شد آن بچه آنگاه

چو شد زنده بسی سوگند دادش
که بپذیر و مده دیگر بیادش

که نتوانم بدادن بی براهش
چو باز آیم برم زین جایگاهش

بگفت این و برفت و آدم آمد
ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوا را ز سر باز
که از سر در شدی با دیو دمساز

بمیدانم که شیطان ستمکار
چه میسازد برای ما دگر بار

بگفت این و بکشت آن بچه را باز
پس آنگه قلیهٔ زان کرد آغاز

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش
وز آنجا شد بکاری دل پر آتش

دگر بار آمد ابلیس لعین باز
بخواند آن بچهٔ خود را بآواز

چو واقف خناس از خطابش
بداد از سینهٔ حوا جوابش

چو آوازش شنید ابلیس مکار
مرا گفتا میسر شد همه کار

مرا مقصود آن بود است دایم / که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را با درون او فکندم / شود فرزند آدم مستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خناس / نهم صد دام سودائی ز وسواس
گهی صد گونه شهوت در درونش / برانگیزم شوم در رگ چو خونش
گهی از بهر طاعت خوانمش خاص / بدان طاعت ریا خواهم ز اخلاص
هزاران جادوئی دارم دگرگون / که مردم را برم از راه بیرون
چو شیطان در درونت تخت بنهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا در جادوئی همت قوی کرد / که تا جانت سوای جادوئی کرد
اگر شیطان چنین ره‌زن نبودی / چنین سلطان مرد و زن نبودی
درافکندست خلقی را بغم در / همه گیتی برآورده بهم بر
بهر کنجی دلی در خواب کرده / بهر جائی گلی در آب کرده
تراره میزند وز درد این کار / نه‌ای چون ابر تو پیوست خونخوار
گر آدم را که در یک دانه نگریست / بسی صد سال [illegible] بگریست
ببین ابلیس را در لعن و در ننگ / ز دیده خون ببایدریختن اشک

حکایت

براه بادیه گفت آن یگانه / دو جوی آب سیه دیدم روانه
شدم در پی دوان تا آن چه آبست / که چندانیش در رفتن شتابست

بآخر چون بر سنگی رسیدند / بخاک ابلیس را افتاده دیدند
دو چشمش همچو ابر خونفشان بود / ز هر چشمش همی جوئی روان بود
چو باران میگریست و زار میگفت / پیاپی این سخن هموار میگفت
که این قصه نه زان روی چو ماهست / ولیکن زان گلیم من سیاهست
نمی خواهند طاعت کردن من / کنند آنگه گنه در گردن من
چنین کاری گر افتادی هرگز / ندارد مثل این کس یاد هرگز

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست / که خود با ابن یامین دل کند راست
بدل با او یکی کرده باخلاص / به تنهائی کند هم خلوتش خاص
نهادش از پی آن صاع در بار / بدزدی کرد منسوبش زهی کار
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق / همین رفتست با ابلیس از حق
براندش از درو روز بهر این راز / بلعنت کردش از آفاق شهباز
از آن از قهر خویشش جامه پوشید / که در قهرش ز چشم عامه پوشید
بر این درگاه استاد است پیوست / گرفته حربهٔ از قهر بر دست
نخستین تا عوذی بر نخواهی / قدم نتوان نهادن در [illegible]
بدین در روز و زانست پیوست / که تا تردامنان راسید بدوست
محک نقد مردان در کف اوست / ز مشرق تا بمغرب در صف اوست

کسی کآنجا برد نقد بنهره　　خورد در حال از ابلیس دهره
چنین گوید به صاحب نقد ابلیس　　که ای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم هزاران ساله طاعت　　بروبم باززد در نیم ساعت
تو زین یکذرهٔ طاعت شدی گرم　　برِحق میبری و نیستت شرم
اگر لعنت کنندم هردو عالم　　نگردد عشق جانم ذرهٔ کم
اگر خواند ترا یکتن زلعنت　　بیکساعت فرو ریزی زمحنت
بود اوّل چو مردان مرد ره شو　　پس آنگه جانفشان و پیش شه شو
چرا در چشم تو خوردست ابلیس　　که رهزن شد بزرگان را به تلبیس
یقین میدان که میرانی که هستند　　که صد تن را چو تو گردن شکستند
اگرچه بر سر تو پادشاهند　　ولی در خیل سلطان یک گدااند
گدای دیو چون شاه تو باشد　　مسلمانی کجا راه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز　　نه ز ابلیس ابلیس لعین مردی در آموز
چو در میدان معنی مرد آمد　　همه چیزی زحق در خورد آمد

حکایت

نشسته بود ایاز و شاه پیروز　　ایازش پای میمالید تا روز
بخدمت مردم افزون بود رایش　　که میمالید و میبوسید پایش
ایاز سیمبر را گفت محمود　　کز این بوسیدن پایت چه مقصود

اگرچه

زهفت اعضا چرا بر پادهی بوس　　دگر اعضا رها کرده بافسوس
تو قدر روی را می بین که چونست　　چرا میلت بپای سرنگونست
ایازش گفت این کار عجیب است　　که خلقی را ز روی تو نصیب است
که می بینند رویت چون ماه　　نمی یابد بپای تو کسی راه
چو [illegible] اینجا نیست غیری این باخلاص　　بسی نزدیکتر این نایدم خاص
همین افتاده بد ابلیس را نیز　　که قهر حق طلب کرد از همه چیز
بسی میدید لطفش را خریدار　　ولی او بود قهرش را طلبکار
چو تنها قهر حق را طالب آمد　　بمردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد　　کمر در بست حالی تا قدم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بود　　چو زان درگاه بود او را نکو بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد　　بسی خلق جهان را راه زن شد
از آن لعنت گرش قوت نبودی　　کجا با خلق این قوت نبودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست　　بجان بگزید و عمر جاودان خواست
که تا خلعت چو بستاند بنازش　　بدان نازش بود عمر درازش
نیامد بر کسی لعنت بدیدار　　که او شد طوق لعنت را خریدار
زحق آن لعنتش بر برگ آمد　　اگرچه دیگران را مرگ آمد

حکایت

یکی مه‌پاره‌ای جمال دلستان بود / که از رویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود بر صحرا بمانده / بزیر خیمهٔ تنها بمانده
جوانی را نظر ناگه بر افتاد / ز عشق او دلش از ره بیفتاد
چنان در عشق محکم گشت بندش / که پند کس نیامد سودمندش
نکردی صبر یک دم از جمالش / ولی بوئی نبردی از وصالش
مگر بود اتفاق غمگساران / که روزی اوفتاد آغاز باران
همه صحرانشینان میدویدند / بزیر خیمهٔ سر در کشیدند
قضارا عاشق و معشوق دلبر / در آن یکخانه افتادند هم بر
چو از اندازه باران بیشتر شد / همی هر کس بزیر جاه در شد
بزیر خیمهٔ آن هر دو دلخواه / بزیر جامهٔ رفتند آن گاه
بچشم از یکدگر جان می ربودند / بلب با یکدگر جان میفزودند
دعا میکرد هر شوریده جانی / که کم کن ای خدا باران زمانی
ولیکن گفت عاشق کای الهی / زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
ز دیری گاه من بر خشک ماندم / از آن کشتی همه بر خشک راندم
کنون گر ابر طوفانی روانست / اگر کشتی بر آنم وقت آنست
بسی بودست قحط غمگساران / که تری نیست این ساعت ز باران
اگر میبارد این تا روز محشر / قیامت گردد از شادی میسر

خدایا

خدایا نقد گردان آن سعادت / که گردد هر زمان باران زیادت
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست / همان چیزی ز حق افزون همی خواست
چو حق بی واسطه با او سخن گفت / برای آن همه از خویشتن گفت
چو امر سجده آمد آن لعین را / بخوابانید چشم راه بین را
بدو گفتند اسجد قال لا غیر / بدو خواندند اسجدوا قال لا غیر
اگرچه لعنتی از پی درآرم / به پیش غیر او کی سر درآرم
بغیری گر مرا بودی نگاهی / نبودی حکم از مه تا بماهی

حکایت

در آن ساعت که محمود جهاندار / برون میرفت از دنیای غدار
ایاز سیمبر را کرد درخواست / که با او می بگویم یک سخن راست
بدو گفتند یکدم عمر باز است / سخن گفتن هنوزت از ایاز است
چنین گفت او که گر نبود کنارش / مرا دائم لحد باشد چه کارش
اگر از وی دل غم ورزیم باید / برای اینچنین روزیم باید
چو عشق اوست عشق بیقیاسم / برای آن جهان باید اساسم
بخواند آخر ایاز سیمتن را / نهان در گوش او گفت این سخن را
که ای همدم بحق عهد محمود / که چون تابوت گردد مهد محمود
به پیش کس کمر هرگز نبندی / که نپسندم من این گر تو پسندی

زبان بگشاد ایاز و گفت آری / اگر من بودمی مردار خواری
نبودی همچو محمودی شکارم / مگر بنهاده اشتی مردار خوارم
چو محمودی بموئی میتوان بست / نیارم پیش غیر او میان بست
ایاز خاص تا موجود باشد / مدامش عاقبت محمود باشد
در آنساعت که ملعون گشت ابلیس / زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار / که سر پیچیده از تو پیش اغیار
بزخمی گر سگی از در شود دور / بود از استخوان هیچ پیشه مهجور
چه میگویم که چون لعنت شنید او / از آن لعنت همه گرینده دید او
کسی صافی هزاران سال خورده / نه اندک جام مالا مال خورده
بیک دُردی که در آخر کند نوش / کجا آن صافها گردد فراموش
اگرچه دُردی لعنت چشید او / در آن دُردی بجز ساقی ندید او
چه در صافی هزاران سال آن دید / کجا در درد غیر او توان دید
از آن درگه چو لعنت قسم او بود / وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه / بجان بپذرفت و شد افسانه کوتاه

حکایت

ببریدند دزدی را مگر دست / ز دردم دست خود بگرفت و برجست
بدو گفتند ای محنت رسیده / چه خواهی کرد این دست بریده

چنین

چنین گفت او که نام دوستی خاص / بر اینجا کرده بودم نقش اخلاص
کنون تا زنده ام اینم تمامست / که بی این زندگی من حرامست
ز دستت گرچه قسمم جز الم نیست / چو بر دستست نام دوست غم نیست
چو ابلیس لعین اسرار دان بود / اگر سجده نمیکرد او از آن بود
ز خلق خود دریغش آمد آن راز / نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز
که تا هم او و هم خلق جهان هم / نه بیند آن در و آن آستان هم
که تا نوری از آن در پردهٔ عز / نگردد از نظر آلوده هرگز
تو نشنیدی که پرسیدند از ماه / که تو چه دوست تر داری در اینراه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید / بماند تا بود در پرده جاوید
همیشه روی خواهم زیر میغش / که هم از چشم خود دارم دریغش

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه / که لیلی مرد گفت الحمد لله
چنین گفت او که ای شوریده دین تو / چو میسوزی چرا گوئی چنین تو
چنین گفت او که من بهر از این شه / ندیدم تا نه بیند هیچ بدخواه
کسی پرسید از ابلیس کای شوم / چو ملعونی خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین بر جان نهادی / چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست / ولی او را نظر بر جایگاهست

نظر باید در اول بر نشانه … که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت از آن تیری خبردار … نظر گر چشم داری بر نظر دار

حکایت

بزرگانی که سر بر چرخ سودند … همه در خدمت محمود بودند
سعادت را پریشان کرد روئی … که درخواهید هر کس آرزوئی
ز شهر و مال و ملکت و منصب و جاه … بسی درخواستند آنروز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت … که ای در حسن طاق و با بهی جفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز … جز آن یک می نخواهم من دگر چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه … که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ … مرا هرگز نماند ذرهٔ هیچ
بدو گفتند ای محروم مانده … ز جهل از عقل نامعلوم مانده
تو بشکست پای خواهی خود را … که نخواهی نشانه شاه خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه … کاسیر تیر گردی جاودانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه … شما زین سر نه اید ای قوم آگاه
مرا گر عالمی پر احترام است … نشانه تیر شد بودن تمام است
که اول بر نشانه جبههٔ شاه … نظر میافکند پس تیر آنگاه
چو اول آن نظر در کار آید … در آخر زخم کی دشوار آید

شما آن زخم می بخشید در راه … ولی من آن نظر بینم من از شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته … بزخمی کی روم از پیش رفته

حکایت

چو شبلی را ز یادت گشت شوری … فرو بستند در قیدی بزوری
گروهی پیش او رفتند ناگاه … بنظاره باستادند در راه
بدیشان گفت شبلی سخن باز … که چه قومید برگوئیدم ایراز
همه گفتند خیل دوستانیم … که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی ز یاران … بر ایشان کرد حالی سنگباران
همه یاران چو آن سنگ دیدند … ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه … که ای جمله بهم کذاب و گمراه
چو لاف از دوستیان بود با من … نبودی ای خسیسان پاکدامن
که بگریزد ز زخم دوست آخر … که زخم او نه زخم اوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس کج بخت … ولی از زخم او صد مرهم آنگخت
ز حق زان جهل جست او تا قیامت … که تا آن زخم او ماند تمامت
بجان بپذیر هر زخمی که او زد … که گر او زخم بر جان زد نکو زد
اگر یک ذره عشق آید پدیدار … بصد جان زخم را گردی خریدار
تو پنداری که زخمش رایگانست … هزاران ساله طاعت نرخ آن است

هزاران ساله گرچه طاعتش بود ... بهاءِ لعنت یکساعتش بود

قوی شایسته باشی در جدائی ... اگر گویند تو ماران شائی

عزیزا قصهٔ ابلیس بشنو ... زمانی ترک کن تلبیس بشنو

گر این مردی ترا بودی زمانی ... ز تو زنده شدی هر دم جهانی

اگر رانده و ملعونِ راه است ... همیشه در حضور پادشاه است

چو لعنت میکنی او را شب و روز ... از او باری مسلمانی در آموز

حکایت

شبی موسی مگر میرفت بر طور ... به پیش او رسید ابلیس از دور

چنین گفت آن لعین را کای همه دم ... مرا سجده نکردی پیش آدم

لعینش گفت ای مقبول حضرت ... شدم بی علتی مردود قدرت

اگر بودی در آن سجده مرا راه ... کلیمی بودمی همچون تو آنگاه

ولی چون حق تعالی اینچنین خواست ... که گر گویم نیاید جز چنین راست

کلیمش گفت ای افتاده در بند ... بود هرگز ترا یاد خداوند

لعینش گفت چون من مهربانی ... فراموشش کنم هرگز زمانی

چنانک او راهی کینه بستست ... مرا مهرش درون سینه نشستست

بلعنت گرچه از درگاه دورست ... ولی از قول موسی در حضورست

اگرچه کرد لعنت دلفروزش ... از آن لعنت زیاده گشت سوزش

چو شیطان اینچنین گرمست در راه ... تو چونی ای اسیر در عشق دلخواه

اگر تو جادوئی میخواهی امروز ... بلعنت شاد شو ورنه میاموز

ببین تا چند که هاروت و ماروت ... بماندند سرنگون بی آب و بی قوت

در آن چاهند دل پرخون و مایوس ... شده از روزگار خویش محبوس

چو ایشانند استاد زمانه ... شده در جادوئی هر دو یگانه

بیان کردم کنون بحر جلالت ... گر این بحرست جاویدان کمالت

چو گیرد اینچنین سحری توان گشت ... چنین باید شدن نی آنچنان گشت

المقالة التاسعة

پسر آمد سوم یک با کمالی ... پدر را داد حالی شرح حالی

که یک جامست در گیتی نمائی ... من آن خواهم نه ملک پادشاهی

شنیدم من که آن جامی چنانست ... که در وی هر چه میخواهی عیانست

اگر باشد بسی سر نهانی ... دهد آن جامت از جمله نشانی

ندانم کان چه آینه است زیبا ... که در وی نقش آفاق است پیدا

بگیرم گر جهانی باشدت راز ... دهد از جمله چون پرورت خبر باز

چنین جامیم گر در دست آید ... سپهرم با بلندی پست آید

شود سر همه عالم عیانم ... بسا چیزی که من نادان بدانم

پدر گفتا که جامت مطلب آمد   دلت آن جام را زان طالب آمد
که تا چون واقف آیی از همه راز   شوی بر جملهٔ عالم سرافراز
که خود را تا فلک آن جاه بینی   همه خلق زمین در چاه بینی
ز عجب جاه خود از خود شوی پر   بمانی جاودانه در تکبر
اگر در پیش داری جام جمشید   که هر یک ذره‌ای بینی چو خورشید
چه گر زان جام بینی ذره ذره   که چون برگشت شد بر فرق اره
نداری هیچ حاصل چون جم از جام   که چون جم زار میری هم سرانجام
چو هست این جام در چه اوفتادن   حرامت باد در چاه اوفتادن

حکایت

مگر سلطان دین محمود یکروز   به تیزی با سپه میراند یکروز
بره در پیره‌زن را دید جایی   فگنده قصه را در عصایی
ز دست ظالمان زو داد میخواست   از آن فریادرس فریاد میخواست
چو دید آن پیره‌زن را شاه عالی   نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب   که بود افتاده در جایی بگرداب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار   برای او عصا کردی نگونسار
بدو گفتا که دستی در زن ای شاه   برآیی تو ازین گرداب و این چاه
زدی شد در عصای زال دستی   وزان چاه بلا آسان برستی

چو آمد روز دیگر شاه بر تخت   از آن خواب شبانه تنگدل سخت
دگر ره پیرزن را دید رنجور   که می‌آید برای داد از دور
عصا در دست و دستش خم گرفته   چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجنبانید از جای شاه و خواند او را   به پیش خویشتن بنشاند او را
بلشکر گفت گر دوش او نبودی   بهنگ مرگ جانم در ربودی
عصای او چو شد آویزگاهم   خلاصی داد از گرداب و چاهم
شما گر نیز میخواهید امروز   که گردید از خدا جاوید فیروز
زنید اندر عصای او همه دست   ز دست آویز شاه اینست پیوست
در افگندند لشکر خویش در هم   گرفتند آن عصا در دست محکم
ز هر سو می در آمد هر زمانی   برای آن عصا خلق جهانی
نشسته پیرزن بر تخت آن شاه   گرفته او عصا در دست آنگاه
عصا در دست و دست آویز کرده   بسی بازار ازوی تیز کرده
چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد   که در دین چون عصای موسوی کرد
شهش گفتا که هان ای زال مسکین   تو بس بی‌قوتی و خلق چندین
بعجز خویش با یک چوب پاره   چه خواهی کرد چندین پشتواره
بسی خلق‌اند از بهر تو در کار   تو نتوانستی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه   کسی کو برکشد محمود از چاه

همه کس را تواند بر کشیدن که از تو این سخن نتوان شنیدن

کسی کو بر کشد از چاه فیلی ز مشتی پشه کی گردد بخیلی

چو اینجا شاه بخشان کم زنانند همه یاری ده شاهان زنانند

چرا باید چنین مغرور بودن بمجهولی چنین مشهور بودن

ز هر دونی قفائی نیز خوردن ز هر شومی زبانی نیز کردن

ز هر غیری برای لاف لا غیر انا خیری ز هر دونی و لا خیر

تو همچون کافر درویش ماندی که هم در خلق و هم در خویش ماندی

نمیدانی که چه در پیش داری از آن پروای ریش خویش داری

اگرچه لام الف دستار بندی بسی به زان که تو زنار بندی

که چون دستار بندی لام الف وار الف لام و چلیپا یست و زنار

دلت را نیست زان دستار آگاه که در تابوت آن پیچید ناگاه

سر تو چون نشیمن گاه سود است سر تابوت را دستار زیباست

قصب بر فرق پیچیدن چه سود است که آخر در کفن پیچید زودست

تو در دنیا بمقراضی نشین خوش سزای تو دهد مقراض آتش

چرا جاهی و مالی در خور تست که او تا واپسین دم همبر تست

چو آنِ تو نخواهد بود هیچی
چرا همچون کفن در خود بپیچی

حکایت

مگر بهلول چوبی داشت در دست که بر هر گور میزد تا که بشکست

بدو گفتند ای مرد پر آشوب چرا این گورها را میزنی چوب

چنین گفت او که این قومی که رفتند دروغ بی عدد گفتند و خفتند

گه این گفتی سرای و منظر من گه آن گفتی که اسباب و زر من

گه این گفتی که اینک کشت خرم گه این گفتی که اینک باغ و زرم

خدا گفت این همه دعوی روا نیست که میراث من است آنِ شما نیست

چو ایشان جمله آنِ خویش گفتند شدند و ترک جان خویش گفتند

از ایشان میزنم من بی خور و خواب که بودند این همه یکمشت کذاب

چو انجام همه بگذاشتن بود کجا دیدند از آن پنداشتن سود

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد که باید بر پشیمانی رها کرد

چرا در عالمی بندی دلت را که آخر خشت خواهد زد گلت را

دو در دارد جهان همچون رباطی از این در تا بدان در چون رباطی

بر آن ره گر نخواهی رفت هشیار فرو افتی بدوزخ سرنگونسار

زمین را گر نهفتد شامگاهی کند تاریک مه را در سیاهی

اگرچه پیکر روشن چشم ماهست به پیش آن زمین آب سیاهست

زمین را چون عمل اینست با ماه چه پند آنکه در وی میکند راه

بیک دم چون جهان نوری سیه گرد
بعمری هم ترا او اندیشه کرد
به کشتی و روی آن ندارد
که به گردد ازاین امکان ندارد
نگونساری تو هر روز بیش است
که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی بیم جانست
بدست خویش کردستی عیانست

حکایت

منجم نیک میدانست آن شاه
شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دست بلائی
بکرد القصه آنرا نیک جائی
چو کرد از سنگ خارا خانهٔ راست
نگهدارنده بسیار درخواست
چو در خانه شد آنرا روزنی دید
ز روزن خانه را چون روشنی دید
بدست خویش روزن کرد بدروش
که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد
بآخر تا که دم زد کشته آمد
در آویزی بده انگشت از خویش
نیاری شد بده انگشت در پیش
اگر خواهی که پیش افتی بیک گام
بترک خود بباید گفت ناکام
تو گر ترک خود و عالم نگوئی
چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
چو باقی نیست خورد و خفت آخر
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی
که گر یابد کسی از حق وفاتی

باول روز ماتم داریش تو
دوم روز و سوم هم داریش تو
ز ماتم تا بهفتم بسگذاری
چو هفتم بگذرد هشتم شماری
چو آخر روز باید کرد تسلیم
چه می پیچی در اول گیر تعلیم
همه تن گر شود چون مار پابیت
گریزیری نیست ممکن هیچ جابیت
ندیدی وقت رفتن مار را هیچ
که در ره میرود پرتاب و پر پیچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی
در او کژی نماند یک سر موی
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی
نیابد راه در سوراخ هیچی
تو هم کژی ز خود بفکن پس آنگه
سوی گورت برد آن راستی ره
که در گور توئی گمکرده مانی
چو کوران از برون پرده مانی
به بینی خلق را انی باو نی سر
ز کوری زخم خورده مانده بر در
الف چون مستقیم آمد بگوئی
چنان باید برای العین صوفی
تصرف چیست در صبر آرمیدن
طمع از جملهٔ عالم بریدن
توکل چیست پی کردن زبان را
ز خود به خواستن خلق جهان را
فنا گشتن دل از جان بر گرفتن
همه انداختن آن بر گرفتن

حکایت

شقیق بلخی آن شیخ مدرس
مگر میگفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک میگفت
برفعت برتر از افلاک میگفت

بمردم گفت در باب توکل   قوی باشید و می اندیشید از دل
که من در بادیه دلشاد رفتم   توکل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملکت با من یکدرم بود   که آن در جیب من با من بهم بود
در آمد شد چو دل در غیب دارم   هنوز آن یکدرم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد   که سوی درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم خود از جای برخاست   بدو گفتا که بشنو این سخن راست
در آندم کان درم بستی تو در جیب   کجا بود اعتمادت جانت بر غیب
کجا بود این توکل آن زمانت   برافکند آن درم در صد گمانت
تو آنساعت مگر مؤمن نبودی   وگر بودی بر او ایمن نبودی
شقیق آن حرف چون بشنود ازوی   بمنبر بر فرو لرزید از وی
بداد انصاف کین حجت عیانست   چگویم حق بدست این جوانست
در این دیوان درم در می نگنجد   که موئی نیز هم در می نگنجد
چو آنجا کشته را شستن روا نیست   گر از خونش کفن سازی خطا نیست
بسی خون خورد آن سرگشتهٔ او   کنون چون شد بزاری کشتهٔ او
رها کن در میان خاک و خونش   که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کاری که آن درویش دارد   که گلگونه ز خون خویش دارد
عجب کاری که تا مرده نگردد   بر او یک پیرهن پرده نگردد

حکایت

مگر دیوانهٔ پر شور برخاست   برهنه بد ز حق کرباس میخواست
کالهی پیرهن در تن ندارم   اگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بیخویشتن را   که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر   که من دانم ترا ای بنده پرور
که تا اول نمیرد مرد عاجز   تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
بباید مرد اول مفلس و عور   که تا کرباس یابم از تو در گور
دلا گر کشتهٔ این راه گردی   بیکدم زندهٔ الله گردی
ترا ای کشته خونین پیرهن بس   مناسب کو کفن خونت کفن بس
چو تو خونی و خاک از پای تا فرق   میان خاک شو در خون شده غرق
هر آن زن را که شیر آید پدیدار   به بندد خون حیضش بر سر کار
بگردانند خونش را نهانی   که تا خون میخوری و شیر دانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد   چو انجامت بخاک آوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست   چرا سر میکشد چون سرنگونست
اگر تو هیچکس دانی که چونی   همه سرگشته مشتی خاک و خونی
ز خون و خاک آنگه پاک گردی   که خونی میخوری تا خاک گردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی   ز زلفش بر تو افتد سایه روزی

حکایت

یکی دیوانه می بگریست بسیار / کسی گفتش چرا گریی چنین زار
بگریه گفت از آنم خونفشانی / که تا دل سوزدش بر من زمانی
یکی گفتش که او را دل نباشد / کسی کین گوید او عاقل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه / که او دارد همه دلها همیشه
همه دلها چو او دارد گرفتست / چگونه دل ندارد این چه حرفست
همه چیزی که آنجا هست زانجاست / بد و نیک و بلند و پست زانجاست
پس این دلهای ما زانجا بود نیز / دل تنها نمیگویم همه چیز
ترا گر خیر و شر آمد دوایت / از آن جا میتوان کردن روایت
ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد / که قوم سامری را سرنگون کرد
ولی چون باد از او در مریم آمد / ز روح الله حیات عالم آمد
بدان کلی که خیر و شر از آنجاست / بد و نیک و بلند و پست از آنجاست
تو دانی بیخبر از قدس پاکی / که اندر تنگنای آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی / چو گنجی در خراب آباد گردی
همین جا گرچه زین دلخسته باشی / بدل باری بحق پیوسته باشی

حکایت

درآمد واسطی را اشتباهی / بدیوانه ستان در شد پگاهی

یکی

یکی دیوانه را دید سرمست / که گاهی نعره زد گه دست بر دست
ز شادی چون شنیدی بر فکنده / میان رقص یعنی بر جهنده
بپاسخ واسطی گفت این ره دور / میان سخت بندی مانده معذور
چو در بندی تو این شادیت از چیست / نه آخر بنده آزادیت از چیست
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون / که گر در بند دارم پای اکنون
دلم در بند نیست و اصلم اینست / چو دل بگشاده دارم اصل اینست
یقین میدان که این مشکل فتادست / که گر بستند پایم دل گشادست
دو عالم چیست بحری نام او دل / تو در بحری بمانده پای در گل
بجر سینهٔ خود شو زمانی / که تا در خویش کم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهانست / که تا در چشم آید صد جهانست
زمین و آسمان اینجا ببینی / که تو هم آن جهانی و هم اینی
نمیدانم جهان در تو عیانست / بجایی ننگرد کان یک زمانست
جهانی در تو اخلاطست و اسباب / نشسته هفت اقلیمش هفت آب
در آن عالم نباشد مرغ ابیض / سرای خلد و آنگه حور را حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور / نه شیر از بز بود نه می ز انگور
نه آتش کش آید مرغ بریان / نه از پختن برآید طبخ الوان
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا / ز هیچ آن همه میریزد آنجا

همی تو هر چه را باشی خریدار / شود بر آرزوی تو پدیدار
بچشم خرد منگر خویشتن را / مدان هر دو جهان جز جان و تن را
توئی جمله ز آتش چند ترسی / دلت عرش است و صدرت هشت کرسی
چو دل اینجا ز عشق او بسوزی / کجات آتش کند دوزخ فروزی

حکایت

مگر یک روز در بازار بغداد / بغایت آتشی سوزنده افتاد
فغان برخواست از مردم بیکبار / وزان آتش بغایت شد پدیدار
زره در پیره زالی مبتلائی / عصا در دست میآمد ز جائی
کسی گفتش مرو دیوانهٔ تو / که افتاد آتشی در خانهٔ تو
زنش گفتا توئی دیوانهٔ من / که حق هرگز نسوزد خانهٔ من
بآخر سوخت چون آتش جهانی / نبود آن زال را از آتش زیانی
بدو گفتند هان ای زال دمساز / بدان کز چه بدانستی تو این راز
چنین گفت آنکه آن زال فروتن / که یا خانه بسوزد یا دل من
چو سوخت از غم دل دیوانه ام را / نخواهد سوخت آخر خانه ام را

حکایت

چو سنگ و آهن افتادند در کار / ز هر دو آتشی آمد پدیدار
چو آمد سوخته کز سوز میزیست / زبان بگشاد آتش گفت او چیست

جوابش داد

جوابش داد آنجا سوخته باز / که هست این آشنا و یار دمساز
پس آتش گفت کارم روشنائیست / بتاریکی تراچه آشنائیست
جوابش گفت حالی سوخته خوش / که تاریکاز که ام الا ز آتش
مرا تو سوختی در روشنائی / کنون گوئی نداری آشنائی
چنین چون سوخته من از تو ام زار / بلطف این سوخته خود را نکو دار
چو صدق سوخته بشناخت آتش / ز عالم دست با او کرد در کش
وگر تو نیز پیش از تو بسوزی / گر اینجا سوختی آنجا نسوزی
شریعت گفت چون برخیزی از راه / منه در گور خشت پخته آنگاه
که خشت پخته گر چه از زمین زاد / ولیکن هست خشت آتشین زاد
چو خشت پخته خشت آتشین است / نشاید گور آن کز اهل دین است
چو شرعت اینقدر جایز ندارد / برای آتشت هرگز ندارد
چراغی کز بچشم آید چمن را / کند پژمرده حالی یاسمن را
چراغی کز درحق نازنین است / مثالش چون چراغ آتشین است
اگر چه در مشقت می بود زیست / زما نازکتر و بیچاره تر کیست
اگر برگ گلی افتد بما بر / ز ما کس را نه بینی بینوا تر

حکایت

چنین کرد آن نکو جان و نکو عقل / ز خواجه بو علی آورد او نقل

که مردی را خدا فردای محشر / دهد نامه که هین برخوان و بنگر
چو مرد آن نامه بستاند یک دو ساعت / درو نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید الهی / نوشته نیست در نامه چه خواهی
خطاب آید که من عشاق خود را / بنامه در نیارم نیک و بد را
بد و نیک تو کم انگاشت جبار / بهشت و دوزخ تو هم کم انگار
چو برخیزد بهانه از میانه / تو ما را ما تو را ما جاودانه
وگر اینت نمی باید چه هیچی / همه ما و همه ما و تو هیچی
وگر وحشی صفت در پیش آیی / دهندت نامه تو با خویش آیی
چو ما را تاب برگ گل نباشد / بهر جزوی حساب کل نباشد
چو باشد پیشوا ای مرد مطلق / نخواهد نامه برخواندن ز ما حق
که چون از نامه گفتی و شنودی / شوی گستاخ از معنی برددی

حکایت

چنین نقل درستست از پیمبر / که گوید حق به شخصی روز محشر
که ای بنده بیا و نامه برخوان / که تا چه کرده عمری فراوان
چو بنده نامه برخواند سراسر / نبیند جز معاصی هیچ دیگر
چو در نامه نبیند جز سیاهی / زبان بگشاید و گوید الهی
بدوزخ میروم زین عمر تاوان / حقش گوید که پشت نامه برخوان

چو پشت

چو پشت نامه برخواند یکبار / چنین باید نوشته آخر کار
که در توبه پشیمان گشته باشد / همه درویش درمان گشته باشد
بجای ده بدی دانندهٔ راز / بداده باشدش ده نیکویی باز
بدی را چون پشیمان گشته باشد / خداده نیکویی بنوشته باشد
همی چون این ببیند شاد گردد / زهی بنده که چون آزاد گردد
بحق گوید که ای قیوم مطلق / ندیدم از کرام الکاتبین حق
که دارم زین گنه من بیش و بسیار / که ننوشتند بر من آن دو هشیار
بگو کان بر من مسکین نویسند / بلی چون آن نوشتند آن نویسند
که تا چندانکه بد کردم ز آغاز / بهر یک ده نکویی میدهی باز
که گرچه من گنه را زود کردم / بفضلت بر گناهم سود کردم
پیمبر از چنین گفتار و کردار / بخندید و شدش دندان پدیدار
پس آنگه گفت بادارندهٔ پاک / زهی گستاخهای این کف خاک
ز ستری کان میان خاک پاکست / اگر آگه شوی بیم هلاکست
که میداند که این سر عجب چیست / چنان سر عجایب را سبب چیست
ترا در پیش چندین پیچ پیچی / نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی
که تو معشوق بودی این از آن کرد / که از چشم خود و خلقت نهان کرد
هزاران پردهٔ اسباب بنهاد / درون جمله تخت خواب بنهاد

که تا معشوق زیر پرده بر تخت / نواند خفت بی عیبی زهی بخت
چو نتوان دید سرتا پای معشوق / چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه دادن معشوق هرگز / مسلّم نیست پنهان باید از عز

حکایت

مگر سلطان دین محمود پیروز / سپه را خواست دادن عرض یکروز
نبود آنجایگه حاضر ایاسش / طلب میکرد شاه حق شناسش
کسی را شه برای او فرستاد / که شاه اینجا برای تو فرستاد
بیا کین جایگه عرض سپاهست / غرض زین عرض آن روی چو ماهست
رسول شاه رفت و گفت آن راز / جوابش داد ایاز سیمبر باز
روان شد مرد تا نزدیک محمود / شهش گفتا ندیدی روی مقصود
چنین گفت او که دیدم می نیاید / جوابی زو شنیدم می نیاید
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز / سپه را عرض خواهد دادن امروز
مرا گفتا بگو با شاه کز بز / که کس معشوق ندهد عرض هرگز
مرا گر عرض خواهی داد و گرنه / بده جز عرضه بر خویش و دگرنه

المقالة العاشرة

پسر گفتش گرت از جاه عارست / که حبّ جاه مطلوب کبارست

چو چشمم از منصب و از جاه بر تافت / کرا دیدی که رو از جاه بر تافت
ندیدم در زمانه آدمیزاد / ز حبّ مال و حبّ جاه آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را / که چون گلشن نشد گلخن کسی را
گر این هر دو کسی را گشت یکسان / بود آن شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی در عقل باشد / خری نبود بجاهش نقل باشد
پدر گفتش در این شوریده زندان / بطاعت میتوان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی برتر از ماه / توان از طاعتی یابی نه از جاه
پیمبر گفت کآخر وصف مستور / که آن از مغز صدیقان شود دور
بلا شک حبّ جاه و حبّ مالست / ترا این جاه جستن بس وبالست
اگرچه در ره حق خاص خاصی / شوی گر جاه یابی مرد عاصی
چنان از تو برآرد جاه دودی / که نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت

مگر یک روز سنجر شاه عالی / بر عباسه آمد جای خالی
نیامد کار آن با کار این راست / چو تختی پیش او بنشست برخاست
کسی گفتش چرا خاموش بودی / که نی گفتی حدیث و نی شنودی
جوابش داد پس عباسه آنگاه / که چشمم آنزمان کافتاد بر شاه
جهانی پر ز شاخ تند دیدم / بدستم داسکی بس کند دیدم

بدان ای سالک یار ستم در رودن / ندیدم چاره جز خاموش بودن
تو گر از جاه دنیا شادمانی / ز جاه آخرت ناشادمانی
چو گرد تو در آید مال و جاهت / شود مال تو مار و جاه چاهت
دل تو چیست موسی نفس فرعون / چو طشت آتش این دنیا بصد لون
اگر جبریل فرماید بود خوش / چو موسی دست آوردن بآتش
ولی گوینده گو فرعون باشد / عذاب آتشت صدگون باشد
که گر در طاعتی گر در گناهی / دهد هر عضو تو بر تو گواهی
نه اینجا کفر و نه ایمانت باشد / کز اینجا آنچه بردی آنت باشد
همان مردی که اینجا کشته باشی / همان پوشی که اینجا رشته باشی
ترا اینجا زیان و سود با تو / همان باشد که اینجا بود با تو
نیابی شادی ای درویش زاینجا / مگر شادی بری با خویش زینجا
اگر در زهر اگر در نوش میری / تو هم بار خود اندر دوش گیری
چو یکیک ذرهٔ عالم بجابست / اگر یک ذرهٔ باشد حسابست
قدم برجای و سرگردان چو پرگار / گر اینجایی مکن بگذر بیکبار

حکایت

بحق گفتا کلیم عالم آرای / کسیم از دوستان خویش بنمای
که تا روشن شود چشمم برویش / که دل میسوزدم از آرزویش

خطاب

خطاب آمد که ما را اهل دردی / بصدقی در فلان وادی است مردی
که او از خاصگان درگه ماست / شبانروزی سلوکش در ره ماست
روانه شد کلیم از بهر دیدار / بدید آن مرد را مستغرق کار
نهاده نیم خشتی زیر سر در / پلاسی تا سر زانو ببر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز / براو گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش گفت موسی گفت آنگاه / که گر هستت بچیزی میل درخواه
بدو گفتا ای نبی الله بشتاب / مرا از کوزهٔ ده شربت آب
چو موسی از پی کوزه روان شد / بیکدم از تن آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسی پاک / بمرده دید او را روی بر خاک
کلیم الله تعجب کرد و برخواست / که تا کرباس گور او کند راست
چو باز آمد دریده بود شیرش / دلش خورده شکم زو کرده سیرش
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز / گلی را تربیت دادی بصد ناز
کجا سررشتهٔ این سر توان یافت / که سر تو نه دل دید و نه جان یافت
بگوشش جان ز حق آمد خطابش / که چون هر بار ما دادیم آبش
همان بهتر که چون هر بار این بار / ز دست ما خورد آب جگرخوار
لباس او چو ما دادیم پوست / چگونه موسی آرد در میان دست
کنون چون واسطه آمد پدیدار / چرا کرد التفاتی سوی اغیار

چو دید از حضرت چون ما عزیزی * ز عنبر ما چرا میخواست چیزی
چو پای غیر آمد در میانه * ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندهد آشکاره * حساب آن پلاس و خشت پاره
بعزّ عزّ ما گر قدر موئی * ز ما بوئیش از هیچ سوئی

عزیزا کار آسان نیست با او
سخن جز در دل و جان نیست با او

چو نتواند کسی بر جان قدم زد * بمردی بر کسی نتوان رقم زد
فلک را در صفش مشمر چو مردان * زنی پیر است و چرخی کرده گردان
بهر چیزت چو صد پیوند باشد * ترا پیوند اصلی چند باشد
چو در خود نیک شد چندین نهنگت * چگونه بر فلک باشد درنگت
چو زنجیر زمین بر پای باشد * کجا بر آسمانت جای باشد
چو بر خیل سگان افتاد بهرت * چه بگشاید ز سکان سپهرت
کجا لایق در قدس و پاکی * کرام الکاتبین را گرم خاکی
جمالی کان بزرگان را مباحست * چه جای ساکنان مستراحست
نه هر جائی بدان سر راه یابد * نه هر کس ای پسر آن جاه یابد

که در عالم هزاران جان درآید
که تا یک جان در این سر باز آید

حکایت چنین

حکایت

چنین گفتند کان مدت که ارواح * در او بود آفریده پیش از اشباح
شمار مدتش سالی سه چار است * که هر یک زان چهار او هزار است
چنین نقلست کان جانهای عالی * در آن مدت که بود از جسم خالی
بجمع آن جمله را پیوسته کردند * بیک صفشان بهم در بسته کردند
پس آنگه از پس جانها بیکبار * برای العین دنیا شد پدیدار
چو آن جانها همه دنیا بدیدند * ز ده جان نه سوی دنیا دویدند
وز آن قسمی که ماند آنجایگه باز * بهشت افتادشان بر راست آغاز
چو این قسم ای عجب جنت بدیدند * ز ده جان نه همه جنت گزیدند
پس آن قسمی که باقی ماند در راه * پدید آمد ز پس دوزخ حب آنگاه
چو این قسم دگر دوزخ بدیدند * ز ده جان نه ز دوزخ در رمیدند
بماندند اندکی ز ارواح بر جای * که ایشان را نماند از هیچ سودای
نه دنیا را نه جنت را گزیدند * نه از دوزخ سر موئی رمیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون * شما اینجا چه میخواهید اکنون
هم آزادید از دنیا و جنت * هم از دنیا شما را نیست محنت
چو میباید شما را در ره ما * که لازم شد شما را درگه ما
خروشی زان همه جانها برآمد * تو گفتی عمر بر دنیا سر آمد

ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ — توئی حق الیقین دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان مائید — همه خواهان انواع بلائید
همی چندانکه موی جانور هست — دگر ریگ بیابان سربسر هست
دگر چندانکه دارد قطره باران — دگر چندانکه برگ شاخساران
فرون زان پیش از رنج و بلای من — فرو ریزم بزاری بر شما من
خسک سازم هزاران آتشین من — نهم تان هر زمان در هر زمین من
چو آن جانها خطاب حق شنیدند — از آن شادی خروشی بر کشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد — نماند هیچ آن تو میخواهی بما باد
بلای تو بجان ما باز گیریم — نه یکدم جاودان ما باز گیریم
چو ما بر جانش بتری در میانست — گمان سرمهٔ جانی چنانست
که صاحب سر آن درگه جز او نیست — ز سر معرفت آگه جز او نیست
چنان کارواح میدانند نیکوست — ولی یک روح را دارد از آن دوست
دگرها پردهٔ آن روح باشند — برای او همه مجروح باشند
چو موسی را بره در میکشیدند — سر سجده هزاران تن بریدند
همه ارواح اگرچه یک صفت اند — ولی مقصود اهل معرفت اند

حکایت

زنان مصطفی یک روز باهم — برسیدند از او کی صدر عالم

گرادارئ تو از ما بیشتر دوست — اگر با ما بگوئی حال نیکوست
پیمبر گفت ای قوم دلفروز — شما را صبر باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم — جواب جمله من بد هم توانم
چو شب شد همچو روز هجر تاریک — جدا آن هر زنی را خواند نزدیک
نهانی هر زنی را خاتمی داد — برای هر جراحت مرهمی داد
ز هر زن حجتی بستد بیکدم — نگوید با کسی دیگر ز خاتم
پس پرده نهان میدارد آنرا — برون نگذارد از پرده جز آوا
باخر چون در آمد روز دیگر — رسیدند آن زنان پیش پیمبر
بپرسیدند از آن پاسخ دگربار — زبان بگشاد پیغامبر بگفتار
که آنرا دوستتر دارم بعالم — که او را داده ام درچند خاتم
زنان چون این سخن از وی شنودند — همه پنهان ز هم شادی نمودند
نگه کردند در یکدیگر آن گاه — از آن سر کس نبود البته آگاه
جدا هر یک ز سر او خبر داشت — ولی با عایشه کار دگر داشت
اگر دل خواهدت ای مرد جانباز — که کاری باشدت در پردهٔ راز
نواله از جگر کن شاد میباش — ولی در خاک و خون آزاد میباش
که تا تو خون ننوشی در جدائی — نیابی ره بسر آشنائی

حکایت

مگر چون رابعه صاحب مقامی   نخورده بود یک هفته طعامی
در آن یک هفته او از پای ننشست   صلوة و صوم بودش کار پیوست
چو گرسنگی بزیر پایش آورد   شکستی سخت در اعضایش آورد
یکی مستوره بودش در حوالی   طعامش کاسهٔ آورد حالی
مگر شد رابعه در درد و داغی   که تا در گیرد از جائی چراغی
چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه   فکنده بود دست آن کاسه در راه
دگر باره برفت از بهر کوزه   که بگشاید بآب صرف روزه
چو باز آمد ببرده بد چراغش   ز سوز آن چو شمعی شد دماغش
بتاریکی بلب او برد کوزه   که تا بگشاید آن دلتنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست   جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ز دل آهی بر آورد آن جگر سوز   که گوئی گشت عالم آتش افروز
بصد سرگشتگی میگفت الهی   از این بیچارهٔ مسکین چه خواهی
فکندی در پریشانی مرا تو   بخون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی   بتو بخشیم از مه تا بماهی
ولی اندوه چندین سالهٔ خویش   ز دل بیرون بر بهمت این میندیش
که اندوه من و دنیای محتال   نیاید راست در یکدل بصد سال
گرت اندوه ما باید همیشه   مدامت ترک دنیا باد پیشه

ترا تا هست این یک ذرهٔ آن نیست   که اندوه الهی رایگان نیست

حکایت

مگر شوریده دل بهلول بغداد   ز دست کودکان آمد بفریاد
بپای سنگ میانداختندش   ز هر سوئی بتک میتاختندش
چو عاجز گشت سنگی خورد از راه   بدیشان داد خواهش کرد آنگاه
کز این سان خرد اندازید سنگم   ز سنگ مه مگردانید لنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته   نمازم دست ندهد جز نشسته
چو سنگی سختش آخر کار گر شد   دلش از درد آن زیر و زبر شد
چنان زان سنگ تنگ خون بریخت از دل   که خونین شد ز درد او دل سنگ
برای آنکه تا برهد از ایشان   ببصره رفت لنگان و پریشان
رسید القصه در بصره شبانگاه   برای خواب یکسو رفت از راه
بکنجی در شد آنجا کشتهٔ بود   میان خون و گل آغشتهٔ بود
نمیدانست شد با کشته در خواب   همه جامه ز خونش گشته غرقاب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار   بدیدند او فتاده کشتهٔ زار
برش بهلول را دیدند بر پای   ز خون آغشته کرده جامه و جای
چنین کردند حکم آنکه بیکبار   که بهلول ای عجب کردست اینکار
بدو گفتند ای سگ از کجائی   که در قومی نه بینیم آشنائی

من از بغداد گفت اینجا رسیدم — برای این کشته خصم آرمیدم
مرا از کشته روشن گشت آنگاه — که روشن گشت عالم در سحرگاه
بدو گفتند از بغداد شبدیز — ببصره آمدی از بهر خونریز
دو دستش سخت بستند و ببردند — بزندانبانان بی شفقت سپردند
بدل میگفت بهلول جگرسوز — که هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ز سنگ کودکان جز بختی تو — ولی اینجا بخون آویختی تو
ببغدادت اگر تسلیم بودی — ببصره کی بجانت بیم بودی
باخر شاه را کردند آگاه — بزاری کشتن آمد امر از شاه
بزیر دار بردند آن زمانش — نهاد آن مرد ظالم نردبانش
رسن در حلق او چون خواست افکند — ببالا کرد سر سوی خداوند
بزیر لب بگفت آنگاه رازی — بجست از گوشهٔ چون پاکبازی
فغان در بست و گفت او بیگناهست — منش کشتم مرا کشتن سزاهست
چنین بازی کنون من برنتابم — بیک بازی دو خون می برنتابم
ببردند آن دو تن را تا بر شاه — وزیر شاه حاضر بود آنگاه
شه بصره ز دیرگاه میخواست — که با بهلول بنشیند دمی راست
بروی او بسی بود آرزویش — ولی هرگز ندیده بود رویش
وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت — چو دیده بودش از شادی سرافراخت

زبان بگشاد کای شاه مبارک — اگر بهلول میخواهی تو اینک
شه از شادی بجست از جای حالی — به پیش خویش کردش جای خالی
سر و رویش ببوسید و بصد ناز — قبولش کرد و بنشاندش بصد ناز
چو حال قاتل و مقتول گفتند — وز آن پس قصهٔ بهلول گفتند
شه بصره بفرمود آن زمان زود — که باید ریخت خون آن جوان زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی — اگر سوز دلم را کارسازی
معاذ الله که خون او بریزی — که گر خونش بریزی برنخیزی
چو او برخواست از صدقی که او داشت — فدای من شد از بهر نکو داشت
برای جان من در باخت جان را — چگونه خون توان ریخت این جوان را
اگر خواهید کشت او را نکو نیست — بجای او منم این کار او نیست
اگرچه عاصی است اما مطیع است — برای آنکه بهلولش شفیع است
بزرگان چاره آخر زود کردند — همه خصمانش را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه — که چون برخاستی تو از میانه
چه افتادت که ترک جان بگفتی — نترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهائی — که مثل او ندیدم هیچ جائی
دهان بگشاده و آتش فشان بود — که سنگ خاره از وی بیم جان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو راست — وگرنه این زمان گردی کم و کاست

بجوفت درکشتم دریک زمان من / بدارم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه / کست فریاد نرسد در زمانه
زهول و بیم او از جای جستم / بگفتم آنچه کردم تا برستم
پس از هول پرسیدن آنجا بدار / که تو باری چه گفتی بر سر دار
چنین گفت او که دست از جان بشستم / هلاک خویش حالی شد درستم
برآوردم سر و گفتم الهی / ازین مسکین بیدل می چه خواهی
فراکرده توئی اینها بیکبار / اگر خواهند کشت اینجا بردار
من از تو خونبها خواهم نه ایشان / چه گیرم دامن مشتی پریشان
ترا گیرم دگر کس را ندانم / که از حکم تو خالی نیست جانم
چو گفتم این سخن در پرده راز / جوان برخاست پس در داد آواز
باوازم فرو آورد از دار / بپاسخ برگرفت این پرده از کار
اگرچه از محبت حق تعالی / مرا شوریده پیش آورد حالی
بخونم گر بگردانید اول / نیازم کرد با صد جان مقابل
چو ناکامی مرا در پیشگاهست / بصد جان پیش او رفتن روا هست
ولیکن تا تو مردی غیر بینی / همه از غیر شر و خیر بینی
زیک جایست مهر و کین رفتست / همه چیزی از آنجا این که رفتست

حکایت

بردن شد شیخ فرشنجه ببازار / قفائی خورد از ترک ستمکار
یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست / مگر تو خود نمیدانی که او کیست
شنیده بود ترک آوازهٔ او / چو شد آگاه از اندازهٔ او
پشیمان گشت چون صاحب گناهان / به پیش پیر آمد عذرخواهان
که پشتم از گناه خویش بشکست / ندانستم غلط کردم من مست
جوابش داد آن پیر دلفگار / که فارغ باش ای سرهنگ ازینکار
که گر این از تو بینم جز سقط نیست / ولی زانجا که رفت آنجا غلط نیست
ز حضرت بین همه چیزی ولیکن / مشو از بندگی یکلحظه ساکن
نمیدانی که مردودی تو یا نه / ز حکم رفته مسعودی تو یا نه
ولی دانی که تا جان برقرار است / ترا برامر رفتن عین کار است
خداوند بزرگی و زبردست / ترا با بندگی کار است پیوست

حکایت

یکی عابد نیاسودی ز طاعت / نبودی بی عبادت هیچ ساعت
شبانروزی عبادت بود کارش / بسر شد در عبادت روزگارش
بموسی وحی آمد از خداوند / که با عابد بگو ای مرد خرسند
چه مقصود است از طاعت مدامت / که در دیوان بدبختانست نامت
چو موسی آمد او را خبر کرد / عبادت مرد عابد بیشتر کرد

چنان جدّی بدان کارش بیفزود	که صد کارش بیک کارش بیفزود
بدو گفتند چون تو ز اشقیائی	چنین مشغول در طاعت چرائی
بموسی گفت آن سرگشتهٔ راه	که ای طوطیّ طور و مرد درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری	که من هیچم نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم	بیک طاعت زیادت شد هزارم
چو نامم ز اشقیای او برآمد	همه کاری مرا نیکوتر آمد
اگرچه آب با آتش بود آن	از او چیزی که آید خوش بود آن
همه چیزی کز آن درگاه باشد	چه بَد چه نیک زاد راه باشد
اگر نورم بود از حق اگر نار	خدایست او مرا با بندگی کار
نمی‌اندیشم از نزدیک و دورش	که دائم این چنینم در حضورش
چو موسی سوی طور آمد دگربار	خطابش کرد خدای واحد اسرار
که چون آن عابد ما اینچنین است	ز سر تا پای او مشغول دین است
نشد سست از وعیدم در عبادت	ولی شد در عمل جدّش زیادت
چو او در بندگی خویش بفزود	خداوندش سعادت بیش بفزود
کنون از نیک بختانش شمردم	ز لوح اشقیا نامش ستردم
رسانیدم بصاحب دولتانش	برو اکنون ز من مژده رسانش
چو تو آگه نهٔ از دوستداران	سر موئی مکن انکارستان

مگر بر جهل تو اقرار و انکار	که فردا نقد خواهد شد پدیدار

حکایت

یکی پیر بخاری بود در راه	مخنث پیشهٔ را دید در راه
چو او را دید تر دامن بعالم	کشید از ننگ او دامن فراهم
مخنث گفت ای مرد بخارا	نشد نقد من و تو آشکارا
مشو امروز نقدت را خریدار	که فردا نقدها گردد پدیدار
چو مقبولی و مردودی عیان نیست	ترا از خویش سود از من زیان نیست
چو تو کوزی خود می‌بینی امروز	چرا دامن ز من در چینی امروز
ولی امروز میباید مقامت	که از فردا نشد حظی بنامت
چو بشنود این سخن آن مرد ازوی	بخاک افتاد دل پر درد ازوی
دلا امروز نقد تو که دیدست	که روی او بظاهر در کشیدست
تفحّص گر کنی از نقد جانت	تحیّر بیش گردد هر زمانت
بفرمان رو چو داری اختیاری	دگر با هیچ کارت نیست کاری
از اینجا گر نکو گوید برندت	چو بیخود آمدی بیخود برندت

حکایت

بقرآنی مگر گفتند جمعی	که ملحد خواهدت گشتن چو شمعی
بترسید و درون خانه بنشست	که تا خود روزگارش چون دهد دست

چو در خانه نشستن گشت بسیار / دلش بگرفت از خانه بیکبار
یکی شوریدهٔ بودی در آن عهد / که کوشیدیش خواندندی نکوشهد
کسی نزدیک کوشهدش فرستاد / که ای در راه حق داننده استاد
زبیم ملحدی در خانه ماندم / اگرچه عاقلم دیوانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من / مگر این درد را درمان کنم من
از آن پیغام کوشهدی برآشفت / بدان پیغام آرنده چنین گفت
امام و خواجه را گوای ز ره دور / چو حق را تو نه همراز نه دستور
چو حق میکرد در اول پدیدت / بترسید از تو چون میآفریدت
بمرگت هم بترسد از تو هیچی / تو خوش میباش حالی چند پیچی
چو بی آوریدت در میانه / ترا بی تو برد هم در زمانه
چو غزالی شنید این لحظه پیغام / دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
ترا چون اختیار سابقت نیست / بجال کار حکم خاتمت نیست
چو راهت نیست در حکم الهی / چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
دعا میکرد آن دانندهٔ دین / جهانی خلق میگفتند آمین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد / من آگه نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست / کامام و خواجه از حق هرچه درخواست
چنان باد و چنان باد و چنان باد / زبان بگشاد آن مجنون بفریاد

که نبود

که نبود آنچنان و آنچنان هیچ / کام و خواجه خواهد چند از این پیچ
و لیکن چون چنان نبود کم و بیش / که حق خواهد چه میخواهید از خویش
گرت چیزی نخواهد بود روزی / نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید / هزاران میوه از داری برآید

حکایت

یکی دیوانه بودی بر سر راه / نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی / زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار / چرا پیوسته میگریی چنین زار
چنین گفت او که پر شور است جانم / چو شمعی غرقه من در اشک از آنم
که حق را بایدم بی غیر او هیچ / ولی حق را نمیباید مرا هیچ

حکایت

بصحرا در یکی دیوانه بودی / که چون دیوانگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی / چنین گفتی بدرد دل که الهی
ترا گر دوستداری نیست پیشه / ولی من دوستت دارم همیشه
مرا گر تو نداری خود بسی دوست / بجز تو من نمیدانم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز / که یکدم دوستی از من درآموز
چنان سری که مردم صد جهان جمع / ز شوق او چه پروانه است بر شمع

اگر یکذره دولت راهبر شد — بسوی آفتابت کارگر شد
اگرچه نی بعلت میتوان یافت — ولیکن هم بدولت میتوان یافت

حکایت

یکی شیخی گفت مردی کای نکوکار — چه خواهی گر دگر دولت بود یار
چنین گفت او که گر دولت در آید — بگوید آنچه شاید آنچه باید
هر آنکس را که دولت یار آمد — همان دولت ورا در کار آمد

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در جاه باشم — چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی راه جویم — مکن منعم اگر این راه جویم
اگر اندک بود در جاه سلیم — غرور جاه بر باید چو سلیم
پدر گفتش اگر اندک بود جاه — از آن اندک بسی مانی تو در چاه
در این ره گر بطاعت بنگری باز — ترا جائی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیش آید — حجاب از جاه جستن بیش آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید — که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت — نه آب و زاد ره با خویشتن داشت

بآخر

بآخر در ره آمد چون غریبان — نهاده پارهٔ نان در گریبان
گهی بوئیدی آن نان و برفتی — گهی چون عاجزان لختی بخفتی
کسی گفتش که چون بودت چنان زیست — چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست
ببوئی پارهٔ نان هر زمان تو — چنین چون گشتی آخر آنچنان تو
چنین گفت او کز این شیوه بدر دام — کفارت میکنم آنرا که کردم
که آن تجرید من پندار بودست — غرور غفلتم بسیار بودست
ز من این جمله دعوی بود دعوی — کنون چون ذرهٔ دریافت معنی
مرا داد از غرور خویش توبه — کنون هر ساعت اکنون بیش توبه
بدون حق بچیزی زنده بودن — کجا باشد دلیل بنده بودن
بچیزی دون حق گر زنده باشی — بقطع آن چیز را تو بنده باشی
تو میباید که کل برخیزی از پیش — نه مردم می در افزائی تو در خویش
چو میدانی که ناکامست مرگت — چرا نبود بمرگ خویش برگت
نئی سرسبز تو از برگ برخیز — بلرز و زود شو و زهم فرو ریز
بر این در گر نخواهی اوفتادن — سرافرازیت از این جاه گشادن
بر این درگه بیفتی چون خرابی — چنین خیزی که گردی آفتابی

حکایت

یکی تابوت میبردند بر دست — بدید از دور آن دیوانهٔ مست

بدو گفتند ای مجنون پرشور　　جوانی بود کشتی گیر و پرشور
بدیشان گفت آن مجنون که برنا　　اگرچه بود در کشتی توانا
ولیکن می بداند آن جگرسوز　　که ناگه با که شد در کشتی امروز
حریفی بس تواناش اوفتادست　　بقوت بیحاباش اوفتادست
چنان در خاکش افکندست در خون　　که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
ولی الحمد الله میتوان کرد　　که جائی اوفتادست این جوانمرد
که آنجا زیستن جان دادن آمد　　به آمد جمله در افتادن آمد
چو چاره نیست افتادن کسی را　　براین دریا بر افتادن بسی را
تو گر اینجا نیفتی جان نداری　　که در برخاستن ایمان نداری
نباید هیچ عاقل را جانی　　که برمردم سر آید در زمانی
چرا جانت بعالم باز بستست　　که این عالم بیکدم باز بستست
جان آنست گر تو مرد آنی　　شوی آنجا که هستی آن جهانی

حکایت

چنین گفت با یاران پیمبر　　که آن طفلی که میزاید ز مادر
چو بر روی زمین افکنده گردد　　بغایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی اینجهان دید　　فراخی زمین و آسمان دید
نخواهد او رحم هرگز دگر بار　　که گردد باز در ظلمت گرفتار

کی از

کسی کز تنگ این بند آشیان رفت　　بصحرای فراخ آن جهان رفت
بعینه حال این کس آنچنان است　　که او را از رحم قصد جهان است
چنان کان طفل آید در جهانی　　بر آتش نه جهان گر مرد آنی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش　　چگونه ره بری در قالب خویش
که گر راهی به پیشان میتوان برد　　یقین میدان که بر جان میتوان برد
درون دل تو خلوتگاهی ساز　　وزان خلوت سوی حق راهی ساز
اگر کاری کنی همرنگ جان کن　　مکن آن بر سر چوبی نهان کن
تو گر جامه بگردانی روانیست　　که کار او بدست او وفانیست
ولیکن گر توانی همچو مردان　　ز جامه در گذر جان را بگردان

حکایت

حسن می شد جنیدش بود همبر　　بجیحون چون رسیدند آن دو سرور
حسن چون بنگریست او را نمی یافت　　گهی از پیش و گه از پس همی تافت
بآخر زان سوی جیحونش میدید　　مقام از خویشتن افزونش میدید
بدو گفت ای جنید این مرد درگاه　　ز من آموختی آخر تو در راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو　　بچه چند این کرامت یافتی تو
جنیدش گفت ای استاد مطلق　　بدان این یافتم من در ره حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه　　ترا کاغذ سیه کردن همیشه

اگر دل را بگردانی چو مردان	شود خورشید عشقش چرخ گردان
ولی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل	مبرا از همه تشبیه و تمثیل
زمانی کل شده در قدس و پاکی	زمانی آمده با قید خاکی
گهی بیخود گهی با خود دو حالش	که تا هم زین بود هم زان کمالش

حکایت

مگر شبلی بمجلس بود یک روز	یکی پرسید از او کای عالم افروز
بگو تا کیست عارف گفت آنست	که گرد ریش او هر دو جهانست
بنک موی مژه برگیرد از جای	که عارف آورد هم پیش از این پای
یکی پرسید از او روزی دگربار	که عارف کیست ای استاد اسرار
چنین عارف که گفتا ناتوانی	که نارد یاد از دنیا زمانی
یکی برجست و گفت ای عالم افروز	تو عارف را چنان گفتی فلان روز
کنون امروز میگوئی چنین تو	تناقض مینهی در راه دین تو
ولی چون من منم امروز عاجز	از این بهتر جوابت نیست هرگز
کسی کو بحجبت بیند جمالی	نباشد دیدن او را انجمالی
بباید دید نیکی و بدی هم	مقامات خودی و بیخودی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی	بد و نیکش بهم پیوسته بینی
اگر بینی بدی نیکی بود آن	برای آنکه آن آزار بود آن

ز معشوقت مبین عضوی بریده	بهم پیوسته بین چون اهل دیده
زیک عضوش مشو از دست زنهار	که هفت اندام باید دید هموار
که چون هم خانه و هم سقف بینی	جهانی عشق بر خود وقف بینی

حکایت

مگر یکروز ایاز سیم اندام	چو جانها سوخت تنها شد بحمام
رفیقی گفت با محمود پیروز	که مقصودت بحمامست امروز
چو شه را این سخن در گوش آمد	چو دریای دلش در جوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی	سوی حمام شد خالی و حالی
بدید القصه روی آن پریوش	وز آه دیوار گرمابه پر آتش
ز عکس صورتش دیوار حمام	همه رقاص گشته از در و بام
چو خسرو حسن سر تا پای او دید	همه جان وقف یک یک جای او دید
دلش چون ماهئی بر تابه افتاد	از آن آتش در آن گرمابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه	چه افتادت نبود امروز در راه
که عقل تو که عقلی بود کامل	چنان عقلی چو عقلی گشت زایل
شهش گفتا چو رویت در نظر بود	زیک یک بند تو دل بیخبر بود
کنون چون دیده آمد بند بندت	شدم چون بند بندت مستمندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت	کنون صد آتش دیگر برافروخت

چو یک بندت آمد دلنوازم / کنون من باکدامین عشق بازم
دلا معشوق را در جان نشان تو / نثارش کن ز چشم درفشان تو
چو او بنشسته بر تخت دل تو / بینداخت آن همه رخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو / گهی با سر گهی در پای میرو
تماشا میکن و میخور جهانی / که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق گرد آید هزاران / کنند از جهل بر تو تیرباران
چو معشوق تو با تو در حضور است / اگر آهی کنی از کار دور است

حکایت

بکاری بایزید عالم افروز / بصر افکان گذر میکرد یکت روز
یکی قلاش را در پیش ره دید / ز سر تا پای او غرق گنه دید
چنان میزد کسی حدش بغایت / که خون میریخت بی حد و نهایت
در آن سختی نمیکرد آه قلاش / همی میگفت و بس خندید کاکاش
که دائم همچنینم می زنندی / به تیغ آتشینم می زنندی
چنان حیران شد آن شیخ دین عجب ماند / که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آخر حد او آمد بانجام / از او پرسید تنها مرد بسطام
که چندین زخم خورده خون برفته / تو چون گل مانده خندان و شکفته
نه آهی کرده‌ای اشکی فشانده / منم در کار تو حیران بمانده

مرا آگاه کن تا سر این چیست / که در محنت چنین خوشدل توان زیست
چنین گفت آنکه آن قلاش مهجور / که بود ای شیخ معشوق من از دور
ستاده بود جائی بر کناره / نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو من میدیدمش استاده در راه / نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی / بچشمم چشم زخمم کم نمودی
ستاده بهر من معشوق بر پای / چگونه من نباشم پای برجای
چو بشنود این سخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل میگفت ای پیر سیه روز / ازین قلاش راه دین در آموز
چه کار تو در دین باژگونست / ببین تا خود که چونی او چگونست
ترا زین رند عشقی باید آموخت / که آموزی چنین میباید آموخت
بسی باشد که در دین اهل تسلیم / ز کمتر بنده گیرند تعلیم

حکایت

مگر ابن المبارک بامدادی / بره میرفت برقی بود و بادی
غلامی دید یک پیراهن او را / که میلرزید از سر پا تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز / نگوئی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجهٔ خویش / چگویم چون همی بیند مرا پیش
چو اوی بیندم روشن چگویم / چه او به داند از من من چگویم

چو بشنید این سخن ابن المبارک	بر آمد آتش از جانش تبارک
بزد یک نعره و مدهوش افتاد	چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد	که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای دور بینان حقیقت	در آموزید از این هندو طریقت
که میداند که در هر سینهٔ حبیست	ز چندین خلق داغش بر دل کیست
ولی گر داغ او آگاه گردد	رهش در یکنفس کوتاه گردد
هر آن دل را که از داغش نشانست	بیکدم پا یکوبان جانفشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت	بیکدم عمر ضایع کرده دریافت

حکایت

یکی حبشی بر پیغمبر صلعم آمد	که توبه بشکنم وقتش در آمد
اگر عفو است اگر توبه قبولست	مرا از زشتی چون تو رسولست
پیمبر گفت چون تو توبه کردی	یقین میدان که آخر زنده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه	که بودم در کنار خویش گمراه
گناهم حق چو بپسندیده باشد	مرا در آن گناه او دیده باشد
پیمبر گفت پس تو می ندانی	که بر حق ذرهٔ نبود نهانی
گناهت ذره ذره دیده باشد	ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو بشنید این سخن حبشی بناگاه	بر آورد از دل پر خون یکی آه

چنان آن آتش از دل تاختن برد	که مرغ جانش را با خویشتن برد
به پیش مصطفی بر خاک افتاد	سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر	که بشتابید ای اصحاب یکسر
که ما بر کشتهٔ حق غرق تشویر	بگوئید و به پیوندید تکبیر
کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد	اگر مرد او تن او توتیا شد
اگر هر ذرهٔ خاکش بیوئی	بود صد بحر بر تشویر گوئی

حکایت

عروسی خواست مردی چون نگاری	بمهر خود ندیدش بر قراری
چو پس شوهر بمهر خود ندیدش	نشان دختر بکر ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد	چو گل جان را بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید	وزان دلتنگی آنرا بیم جان دید
دل شوهر بسوخت از خجلت او	بصحت بر گرفت آن علت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم	اگر این سرّ تو پنهان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه	پدر را خود کجا باشد بدین راه
چو خالی نیست از عیب آدمیزاد	اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم	که عیبش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش دار و چندین زین مکن یاد	دگر هرگز مبادت این سخن یاد

چو شد روز دگر بگذشت این حال	بر بخت این مرغ زرین پر و بال
چنان در ورطهٔ بیماری افتاد	که در یکروز در صد زاری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند	همه مغزش چو خرما استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زر او	طبیب آورد حالی بر سر او
کجا یکذره درمان را اثر بود	که هر دم زرد رویش تازه‌تر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی	که گشتی خویشتن را در جوانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم	بپوشیدم و زانمعنی خموشم
وگر آن بود رای تو گر اینکار	مرا نبود خبر نابوده انگار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی	که تا خود را چنین بیمار کردی
چنین گفت آنگه آن زن کای نکو جفت	ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی	غم جان من غمخواره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم	که میدانم که میدانی تو رازم
چو تو هستی خبردار از گناهم	کجا برخیزد این آتش ز راهم
بگفت این و ز خجلت بیخبر گشت	سیه رویش شد و حالش دگر گشت
چو چیزی که بودش آن ببخشید	نماندش هیچ چیزی جان ببخشید
اگر یک قطره شد در بحر کل غرق	چرا ریزی از این غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی سر و پای	که اولی‌تر بود قطره بدریای

چرا دادی چو میمردی چنین زار	ترا نازاده مردن به سزاوار
چرا میخواستی چون می‌نخفتی	چرا می‌آمدی چون می‌برفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زمین خفت	حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی	ولیکن نی چنین کین بار کردی
بسی گشت جهان کردی چو افلاک	کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا چون میشدی می‌آمدی تو	چرا می‌آمدی چون میشدی تو
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی	نه آگه تا چه آنجا میفرستی
چرا بایست چندین بند آخر	از این آمد شدن تا چند آخر

حکایت

یکی دیوانهٔ بی پا و سر بود	که هر روزی ز هر روزش بتر بود
دلش بگرفته بد از جان و از خویش	نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز	چو نیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بردن و آوریدن	دلت نگرفت یا رب آفریدن
از این غم صد جهان جان فرزدن نیست	چو جویم چون ز پیشانم نشان نیست
مرا گویی چو رفتی زین جهان تو	نشانی باز ده ما را بجان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز	کسی از بی نشان جوید نشان باز

نمیدانم که درمانم چه چیز است　　دل من چیست یا جانم چه چیز است
ندارد چاره این بیچارهٔ خویش　　زناهمواری هموارهٔ خویش
فرو رفتم بهر کوئی و سوئی　　ولی برنامدم از هیچ سوئی
بسی گرد جهان برگشته‌ام من　　برای اینچنین سرگشته‌ام من
ز بستان الستم باز کندند　　نگونسارم بدین زندان فکندند
از آن سرگشته و گم کرده راهم　　که یکدم با کنار دایه خواهم
از آنجا کامدم بیخویش و بی کس　　اگر آنجا رسم این دولتم بس
اگر آنجا رسم ور نه درین سوز　　بسی میگردم از حیرت شب و روز
دلم پر درد و جانم بر در غیبت　　که روز تیر ماهم زیر میغست
اگر پایم درین منزل بماند　　دلم ناچیز گردد گل بماند
ز کوری پشت بر اسرار کردیم　　که چشم از روی دعوی وا کردیم
خرد را چون خریداری ندیدیم　　خرد دادیم و خر طبعی خریدیم
مرا با تو چه باید کرد آخر　　ندارم حاصلی جز درد آخر
چو دردت هست فرد فرد بنشین　　بمردی بر سر آن درد بنشین
چو از دردی تو هر دم سرنگون تر　　مرا تا چند گردانی بخون در
چو شمعی هر زمان بر سر نهی گاز　　بدستی مردمم جلوه دهی باز
اگر در پای افتم گوئیم خیز　　اگر در تنگ شوم گوئی مشو تیز

گراز

گراز نزدیکت و گر از دور باشم　　همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از دِه و دمده نشانی　　رهائی ده مرا زین دِه زمانی
چو بو ایوب خود را خانه ساز　　چو خانه ساختی ور نه بهم باز
که تا ناگاه مهد مصطفائی　　شود همخانهٔ چون تو گدائی
اگر تو کافری ایمانت بخشد　　اگر درماندهٔ درمانت بخشد
ترا چون مرد رهبر دستگیر است　　مریدی کن که اصل مرد پیر است
چو در حق پیر محو مطلق آمد　　بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

حسن در بصره استاد جهان بود　　یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هفتاد سال آتش پرستی　　گرفته بودیش از جهل مستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع　　همه پیشش آتش داشت چون شمع
چو بیماری او از حد برون شد　　حسن را درد او در دل فزون شد
بدل گفتا بباید رفت امروز　　عیادت کرد و پرسیدش در آن سوز
چو گر گبری ز بی سرمایگانست　　ولی هم آخر از همسایگان است
شد القصه حسن نزدیک شمعون　　میان خاک دیدش خفته در خون
سیه گشته ز درد آتش روی　　نه جامه در برش پاکیزه نی موی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر　　بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی　　میان آتش و دود اوفتادی

بیازردی خدای خویشتن را　　گزاو کردی بدوزخ جان و تن را

تو پنداری کز آتش سود دیدی　　نمیدانی کز آتش دود دیدی

مکن ای خفته تا یابی رهائی　　که گر شیری تو با حق بر نیائی

چرا از آتش دل میفروزی　　که گر دریابدت حالی بسوزی

در آن آتش که یکذره وفا نیست　　از او بوی وفا جستن روا نیست

گر آتش را وفا بودی زمانی　　ترا باری دمی دادی امانی

تو کاتش میپرستی روزگاریست　　بسوزد آخرت این طرفه کاریست

ولی من کز دل و جان حق پرستم　　در آتش می نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنهکار　　که جز من نیست در عالم نگهدار

بگفت این و در آتش برد دستی　　که در مویش زیان نامد شکستی

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت　　ز دست شیخ شد حیران و مبهوت

بیافت از پردهٔ صبح آشنائی　　چو شمعی یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست　　که اکنون مدت هشتاد سالست

که تا آتش پرستی پیشه دارم　　کنون از حق بسی اندیشه دارم

در این معرض که جان بر لب رسیدست　　دل تاریک را صبحی دمیدست

چسازم چارهٔ کارم چه دانی　　که بسیاری نماندم زندگانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر　　مسلمان شو ترا اینست تدبیر

پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار　　بسی آزرده ام حق را بگفتار

اگر تو این زمانم یار گردی　　خطی بدهی بدیرفتار گردی

که حق عفوم کند بی هیچ آزار　　دهد در جنتم تشریف دیدار

من ایمان آرم و با راه آیم　　ولی چون خط دهی آنگاه آیم

حسن بنوشت خطی و نکو کرد　　بدیرفتاری مقصود او کرد

دگر ره گبر گفت ای شیخ دیندار　　عدول بصره میباید بیکبار

که بنویسند این خط را گواهی　　که میترسم من از قهر الهی

حسن فرمان آن گبر کهن کرد　　بزرگان را گواه آن سخن کرد

خط آورد و بشمعون داد آنگاه　　مسلمان گشت شمعون نکوخواه

چو خط بستد حسن را گفت آن پیر　　چو جانم در رباید مرگ تقدیر

مرا چون پاک شستی در کفن نه　　تو این خط را همی بر دست من نه

بگفت این و بر آمد جان پاکش　　جهت نی خلق گرداند بخاکش

چو بنهادند در خاکش پس آنگاه　　نشستند آن جماعت تا شبانگاه

نخفت آن شب حسن در فکر میبود　　همه شب در نماز و ذکر میبود

بدل میگفت زیرک اوستادم　　که نادانسته خطی می بدادم

دلیری کردم و از جهل آن بود　　ندانم تا قوی یا سهل بود آن

چو میترسم که من خود غرقه میرم / چگونه غرقه را دستگیرم
چو محرومم ز ملکت و آب و گل من / چگونه ملکت حق گردم بحل من
در این اندیشه بود او تا سحرگاه / رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع ایمان / که شمعون بود در جنت خرامان
ز عز پادشاهی تاج بر سر / ز تشریف الٰهی حلّه در بر
لب خندان رخ تابان چو خورشید / مسلّم گشته دار الملک جاوید
حسن گفتش که هان چونی در این دار / چنین گفت او چه میپرسی بهین کار
سرای من بهشت جاودان کرد / بفضل خویش دیدارم عیان کرد
کنون تو از بدی رفتاری خویش / شدی فارغ بگیر این خط ببین بیش
حسن گفتا چو چشم گشت بیدار / خطم در دست بود و دل بی آزار
اگر درمان کنی درمان چنین کن / بدیر فتاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش اگر جامم حرام است / بگو تا جام جم باری کدام است
که گر وجدان جام جم عزیز است / ندانم جام جم تا خود چه چیز است
پدر بگشاد الماس زبان را / بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت اگر داری حکایت / همه عمرت تمامست این هدایت

حکایت نشسته

حکایت

نشسته بود کیخسرو و جمشید / نهاده جام جم در پیش خورشید
نگه میکرد سرّ هفت کشور / وز آن جا شد بسرّ هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش / که فی در جام جم میشد عیانش
طلب بودش که جام جم به پسند / همه عالم دمی درهم به پسند
اگرچه جمله عالم را بمیدید / ولی در جام جام جم نمیدید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز / حجابی می نشد از پیش او باز
بآخر گشت نقش آشکارا / که در ما کی تواند دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک / که بیند نقش ما در زیر افلاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم / زمانی نام ماند و بی نشان هم
تو باشی هرچه بینی ما نباشیم / که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش مائی و نقش بدل شد / چه جوئی نقش ما چون با ازل شد
همه چیزی بما زان میتوان دید / که ممکن نیست ما را در میان دید
اگر از خویش میجوئی خبر تو / بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگ تو در گوش / بمرگت گشت پیش از تو سیه پوش
اگرچه لعبتان دیده خردند / ولی از خویش پیش از تو بمردند
از آن یک ذره روی خود بدیدند / که تا بودند مرگ خود گزیدند

از آن خواری خویش و عزّت ببینند که خود را مردگان هر گونه بینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت چنان نقشی به بی نقشی توان یافت
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو بترک خود بگو از خود فنا شو
مگر لهراسب آنجا بود خواندش بجای خویش در ملکت نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام با خویش بزیر برف شد دیگر میندیش
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست از او ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده بمندابی که در خوابی بمانده
که تو با ماهئی در آفتابی ویا بکف گلی دریای آبی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی بگوید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگ و کلوخی بود در راه بدریائی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم کنون با قعر گویم سرگذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست وجودم یک سر سوزن نماندست
ز من بی جان نه تن را میتوان دید همه دریاست وشن میتوان دید

اگر همرنگ دریا گردی امروز شوی دریا تو هم در شیب افروز
ولیکن تا نخواهی بود خود را نخواهی یافتن جان و خرد را

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز براه بادیه میرفت یکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس بدست آورده شاخی چند نرگس
قصب در سر یکی نعلین در پای خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد برعنائی و نازی چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
بر او رفت شبلی از سر مهر بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد جوان باهرو گفتش ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از شبگیر رفته برآمد پنج روزه راه رفته
ز حال آن جوان شبلی شد آگاه که او را درکشید ستند در راه
بدام افتاده است از دست رفته بپای خویشتن در شست رفته
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه یکی را دید پست افتاده در راه
سیه گشته ضعیف و ناتوان هم دلش رفته ز دست و نیم جان هم
ورا از پیش کعبه داد آواز که ای شبلی مرا دانی همی باز
من آن نازک تن تازه جوانم که دیدی در فلان جائی چنانم

مرا با صد هزاران ناز و اعزاز / ز پیش خویش خواند و کرد در باز
بهر طاعت مرا گنجی دگر داد / بهر دم آنچه جستم بیشتر داد
کنون چون آمدم در ره بیکبار / بگردانید بر فرقم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت / ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد / ز دو کونم بیکساعت جدا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم / چنین کامروز می بینی چنینم
ازو پرسید شبلی کای جوانمرد / چنین کت امر میآید چنان کرد
جوان گفتا که ای شیخ یگانه / گر این برگ باشد جاودانه
نمیدانم من مست این معما / که میگوید تو باشی جمله با ما
وزان میسوزم وزان میگدازم / که موئی در نمیگنجد چه سازم
تو خود در پیش چشم خود نشستی / ز پیش چشم خود برخیز و رستی
فرستادند بهر سودت اینجا / ندیدم سود جز نابودت اینجا
چو بهره از همه چیزیت هیچست / همه قسمت ز چندین پیچ پیچست
اگر تو رهروی عمری بسوزی / که جز هیچت نخواهد بود روزی

حکایت

یکی شوریدهٔ میشد سحرگاه / سر خاک بزرگی دید در راه
بسی سنگ نکو برهم نهاده / یکی نقش قوی محکم نهاده

زمانی

زمانی نیک چون آنجا باستاد / دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شیخی که خفتست / ندارد هیچ دین کار نهفتست
چنین مرد قوی جان عزیزش / نمی بینم در این ره هیچ چیزش
چنین سنگی که بر گورش نهادند / نصیبی از همه کونش بدادند
بدو گفتند روشن کن تو ما را / چنان کین راز گردد آشکارا
چنین گفت او که این مردیست خفته / بترک دنیا و عقبی بگفته
نه دنیا دارد و نی آخرت نیز / که بودست او همی خواهان دگر چیز
ولی چه سود کان چیزیست کز عز / بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
پس او گر راستی گر هیچ دارد / همه از دست داده هیچ دارد
جهانی را که چندین ضر و نفعست / ببین تا چند در وی خفض و رفعست
براو زین جمله در قسمت نهد راست / شبت در چشم گرداند کم و کاست
ببیند از این جهان پیچ بر پیچ / چو بر خوانی جهانی هیچ بر هیچ
تو این بنهادن و برداشتن بین / ز هیچی این همه بنداشتن بین
طریقت چیست نقد جان فکندن / که به زین در غلط نتوان فکندن
چو قسمت نیست دائم در غلط باش / که نقشت راهزن آمد ز نقاش
اگر چه درد بی اندازه هستت / بکلی کی دهد معشوق دستت
همه کس را چو در خورد دست معشوق / بکلی کی رسد هرگز بمخلوق

نباشد الهی درخورد ما را / زشوق او بماند درد ما را
پس آن بهتر که هرگز ندهدت دست / که تا در سوز او باشی تو پیوست
توئی عاشق ترا دل به که سوزد / تو دل میسوز تا او دل فروزد
اگر داری سر این گر نداری / جز این ره هیچ ره دیگر نداری
در او معدوم شو ای گشته موجود / تو و او در نمی گنجد چه مقصود

حکایت

یکی دیوانه دیدم در بند / بلب میگفت رازی با خداوند
یکی بر لب نهادش گوش حالی / که تا واقف شود زان سرّ عالی
بحق میگفت کین دیوانهٔ تو / که بود از مدتی همخانهٔ تو
چو در خانه نگنجیدی ابا او / که در خانه تو میبایست با او
کنون بر حکم تو زین خانه رفتم / چو هستی من دیوانه رفتم
در این مذهب که جز آن چند ره نیست / بتر از ما و من شرک گنه نیست
برون آ ای پسر زین خانهٔ تنگ / که بار تو قوی است و خر لنگ
از اینجا رخت سوی لامکان کش / براق عشق را در زیر ران کش
که بار عشق را جان بارگیر است / ولی میدان خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناگاه / بقرب خویشتن خاصت کند شاه
حضور تست اصل تو دگر هیچ / حضور تو همی باید دگر هیچ

اگر تو حاضر درگاه گردی / ز مقبولان قرب شاه گردی

حکایت

شبی برف عظیم افتاد در راه / سراپرده زده سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده / همه در گوشه‌ها سر در کشیده
بر اندیشید سلطان گفت امشب / غم سلطان که خواهد خورد یارب
بباید رفت تا بینم نهفته / که در سرما برون کیست خفته
چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد / در او هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را / مگر یک خفتهٔ بیدار جان را
قبائی از نمد افکنده در بر / ز میخ خیمه بالش خاک بستر
همه شب لالگاه در پا نمانده / ز دست برف بر یکجای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو / بدین درگاه بودی اینچنین تو
اگر یکذره دلسوزیت بودی / شبی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه / بجست از جای و زد بانگی بر آن شاه
که هان تو کیستی شه گفت حالی / منم ای مهربان سلطان عالی
تو باری کیستی ای مرد کاری / که سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه / منم مرد غریبی بی وطن گاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست / مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست

مرا تا جان و تن همراه باشد   سرم آنجا که پای شاه باشد
شهش گفتا که فرمان دادمت من   عمیدی خراسان دادمت من
چو سلطان یکشب از مردش نشان یافت   از او آن مرد نام جاودان یافت
اگر تو هم شبی بر درگه یار   بروز آری زهی دولت زهی کار
ز حضرت خلعتی بخشند جاوید   که یک یک ذره می بینی تو خورشید
اگر یکشب به بیداری رسی تو   بسر حد وفاداری رسی تو
اگر از دیده دست آری نمانی   اگر کوری شوی صاحبقرانی
بزرگان را که شد کار جهینا   بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در کارت آید   شکر زهرت گل خارت آید

حکایت

فرستادست شیخ مهنه سه چیز   خلالی و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق چون معشوق آن دید   نه بپذیرفت کز مخلوق آن دید
بخادم گفت با شیخت چنین گوی   که ما را باز شد کلی از این خوی
بکار آید خلال آنرا که پیر است   بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
چو من خونخواره پیوسته باشم   تو دانی کز خلافت رسته باشم
شکر آنرا بکار آید که از قهر   بباید خورد هر دم شربت زهر
چو این تلخی بخواهد شد ز کام   تو دانی کان شکر باشد حرامم

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت   ویا از سر سر موئی خبر داشت
کسی کو بی گریبان بیسر آید   کجا هرگز کلاهش در خور آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی   مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
کسی را نقد خورشید الهی   بذره کی بود او را نگاهی
اگر تو برگ سر عشق داری   به بی برگی تو دایم سر در آری
که گر این سر همی خواهی جهانی   سر خویشت نمی باید زمانی
که چون سر شمع باید دل رهائی   سواد جمع گیرد روشنائی
قلم را سر بریدن سخت زیباست   وگرنه زو نه بیند کس خط راست
چو بر خیزی ز باطل حق دهندت   مقید بفکنی مطلق دهندت
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست   که با این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویش میآئی تو پیوست   همان گاهی شود معشوقت از دست

حکایت

کسی پرسید از شبلی که در ره   که بودت بدرقه اول بدرگه
سگی را گفت دیدم بر لب آب   که یکذرتش نبود از تشنگی خواب
چو دیدی روی خود در آب روشن   گمان بردی سگی دیگر معین
نخوردی آب از بیم دگر سگ   بجستی از لب آن آب بر تگ
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش   ز اندازه برون شد انتظارش

باب افکند خود را ناگهانی ‌‌ ‌ که تا شد آن سگ دیگر نهانی
چو او از پیش خویش برخواست ‌‌ ‌ خود او بود آن حجاب از پیش برخاست
همی برخاست پس روشن حجابم ‌‌ ‌ یقینم شد که خود را من حجابم
ز خود فانی شدم کارم برآید ‌‌ ‌ سگی در راهم اول بر سر آید
تو هم از راه چشم خویش برخیز ‌‌ ‌ حجاب خود توئی از پیش برخیز
چو سوئی از خودی برجای باشد ‌‌ ‌ ترا بند گران بر پای باشد
ترا آن به بُدی ای مرد فرتوت ‌‌ ‌ که از گهواره بردندی بتابوت
از آن موسی ز حق آن دستگه یافت ‌‌ ‌ که از گهواره در تابوت ره یافت
حضور او اگر باید مدامت ‌‌ ‌ میا با خود دگر این می تمامت
میا با خود میا با خود ز خود دور ‌‌ ‌ که هست این بیخودی نورٌ علیٰ نور

حکایت

ایاز سیمبر بر بانگ بلبل ‌‌ ‌ بخفته بود زیر سایهٔ گل
چو سلطان را خبر آمد روان شد ‌‌ ‌ ببالین ایاز دلستان شد
بزیر سایه می دید آفتابی ‌‌ ‌ عرق کرده ز گرما چون گلابی
ببالینش بسی بنشست و بگریست ‌‌ ‌ نمیشد سیر از آن چندانکه نگریست
زمانی بر جمالش گلفشان کرد ‌‌ ‌ زمانی اشک بر رویش روان کرد
باخر چون ز خواب خوش درآمد ‌‌ ‌ ز شرم شاه چون آتش برآمد

چو شاهش دید گفت ای جفت موزون ‌‌ ‌ چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
در آنساعت که تو بیخویش بودی ‌‌ ‌ ز هر وصفت که گویم پیش بودی
در آنساعت که دیدم جانفزایت ‌‌ ‌ نبودی تو که من بودم بجایت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد ‌‌ ‌ چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
مباش ای دوست تا محجوب باشد ‌‌ ‌ که گر باشی بخود محجوب باشد
ز خود بگذر که بیخود جمله مائی ‌‌ ‌ چو بیخود خوشتری با خود چرائی
ترا گر خلوتِ محمود باید ‌‌ ‌ پس از معدومیت موجود باید
چو معدوم آئی و موجود باشی ‌‌ ‌ تو بر هیچی همه محمود باشی
همی تا با خودی از تو نبویند ‌‌ ‌ ولی تا با خودی از تو بجویند
قمر گفتا که من در عشق خورشید ‌‌ ‌ جهان پر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی بدین راست ‌‌ ‌ شبانروزی بتک میبایدت خاست
که تا در وی رسی چون در رسیدی ‌‌ ‌ در او فانی شدی دریا بدیدی
بسوزی آنزمان تحت الشعاعش ‌‌ ‌ وجودت خفض گردد ز انتفاعش
چو از زیر شعاع آئی پدیدار ‌‌ ‌ شود خلقی جمالت را خریدار
بانگشتت بیکدیگر نمایند ‌‌ ‌ بدیدارت نظرها برگشایند
چه افتادت که ما بودی بیکبار ‌‌ ‌ ز پیش تو دمی آید پدیدار
یکی سرگشته فانی گشته بیباکت ‌‌ ‌ هویدا شد ز قرب باقی خاکت

یکی خودسوخته تحت الشعاعی	وصالی یافت بعد از انقطاعی
شب دو هفته با چندان جمالش	مد دگیرد ز نقصان هلالش
تو تا هستی خود در پیش داری	بلای جاودان در پیش داری
چو این شب خویش را بینی یقین است	بدو کس ننگرد گر خویش بین است
ولی هرگه که بینی چون خلالش	در او خندد یعنی در هلالش
ز چرک شرکت آنگه دل بگیرد	که دل در بیخودی منزل بگیرد
ز شیر شرک اگر خویت شود باز	بلوغت افتد از توحید آغاز

حکایت

بسی در خواب دید آن مرد بیدار	که ناگه بایزید آمد پدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه	چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه	که ای سالک چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناه هست	ولی شرکی نیاوردم زراهست
بدنیا خورده بودم شربتی شیر	شبم در دشکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد را هنگ آن خواست	بدل گفتم که خوردم شیر - از آنجاست
حقم گفتا که میگوئی که از راه	نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
بدین زودی فراموشت شد ای پیر	نیاوردیم شرک - آخر شب شیر
چو تو از شرک - درد از شیر دیدی	خطی در دفتر وحدت کشیدی

مکن دعوی وحدت آشکاره	که تو از شرک هستی شیرخواره
کجا بیند گل توحید توحید جانت	چو بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی	که پاک از شیر خوردن فارغ آئی
اگر تو بالغ اسرار گردے	ز تحکیک عضو برخوردار گردی
نه طفلی مانده ات نی احولی نیز	از آنجا بینی و شنوی همه چیز

حکایت

مگر میرفت ابراهیم ادهم	براهی در دو کس را دید باهم
یکی چیزی بیجو زان دگر خواست	بیجو می نیامد کار او راست
دگر ره گفت بستان یک ده از من	که هست این کار را پرون شو از من
پس این یک گفت از تو می نترسم	بیجو می نبد هم زو مزن دم
چو ابراهیم این بشنود در حال	چو مرغی میزد از دهشت پروبال
گه از خود رفت و گه باخویش آمد	ز هر دانش یکی در پیش آمد
از او پرسید کای سلطان دین تو	چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفت او که چون او گفت ندهم	بدل گفتم مگر گفت ابن ادهم
بیک این جبند ندهم کرد آغاز	بیجو ابن ادهم آمد آواز
اگر هر ذره دائم می خروشد	دل بیدار آنرا خود نیوشد
گرفتم حالت مردان ندیدے	حدیث آن بیکباری شنیدی

اگر خواهی کمال حال مردان — فنا شو در بقای حال مردان
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید — بود قائم مقامت قرص خورشید
اگر هستی تو هرگز بنودی — ترا این خانه منزلگه بنودی
خنک طفلی که در طفلی بمرد او — ره اینخانه بس آسان سپرد او
ترا بس اینهمه در پیش زانست — شب و روزت بلای خویش زانست
ولی گر جام خواهی تا بدانی — بمیر از خویشتن در زندگانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار — که در گیتی نمای بود بسیار
بدان کان جام جم عقل است ایدوست — که آن مغز است الحق بگذر از پوست
هر آن ذره که در هر دو جهانست — همه در جام عقل تو نهانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف — هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
بنا بر عقل بست و این تمامست — از این روشن ترت هرگز چه جامست

حکایت

پسر آمد چهارم یک نکو رای — همه آرام و آسایش سراپای
پدر را گفت تا در کایناتم — بصد جان طالب آب حیاتم
اگر دستم دهد آن آب رستم — وگرنه همچنین بادی بدستم
زشوقم آتشین شد جان از آن آب — نخواهم شست دست آسمان از آن آب
پدر گفتش امل چون غالب آمد — دلت عمر ابد را طالب آمد

از آنی آب حیوان را خریدار — که جانت را امل آمد پدیدار
اگر یک ذره نور صدق هستت — امل باید که گردد زیر دستت

حکایت

رسید اسکندر رومی بجائی — طلب میکرد از آنجا آشنائی
که تا حرفی ز حکمت یاد گیرد — ز شاگردی یکی استاد گیرد
رهت علم است اگر شاه جهانی — چو ذو القرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی — که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند — گروهی کامل و مردانه خوانند
وطنگه بر در دروازه دارد — بعزت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش — کسی کانجا شد القصه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز — ملک میخواندت منشین و مستیز
اجابت کن که گر بر تو گرانست — که ذو القرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه — که من آزادم از شاه زمانه
که آنکس را که شاهست بنده اوست — خداوندش منم کی دارمش دوست
شهست از بندگان بندهٔ ماست — نباید پیش او رفتن مرا راست
رسول آمد بداد از مرد پیغام — بجوشش آمد از او شاه نکونام
پس آنگه گفت یا دیوانه مردیست — و یا از گمرهی بیگانه مردیست

چو من هم بنده ام حق را و هم تو — که گوید حق تعالی بندهٔ اوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش — مرا از بندگان بندهٔ خویش
بر او رفت و کرد آنگه سلامش — جوابی داد در خورد مقامش
شهش گفتا چرا اگر کاردانی — مرا از بندگان خویش خوانی
جوابش داد مرد و گفت کای شاه — بزیر پای کردی عالمی راه
بهم آوردهٔ صد دست لشکر — که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد گر بدانی — که او را بندهٔ بسته میانی
چو حرص است و امل افکندهٔ من — خداوند تو آمد بندهٔ من
چو از حرص و امل دل زنده باشی — به پیش بندهٔ ما بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست — ز تو آب حیات از بهر آن خواست
ولی فرصت جهان میخواست از تو — سیه چندین از آن میخواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست — اگر جان و جهانش نیست از آنست
چو بر جان و جهان خویش لرزی — بر جان و جهان پس هیچ ارزی
جهان جان ترا بس جاودانی — تو چه در بند این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد — دلش میگفت از آن غم خون توان شد
سکندر گفت او دیوانه نیست — که عاقل تر از او فرزانه نیست
بسی راحت از او آمد برو حم — تمامست از سفر این یک فتوحم

زبیم مرگ آب زندگانی — سکندر جست و مرد اندر جوانی
چه پرسی قصهٔ سد سکندر — توئی هم سد خویش از خویش بگذر
وجود تو ترا سدی است در پیش — تو پیوسته در آن سد مانده با خویش
توئی در سد خود یاجوج و ماجوج — که طوق گردنت بند است چون عوج
تو گر برگیری از پیش این تتق را — چو عوج ابن عنق طول عنق را
اگر آزاد کردی گردن خویش — برستی زین همه خون خوردن خویش
وگرنه صد هزاران پرده پیشی — درون پرده جانی مرده پیشی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو — بآتشگاه دنیا ننگری تو
وگر موئی خیانت کرده باشی — بموئی آتشین در پرده باشی
چو بر آتش گذشتن عین راه است — چه پرسی گر سیاوش بیگناه است
ترا گر حق محابا می نکردی — سگ نفست تقاضا می نکردی
نگونساری مردم از محابا است — محابا گر نبودی کژ شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر — چه میخواهی بگو از خویش آخر
جهانی خصم گرد آوردهٔ تو — بترس از مرگ کآخر مردهٔ تو
یکی گفتست از اهل سلامت — که گر رسوا شود خلق قیامت
عجب نبود عجب این است دائم — که یک تن برهد از چندین مظالم

حکایت

مگر شد آشکارا قحط سالی — به پیش خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس — شدند از بهر باران پیش طاوس
که باران می نیاید آشکارا — دعائی کن ز حق درخواه ما را
پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان — نگردد ابر بر بیهوده ریزان
شما را گرچه جز باران طلب نیست — اگر باران نبارد عجب نیست
عجب اینست گر چندین گنهکار — نبارد سنگ بر مردم بیکبار
اگرچه میغ ترک آسمان کرد — تعجب گر کنی زان میتوان کرد
که نشکافد زمین از شومی ما — خورد ما را ز نامعلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی — کدامین مرد سرگردان راهی
چو پنداری تو برگیرند از پیش — سگی مرده سگی برخیزد از پیش

حکایت

پیمبر در شب معراج ناگاه — یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گرد آن استاده خیلی — گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکبار — چرا گریید پیوسته چنین زار
ز غیب الغیب چون فرمان بدادند — زبان در پیش پیغامبر گشادند
کز آن گه باز کین گردون خمیدست — خدا از نور ما را آفریدست
از آن گه باز میگرییم از آن گاه — بد القوم امت کایشان درین راه

چنان دانند و در باری نباشند — که در کارند و در کاری نباشند
ندارند و ز پنداری که دارند — در آن پندار عمری میگذارند
بدین نقدی که تو داری و دانی — چگونه میکنی بازارگانی
بکن کاری که اینجا مرد کاری — که آنجا روی در زیر باری
دریغا سود بسیارت زیان شد — که راحت محو گشت و کاروان شد
دریغا عمر خود بر باد دادی — نه نیکو عمر خود را داد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی — که قدر اینقدر هم می ندانی
کسی کو قدر یکدم عمر نشناخت — بهیچی عمر نتواند سر افراخت
مده بر باد عمرت رایگانی — که بر باد است عمر ای زندگانی
چنین عمری که گر خواهی نمانی — کسی نفروشدت یکدم بجانی

حکایت

حریصی در میان مست و هشیار — بسی جان کند و در کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش — که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزارش بود املاک — فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود — که آن بر مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حد بیش میدید — سزای خویش مال خویش میدید
بدل گفتا که بنشین و همه سال — بخور خوش تا از آن پس چون شود حال

چو شد این مال جمع خورد و پوشم اگر باید دگر آنگاه کوشم
چو خوش بنشست تا زر میخورد خوش بشادی نفس را میپرورد خوش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه درآمد زود عزرائیل جانخواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او جهان بر چشم خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز که عمری صرف کردم در تک و تاز
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم رواداری که من بی بهره میرم
کجا میگشت عزرائیل از او باز همی جان برگرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنانست که ناچارا نیز مانت قصد جانست
کنون دینار من سیصد هزار است دهم یکصد هزارت گر بکار است
سه روزم مهل ده بر من ببخشای وزان پس پیش گیر آنجت بود رای
کجا بشنود عزرائیل این راز کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
دگر ره مرد گفتا داده اقرار ترا دو صد هزار از نقد دینار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل ندا دالقصه عزرائیل هم مهل
مگر میدادهم سیصد هزاری که تا مهلش دهد یکروز باری
بزاری گفت و بسیاری شنید او نبودش مهل مقصودی ندید او
بآخر گفت میخواهم امانی که تا یک حرف بنویسم زمانی
امانش داد چندانکه یک حرف نوشت از خون چشم خود شگرف

که هان

که هان ای خلق عمر روزگاری که میدادم بهای سیصد هزاری
که تا یکساعتی دانم خریدن نبودم هیچ مقصود از خریدن
چنین عمری شما گر میتوانید نکو دانید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست نه بفروشند و نی هرگز دهد دست
کسی کو در چنین عمری زیان کرد بغفلت عمر شیرین را زیان کرد

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام که با نوشین روان بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی بهر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی کشت ناگه آن پسر را ز دردش سوخت جان آن پدر را
مگر آن مرزبان را بود خاصی که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان خوب که الحق نیست خونریزی چنان خوب
که من شرکت کنم با او در آن کار بریزم زنده‌ئی را خون چنان زار
بدو گفتند پس بستان دیت را نگیرم گفت هرگز آن دیت را
نمی یارم پسر را با بها کرد که میباید مرا هم کارها کرد
که از خون پسر خوردن روا نیست چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
ز خون خویش آنکس خورده باشد که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو هفته است وگر آنجت که بهتر بود رفتست

گرفتم توبه کردی یک دو هفته / چه سازی چارهٔ آن عمر رفته
چنین گفت آن دانندهٔ پاک / که هر کو در مقابر خانهٔ خاک
چنان در پاکبازی او سر افراخت / که هر چشمش بود با یک دیده در باخت
گرفتم توبه کردی نیز بشکست / نه بر بیهوده چشمی داد از دست
بتوبه گرچه در پیش صف آمد / ولی چشم شده کی باکف آمد
عزیزا هر دمی کز دل بر آری / که آن در ذکر حق حاصل نداری
چو چشمی دان که می در بازی آنرا / تدارک کی توان کرد آن زمان را
مده از دست چیزی را که از عز / نیاید نیز با دست تو هرگز

حکایت

چو از بوزرجمهر افتاد در خشم / دل کسری کشیدش میل در چشم
معمائی فرستادند از روم / که تا آنجا کنند آن راز معلوم
خراجش میفرستیم و وگرنه / جفا ناید ز ما چیزی دگر نه
حکیمان را بهم بنشاند کسری / کسی زیشان نشد آگاه معنی
همه گفتند این راز سپهر است / چنین کار از پی بوزرجمهر است
بدون او کسی نشناسد این راز / بپرسید این معما را از او باز
حکیم رانده را نوشیروان خواند / بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
حکایت کرد حالی آن معماش / که جز تو کس نیارد کرد پیداش

حکیمش گفت یک حمام خواهم / در او یکساعتی آرام خواهم
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه / بیخ بر من نویس آن حرف آنگاه
اگرچه چشم من تیره است اما / بدین حیلت بگویم این معما
چنان کردند القصه که او گفت / که تا گفت آن معما و نکو گفت
بغایت شادمان شد زان دل شاه / بدو گفتا که از من حاجتی خواه
حکیمش گفت چون این وی دیدی / که کورم کردی و میلم کشیدی
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز / که بس سرگشته‌ام چشمم دهی باز
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو / که گر خواهی توانی دادش آن تو
چرا می بستدی چشمی که از عز / عوض نتوانی آن را داد هرگز
ترا هم هر نفس دری عزیز است / وز این درت گرامی‌تر چه چیز است
مده بر باد این گوهر ببازی / که گر خواهی که باز آری چه سازی
تو میباید که هر دم پیش آئی / تو مردم در یکی با خویش آئی
بنفشه چون نه و نرگس نبودی / چو این و آن چرا کور و کبودی
همه چون رعد بانگ بی درنگی / همه چون قوس قزح گوژی از دو رنگی
ترا از تو هزاران پرده در پیش / چگونه رهبری یکذره در خویش
تو بیخویشی اگر با خویش آئی / ز خیل بیدلان در پیش آئی
نخواهندت بخود هرگز رها کرد / ترا بس عمر میباید قضا کرد

اگر روزی دو زینجا دور مانی	چرا بیگانه و مهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنائی	پدید آید نماید این جدائی

حکایت

یکی مرغی است اندر کوهپایه	که در سالی نهد چل روز خایه
بحد شام باشد جای او را	بسوی بیضه نبود رای او را
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار	شود از چشم مردم ناپدیدار
یکی مرغ آید او بیگانه از راه	نشیند بر سر بیضه پس آنگاه
چنان آن بیضه در زیر پر آرد	که تا روزی کز او بچه بر آرد
چنانشان پرورد آن دایه پیوست	که ندهد هیچکس را آنقدر دست
چو جوق بچهٔ او پر بر آرند	بیکره روی در یکدیگر آرند
درآید زود مادرشان بپرواز	نشیند بر سر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه	که آن خیل بچه گردند آگاه
چو بنیوشند بانگ مادر ایشان	شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند	وزان مرغ دگر ممتاز گردند
اگر روزی دو سه ابلیس مغرور	گرفتست زیر پر هستی تو معذور
که چون گردد خطاب حق پدیدار	بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار
چنان شو تو که گر آید اجل پیش	تنت رفته بود جان مرده از پیش

اگر پیش از اجل مرگیت باشد	ز مرگت جاودان برگیت باشد
ترا در پردهٔ تن تا حسابست	بمشکات حیاتی در حسابست
چراغی در بیابالست جانت	که مشکات تن آمد پاسبانت
چو این مشکات خیزد از بیابان	شود جاوید چون خورشید تابان
عجایب در دلت بیش از شمار است	تو تا آگه شوی بسیار کار است
بتو مردم تو در دین پیش می آی	ز خود می شو همی با خویش می آی
که در هر کس بخودی و در خودی تو	کند از بس جهانی پر بدی تو
که تا آن هر بدی را در ره راز	جهانی نیکوئی یابی عوض باز
ز هر چت او دهد دلشاد میباش	وگر ندهد خوشش و آزاد میباش
از آنجا هر چه باید باز ندهی	وگر بد آیدت آواز ندهی

حکایت

چو غالب گشت بر بهلول سودایش	زبیده داد بریانی و حلوایش
نشست و شاد میخورد آن یکی گفت	که می ندهد کسی را او بر آشفت
که حق چون این طعامم این زمان داد	چگونه این زمان با او توان داد
ترا هر چه آن دهد راضی بدان باش	وگر دستت دهد همداستان باش
که هر حکمت که از پیشان روانست	تو نشناسی و در خورد تو آنست

حکایت

یکی پرسید موسی از خداوند
که ای داننده تمثیل و مانند

ز خلقان کیست گر دشمن اگر دوست
که هم محتاج و هم درویش تو اوست

خدا گفت ای رهین نعمت ما
کسی کو سر کشد از قسمت ما

کسی کز قسمت ما در تغیر است
اگر روز است و گر شب در زحیر است

چنین گفتست کسری باربد را
که بی اندوه گر خواهی تو خود را

حسد بیرون کن از دل شاد گشتی
تو خود راضی شو و آزاد گشتی

حکایت

سحرگاهی بزرگی در مناجات
زبان بگشاد و گفت ای قائم الذات

من از تو راضیم هم روز و هم شب
تو از من نیز راضی باش یا رب

چنین گفت او که آوازی شنیدم
که در دعوی ترا کذاب دیدم

که گر خود بودهٔ راضی ز ما تو
ز ما کی جستیی هرگز رضا تو

اگر راضی شدی از ما تو مجنون
رضای ما چرا جستی تو اکنون

کسی کو در رضا عین کمالست
چو راضیت رضا جستن محالست

اگر تو راضیی از ما چه جویی
وگرنه خویش را راضی چگویی

رضا ده صبر کن مخروش و بنشین
چه سودا میپزی کم جوش و بنشین

زمانی تو در تمنای محالی
زمانی در جوال صد خیالی

سخن می نشنوی بگذره آخر
که شمسی از محالی عزه آخر

حکایت

چنین گفتست شبلی مرد درگاه
که شخصی صعوهٔ بگرفت در راه

بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
وز این ساق و سر و گردن چه خواهی

گرم آزاد گردانی ز بندت
در آموزم سه حرف سودمندت

یکی در دست تو گویم ولیکن
دوم چون بر روم بر شاخ ایمن

سوم چون جای تیغ کوه جویم
ز تیغ کوه آن با تو بگویم

بصعوه گفت برگو اولین راز
زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز

که هرچه از دست شد گر هست جانی
برو حسرت مخور هرگز زمانی

رها کردش بشرط خویش از دست
که تا شد پرزنان بر شاخ و بنشست

دوم گفتا محالی گر شنیدی
مکن باور چو آن ظاهر شنیدی

بگفت این و روان شد تا سر کوه
بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه

درونم بود دو گوهر قوی حال
که هر یک داشت وزن بیست مثقال

مرا گر کشتیی گوهر ترا بود
مرا از دست دادی چه خطا بود

دل آن مرد خون میشد ز غیرت
گرفت انگشت در دندان ز حیرت

بصعوه گفت باری این سوم حرف
بگو چون گشت بحر حیرتم ژرف

بدو گفتا نداری ذرهٔ هوش
که شد دو حرف پیشینت فراموش

چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست
سوم راز آنچه میبایدت درخواست

ترا گفتم مخور بر رفته حسرت
مکن یاد محال ای پاک سیرت

تو بر رفته بسی اندوه خوردی
محالی گفتمت تصدیق کردی

دو مثقالم نباشد گوشت امروز
چهل مثقال دو دُر دهشت افروز

چگونه نقد باشد در درونم
ترا دیوانه میآید کنونم

بگفت این و بپرید از سر کوه
بماند آن مرد در افسوس و اندوه

کسی را کو محال اندیشه دارد
شبانروزی تحیر پیشه دارد

قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی
بفرمان رو که فرمانست شاهی

که هر کو بی بحکم حق قدم زد
چو شمع از سر بر آمد تا که دم زد

حکایت

یکی زنبور میآمد ز خانه
بغایت بیقرار و شادمانه

مگر موری چنان دلشاد دیدش
ز حکم بندگی آزاد دیدش

بدو گفتا چرا شادی چنین تو
که از شادی نگنجی در زمین تو

جوابش داد پس زنبور کای مور
چرا نبود ز شادی در دلم شور

که هر جا یم که باید می نشینم
وز آن خوردی که خواهم میگزینم

بکام خویش میگردم جهانی
چرا اندوهگین باشم زمانی

بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب
روان شد تا یکی دکان قصاب

مگر از گوشت آنجا نیمه بود
بد آنجا نیش در زد دنبه بود

همی زد از قضا قصاب ساطور
ز زحمه زد دو نیمه گشت زنبور

بخاک افتاد حالی تا خبر داشت
در آمد مور از او یک نیمه برداشت

بزاری میکشیدش خوار در راه
زبان برداشته میگفت آنگاه

که هر کو آن خورد کو را بود رای
نشیند بر مراد خود بهمه جای

همی آنجش نباید دید ناکام
همه همچو تو آن بیند سرانجام

کسی کو بر مراد خود کند زیست
چو تو میرد ببین تا آخرت چیست

چو گام از حد خود بیرون نهادی
بنادانی قدم در خون نهادی

قدم بر حد خود باید نهادن
بفرمان گام میباید گشادن

غرور کبر کم باید گرفتن
ره خلق و کرم باید گرفتن

چو یکچو خلق را آن زور و بازوست
که دو زن کوه قافش در ترازوست

کم آزاری گزین و بردباری
کز این نزدیکتر رامی نداری

حکایت

چنین نقلست از احمد که یک روز
نشسته بود صدر عالم افروز

یکی حبشی کنیزک روی چون نیل
در آمد از در مسجد به تعجیل

ردای مصطفی بگرفت ناگاه
که با من نه زمانی پای در راه

مهمی دارم و اکنون توان کرد
ندارم خواجه اینجا چون توان کرد

توئی هر بیکسی را یار امروز
منم بی کس فتاده کار امروز

سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت ‌‌ ‌ ردایش میکشید و راه میرفت

پیمبر دم نزد با او روان شد ‌ ‌ ‌ وز او دستور داد و همچنان شد

ز خلق خود بترسیدش پیمبر ‌ ‌ ‌ بکز اینجا تا کجایم با تو [illegible]

خوشی میرفت با او چون خموشی ‌ ‌ ‌ که تا بردش سوی گندم فروشی

زبان بگشاد و گفت ای سید امروز ‌ ‌ ‌ دلی از گشنگی دارم همه سوز

من اکنون رشته ام این پشم اندک ‌ ‌ ‌ بده از بهر من گندم خر اینک

پیمبر بستد و گندم خریدش ‌ ‌ ‌ برآورد و بدوش اندر کشیدش

ببرد آن تا وثاق آن کنیزک ‌ ‌ ‌ بقبله کرد پس روی مبارک

که یارب گر در این کار پرستار ‌ ‌ ‌ مقصر آمدم ناکرده انکار

بفضل خود در اینکار و در این رای ‌ ‌ ‌ اگر تقصیر کردم عفو فرمای

برای بندگان گندم کشیدم ‌ ‌ ‌ ز خلق و حلم حمالی گزیدم

ز بس خجلت زبان با حق گشاده ‌ ‌ ‌ برای عذر بر پای ایستاده

جوانمردا کرم بنگر وفا بین ‌ ‌ ‌ نظر بگشای و خلق مصطفی بین

در اینموضع ز جان و تن چه خیزد ‌ ‌ ‌ ز رعنایان تردامن چه خیزد

حکایت

یکی پیری مشوش روزگاری ‌ ‌ ‌ بر فضل ربیع آمد بکاری

ز شرم و خجلت و درویشی خویش ‌ ‌ ‌ ز عجز و پیری و بیخویشی خویش

سنان تیز بود اندر عصایش ‌ ‌ ‌ نهاد آن خنجر بر پشت پایش

روان شد خون ز پای فضل حالی ‌ ‌ ‌ برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی

نزد دم تا سخن جمله بیان کرد ‌ ‌ ‌ بلطفی قصه زو بستد نشان کرد

چو پیر از پیش او خوشی روان شد ‌ ‌ ‌ ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد

بزرگی گفت آخر ای خداوند ‌ ‌ ‌ چرا بودی بدرد پای خورسند

یکی فرتوت پایت خسته کرده ‌ ‌ ‌ تو گشته مستمع لب بسته کرده

چو از پای تو آخر خون روان شد ‌ ‌ ‌ توان گفتن که از بس میتوان شد

چنین گفت او که ترسیدم کز آن پیر ‌ ‌ ‌ خجل گردد خورد زان کار تشویر

ز جرم خویشتن در قهر ماند ‌ ‌ ‌ ز حاجت خواستن بی بهره ماند

ز بار فقر چندان خواری او را ‌ ‌ ‌ روا نبود چنین سرباری او را

زهی مهر و وفا و بردباری ‌ ‌ ‌ وفاداری نگر گر چشم داری

چنین فضلی که صد فضل ربیعست ‌ ‌ ‌ ز فضل حق نه از فضل ربیعست

تو مردانا جوانمردی شب و روز ‌ ‌ ‌ اگر مردی جوانمردی در آموز

بجو آید دست چون آتش بلندی ‌ ‌ ‌ چو تو خاکی مشو آتش به تندی

اگر آن پیشه میبایدت زود ‌ ‌ ‌ در این ره خاک ره میبایدت بود

حکایت

یکی میرفت در بغداد بر رخش ‌ ‌ ‌ تو گفتی بود در دعوی جهانبخش

پس و پیشش بسی سرهنگ میشد
بهر دم بر از او ره تنگ میشد

زهر سوئی خروشش طرقوا بود
که بردابرد او از چار سو بود

مگر بهلول مشتی خاک برداشت
شد و آن خفیه اش پیش نظر داشت

که چندین کبر از خاکی روا نیست
که گر فرعون شد خواجه خدا نیست

نخستین زینتت کین اهل بازار
همه بنهاده دام از بهر مردار

چو مطلوب کسی مردار باشد
کجا با سرو قدش کار باشد

حکایت

بره در بود مجنونی نشسته
که میرفتند قومی یکدو رسته

مگر آن قوم دنیادار بودند
که غرق جامه و دستار بودند

ز رعنائی و کبر و نخوت و جاه
چو کبکان میخرامیدند در راه

جوان دیوانه آنچنان وبی مان
بدید آن خیل خود بین خرامان

کشید آن مرد سر در جیب آنگاه
که تا زان غافلان خالی شد آن راه

چو بگذشتند سر برکرد از جیب
یکی پرسید از او کای مرد بی عیب

چرا چون دیدی رعنایان بدیدی
شدی آشفته و سر در کشیدی

چنین گفت او چو سر در برکشیدم
ز بس باد و بروت آنجا که دیدم

بترسیدم که برباید مرا باد
چو بگذشتند سر برکردم آزاد

همی چون گند رعنایان شنیدم
شدم بیطاقت و سر در کشیدم

چو هفت

چو هفت اعضات رعنائی گرفته است
جهانی از تو رسوائی گرفته است

کسانی کین صفت از خویش بردند
بدنیا کار عقبی پیش بردند

حکایت

محمد ابن عیسی کز لطیفه
سبق برد از ندیمان خلیفه

مگر میرفت رخشی تنگ بسته
بر افساری مرصع برنشسته

غلامانش شده یکسر سواره
همه بغداد مانده در نظاره

زهر کنجی یکی میگفت او کیست
چنین با زینت و با زیب و با زیست

بره میرفت زالی با عصائی
چنین گفت او که هست او مبتلائی

که گر از خویش معزولش نکردی
بدین بیهوده مشغولش نکردی

شنید این راز مرد از هوشیاری
فرود آمد از آن مرکب براری

مقر آمد که حال او چنانست
که شرحش پیرزن را بر زبانست

بگفت این و بتوبه راه برداشت
بکلی دل ز مال و جاه برداشت

نگونساری خویشش چون یقین گشت
بکنجی رفت و ز مردان دین گشت

بسی تو خواجگی کردی نهانی
گدائی خواجگی کردن ندانی

بگو چون نداری حکم بر خویش
که نتوانی جوی دادن بدرویش

چو نتوانی که بر خود حکم رانی
چگونه بر کسی دیگر توانی

حکایت

بَرِ دیوانهٔ محمود بنشست   نهاد او چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت   که تا رویت نه بینم شه بر آشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم   نمیداری روا گفت آن خود هم
چو خود بینی در این مذهب روا نیست   اگر خود غیر بینم جز خطا نیست
نباشد بردگی کس هم روا نه   مرا مشغول چند آری بهانه
نمی آید ترا زین خواجگی ننگ   که گرد آوردهٔ عمری ز من سنگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش   که او ناجی بود نی هالک خویش
بود مردی نکوگوی و نکوخواه   نیابد کژی اهسر گز بدو راه
چنان خود را نماید گر چنانست   که سود کم نمائید ن زیانست
چو میدانی که کژی ای مرائی   چرا در راستی خود را نمائی

حکایت

گلیمی بود آن شوریده جان را   بمردی داد تا بفروشد آن را
بدو آن مرد گفتا کین درشتست   بنرمی همچو پشت خار پشتست
خرید آن مرد ارزان و همانگاه   خریداری پدیدار آمد از راه
بدو گفتا گلیمی نرم دارے   چنین گفتا که دارم تا ز ر آری
چو زر القصّه مرد آورد در پیش   نهادش پس گلیم آن مرد درپیش
بدو گفتا گلیمی بی نظیر است   که از نرمی بعینه چون حریر است

یکی صوفی سوی او هوش میداشت   خریدش تا فروشد گوش میداشت
همی یک نعره زد گفت ای یگانه   مرا بنشان در این صندوقخانه
که جز می گردد اینجا در گلیمی   سفالی میشود در یتیمی
که من در گوهر خود چون سفالم   ز صندوق بگردد بوکه حالم
اگر بر تو نخواهد گشت حالت   نخواهد بود عمرت جز وبالت
چو در ظلمت گذاری زندگانی   چو حیوانی تو چون آن می ندانی
همه اعضای خود در بند دین کن   اگر خود را چنان خواهی چنین کن
مبین مشنو مگر آلا که فرمان   که تا کافر نمیری تو مسلمان
چو مردت می نه بینم در هدایت   ز کافر مردنت بینم بغایت
برای عبرتست این طاق و ایوان   تو جز شهوت نمی بینی ز حیوان
ببازاری که جای سود جان بود   چگونه باشدت دائم زیان بود

حکایت

یکی عورت طواف خانه میکرد   نظر افکند بر رویش یکی مرد
زنش گفتا گر اهل رازئی تو   چنین وقتی بمن پردازئی تو
دل آگه نهٔ تو بی سر و پای   که از که باز ماندستی چنین جای
گر از مردی ترا بودی نشانی   سر زن نیستت اینجا زمانی
تو اینجا از پی سود آمدستی   نه از بهر زیان بود آمدستی

تو خود را روز بازاری چنین گرم / زبان خواهی نداری از خدا شرم
خدا و جهان پیوسته ناظر / تو از وی غائب و او با تو حاضر
چو یکدم خدا از تست آگاه / چرا چون مار می پیچی سر از راه
چو حق با تو بود در هر مقامی / مزن جز در حضورش هیچ گامی
که گر بی او زنی یک گام در راه / بسی تشویر باید خورد آنگاه

حکایت

مهستی دبیر آن پاک جوهر / مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه / ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
بشبی در مرغزار زادگان بود / به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر / برای خواب آمد سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمت شاه / بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی / که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالی با ملاحت یار گشته / ز مرد و شاه برخوردار گشته
بصد دل بود شه دیوانهٔ او / که بود آن ماه عاشق دانهٔ او
در آمد شب ز خواب او را طلب کرد / ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
لباچه نیم شب در پشت انداخت / بکینه تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا در آن خیمه ناگاه / که مهستی در آنجا بود با ماه

بر او دید ساقی را نشسته / مهستی دل در آن نهروی بسته
بزاری مینواخت از عشق رودی / خوشی میگفت آن خود سرودی
که در بر گیرمت من بر لب کشت / گر امشب یابدم دو کسان زشت
چو سنجر شد از آن احوال آگاه / گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه
بدل گفت او اگر امشب نه بندی / در آن خیمه روم با تیغ هندی
نماند زهرهٔ این هر دو برجای / شوم در خون این دو بی سر و پای
مشوش گشت و شد آخر بتعجیل / بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل
چو روز دو برآمد شاه یکروز / فرو آراست جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ میزد / نوائی بس بلند آهنگ میزد
ستاده بود ساقی نیز بر پای / قدح در دست و چشم افکنده بر پای
شه آن بیت شبانه یاد میداشت / از او درخواست فرد آزاد میداشت
مهستی چون شنید آن بیت از شاه / بیفتاد از کنارش چنگ در راه
چو برگی لرزه افتادش بر اندام / برفت از هوش و عقلش رفت در دام
شه آمد با سر بالینش بنشست / بر رویش بر گلاب افشاند از دست
چو زن با هوش آمد بار دیگر / چو اول باز گشت از بیم سنجر
شهش گفتا اگر میترسی از من / بجان تو امینی ای خویش دشمن
زنش گفتا که من زین می نترسم / ولی این بیت یکشب بود درسم

همه شب درس خود تکرار کردم — لهی اقرار و گه انکار کردم
ازاینجا باز میایم نشانی — که بر من تنگ میگردد جهانی
بدان ملند که آن شب چنان کار — شهفته بودهٔ از من خبردار
مرا گر تو بگیری و برانی — دلت ندهد دگر بارم بخوانی
وگر بکشی مرا در تن درستی — نجاتی باشدم از دست هستی
مرا این ترس چندانی از آنست — که سلطانی که رزاق جهانست
چو او جنگ نفس با من همیشه است — مرا جنگ نفس بنگر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صد ساله رازم — من آن ساعت چگویم یا چسازم
چو حق می بیندت دائم شب و روز — چو شمعی با تن خوش میخند و میسوز
دمی بی شکر از دل بر میاور — نفس بی یاد غافل بر میاور
که گر در شکر کوشی هر چه خواهی — بیابی نقد از جود الهی

حکایت

مگر یکروز محمود عدو بند — پسر را گفت ای داننده فرزند
ببین تا فیل چند است این زمانم — که من اکنون عددشان می ندانم
پسر بشمرد گفتش ای خداوند — هزار و چار صد فیل است در بند
شهش گفتا که خود را یاد دارم — که یک من چو نیامد در شمارم
کنون گر تا بعرشم کار و بار است — ز من نیست این بفضل کردگار است

چو هستت

چو هستت نعمت حق بی کناره — ترا از شکر منعم نیست چاره
چو در حق تو نعمت بر دوامست — دمی بی شکر حق بودن حرامست
وگر نفس تو در شکرست کاهل — دلت باید که این مشکل کند حل
چو نفست کاهلی دارد همیشه — دلت را هست جدّ و جهد پیشه
چو نفست مرد کار خویش باشد — دلت در کار خود درویش باشد
نکو زان سود کرد و بد زیان کرد — که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

حکایت

بکوئی می فروشد عیسی پاک — جهودانش بسی دشنام بیباک
بدادند و خوشی آن پاک زاده — دعا میگفتشان روی گشاده
یکی گفتش بنگردی پریشان — بدشنامی دعا گوئی بدیشان
مسیحش گفت مرد آن جان که دارد — از آن خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که دریای جانست — اگر موجی زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیاید — ترا نقد درون ظاهر نیاید
محک جان مردان آن زمانست — که اعمی آن زمان صاحب عیانست
غم فردا ترا امروز باید — دلت از خوف این جانسوز باید
ببايد مرد مت صد بار بردن (مُردن) — که نتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش — تو میباید که باشی در میان خوش

که چون در وقت جان دادن خوش آیی / بمعنی گرمتر از آتش آیی

حکایت

مگر شد نا گهی دزدی گرفتار / ز گرد راه بردندش سوی دار
امان خواست او بصد عجز و نیازی / که ریزد آب و بگذارد نمازی
که یا رب در چنین وقتی و جائی / که می بینم بهر موئی بلائی
ببین با تیغ قهرت بر سر دار / چه میآرد برویم آخر کار
تو از قهرم چنین حیران گرفته / من از مهر تو ترک جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی / کنون جان میدهم دیگر تو دانی
چنین ده جان اگر جان میدهی تو / وگرنه عمر تا وان میدهی تو
اگر خونت زند در قهر او جوش / مکن هرگز بلطف او را فراموش
سبک چون گرانجانی زره نیست / بشادی رو که دلتنگی زره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد / که صد شادی او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده / سواری را بکن ابرو گشاده

حکایت

یکی دیوانه چوبی بر نشسته / بتک میشد چو اسبی تنگ بسته
دهانی داشت همچون گل ز خنده / چو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی پرسید از او کی مرد درگاه / چنین گرم از چه میتازی تو در راه

چنین گفت او که در میدان عالم / سواری را بخواهم کرد یکدم
که چون دستم فرو بندند ناکام / نجنبد یک سر مویم بر اندام
اگر هستی در این میدان تو در کار / نصیب خویشتن مردانه بردار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست / بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست
مده این نقد را تو نسیه بر باد / که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
چو یک نقطه است از عمر تو بر کار / هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار
خوشی با نقد ابن الوقت میساز / چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
که گر تو پس روی و پیش آیی / بلای روزگار خویش آیی

حکایت

سپهداری برای کوتوالی / بجائی قلعهٔ میکرد خالی
یکی دیوانهٔ آمد پدیدار / به پیش خویش خواندش آن سپهدار
بدو گفتا ببین کین قلعه چونست / ز رفعت جفت طاق سرنگونست
از این قلعه کسی کاعزاز دارد / ببین تا چون بلا زو باز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی / بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بلا چون ز آسمان میافتد آغاز / بقلعه میروی پیش بلا باز
بلای خویشتن چون ناتمامی / بلائی نیز مطلب ای گرامی
ز خویشش و ز بلای خویش آنگاه / خلاصی باشدت کلی در این راه

که افتاده شوی و پست گردی   نمانی زنده تا کی هست گردی

حکایت

مگر محمود می شد بامدادی   کسی آمد و زاو میخواست دادی
فغان میکرد و پیش راه بگرفت   درآمد پس عنان شاه بگرفت
چو بگرفتش عنان شاه زمانه   بزد بر پشت دستش تازیانه
ز درد دست مرد دست کوتاه   بصد زاری فرو افتاد در راه
چو شاهش دید پس درمانده را زار   کشید از درد او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلوم ای شاه   چو آن وقت عنان بگرفت در راه
عنان نکشیدی آنگه باز هیچ   کنون پس آن عنان بهر چه پیچی
شهش گفتا که بودم آن زمان مست   که بگرفت او عنان من بیکدست
بلندی چون درآید پست گیرد   عنان پادشه بی دست گیرد
کسی باید چو من در گشته بسیار   که تا گردد ز افتاده خبردار
کسی کو در میان ناز باشد   کجا بر جانش آن در باز باشد

حکایت

یکی پرسید از مجنون که چونی   که بس بیچارهٔ و بس زبونی
چنین گفت او که من هستم خری پیر   برون سوراخ از بار گلوگیر
تنم گرچه بزاری ناتوانست   همه روزی همه بارش گرانست

۲۴۹

دگر آسایشی را بعد صد غم   ز پشتش جامه برگیرند یکدم
هزاران سگ مگس آید گزنده   همه در ریش او نیش او فکنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز   ندیدی از چنین آسایشی عز
اگر باشی تو کار افتادهٔ را   چنین کارت بسی افتد باکراه
چو کار افتادگی نبود بغایت   بر آتش خنده آید زین حکایت
چو مشغولی بناز و کامرانی   تو کار افتادگی هرگز چه دانی
کسی باید مرا افتاده صد کار   بروزی ماتم خود کرده صد بار
بحق زنده شده وز خویش مرده   نه از پس ماندگان کز پیش مرده
تو تا عاشق نگردی لیک جانباز   نیابی سر کار افتادگی باز
کسی کو در میان ناز مانده است   ز جانبازان عاشق باز مانده است

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه   نمک بفروختن بودیش پیشه
بگرد شهر میگردی تک و تاز   بهر کوچه فرو میدادی آواز
ایاز دلستان را دید یکروز   بسوخت از پای تا فرقش همه سوز
جهان در عشق او بر وی سیه شد   ولیکن بود روشن کو زره شد
جهان از مه سیه چون گردد آخر   که تا دل او بصد خون گردد آخر
شبانروزی دلی پرخون چو هستی   همه بر درگه سلطان نشستی

میان خاک راه افتاده بودی	نمک در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه	از آن افتاده سوز افتاد در راه
گهی آواز دادی او بخواری	گهی کردی چو آتش بیقراری
ایاز سیمبر چون برگذشتی	ز اشکش آب بس از سر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی	ز مدهوشیش جان از پی برفتی
ز سوز عشق آن فرتوت گمراه	مگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر به پیش افکند محمود	گهی نالید و گاهی سوخت چون عود
بدل با خویش گفت این حد او نیست	که ملک و عشق با شرکت نکو نیست
بخواند القصه او را پادشه زود	نمکت بر سر در آمد مرد چون دود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت	که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی	و یا نی ترک جان خویشتن گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه	تو بر تختی و من افتاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه	مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عز و ناز و پادشاهی	نشسته پیش تو آنرا که خواهی
چو آن بت رو تو داری من چه جویم	چو او با تست من ترک که گویم
مرا عشقی است از وی جاودانه	که دایم میزند در جان زبانه
دگر عشق او پیشم نگردد	بجز قربان شدن پیشم نگردد

چو پاک شد عشق او روزیم صد راه	نترسم گر همی بکشد مرا شاه
که عاشق هیچ بر جانی نلرزد	که در چشمش چو جوی جانی نیرزد
شهش گفتا ز سر تا بن همه ننگ	تو با من کی توانی بود همسنگ
چو هرگز عشق نتوانی نکو باخت	بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
گدا گفتش که این سرمایه بس نیست	ترا گر ذره نیست اما مرا هست
تو چون دیگی پر آلائی ز شاهی	ولی این بی نمک چندان که خواهی
چو من دارم نمک بر من چه نازی	ز عیش بی نمک چندان چه نازی
تو مال و ملک و زر و زور داری	نمک باید چو من گر شور داری
شهش گفتا که حجت گوی عاشق	ترا دیدم نه در عشق لایق
گدا گفتش که من حجت بیارم	وگر عاشق شوم باکی ندارم
چو تو از ملک بر سر می نیائی	بپردازی بعشق از پادشاهی
من از عشق ایاز تو زمانی	نپردازم بسودای جهانی
من از وی می نپردازم بدو لون	تو با وی می نپردازی بصد لون
کنون تو عشق خویش و عشق من بین	تفاوت زین گدای خویشتن بین
شهش گفت ای گدای زینهاری	کدامین جای او را دوست داری
چنین گفت او که من کی زهره دارم	که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هرگز چه سازم	که با یکجای آن بت عشق بازم

که گر یکموی او بینم زمانی / شود هر موی من آتش فشانی
ندارم طاقت یکجای او من / چه گردم گرد سر تا پای او من
شهش گفتا که از سر تا بپایش / چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
ز عشق او چو آتش بیقراری / بگو تا بر کجاست آن دوستداری
چنین گفت او که جانم پر خروش است / نمیدانی ز چیست از دُرِ گوش است
چو آید حلقهٔ گوشش پدیدار / بجانم حلقه در گوشش خریدار
هوای عشق آن بت را نیم بس / که عشق دُرِ گوش او مرا بس
شهش گفتا کز این گوهر نشان یافت / ز بحر جسم یا از بحر جان یافت
گدا گفتش چنین دُر ای جهاندار / ز بحر عشق میآید پدیدار
چو بحر عشق را غواص گردی / بخلوت آن گهر را خاص گردی
شهش گفتا در این بحر ای جوانمرد / چگونه عزم غواصی توان کرد
گدا گفتش که تو با فیل و لشکر / ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
در این دریا ندانی گشت غواص / که این را مرد فردی باید باخلاص
دو عالم را برافکنده بیکبار / فرو رفته در این دریا نگونسار
نفس بگرفته دست از جان بشسته / گهر در قعر دریا باز جسته
تو بگشاده همه عالم پر و بال / نیابی بوی آن دُر در همه حال
شهش گفتا که سلطان [illegible] / چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت

ببین اینک که در گوش ایاس است / که از حلقه بگوشی حق شناس است
مرا بی آنکه باید شد نگونسار / چنین دُرّی بدست آمد بیکبار
تو جان مسکین که این دُر خاصهٔ ماست / مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست
گدا گفتش که به زین کن تفکر / تو هرگز کی بدست آوردهٔ دُر
که این آنِ تو آنگاه بودی / که اندر گوش شاهنشاه بودی
چو در گوش تو نیست این دُر سرافراز / ترا با دُر چکار از دُر مکن ناز
اگر شاه جهان بودی وفاکوش / شه هستی نی غلام حلقه در گوش
خوش اندر رفته عاشق تا بمعشوق / فکنده حلقهٔ در گوش معشوق
اگر عاشق توئی چندان مزن جوش / تو میباید که باشی حلقه در گوش
چو تو این دُر در گوشت نداری / مزن در عشق دم هوشت نداری
ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد / فرود آمد ز تخت و در درون شد
گدا را با نمک از پیش راندند / ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الرابعة عشر

پسر گفتش اگر آب حیاتم / نخواهد داد از مردن نجاتم
نباید کم از آنم هیچ کاری / که بشناسم که چیست آن آب باری
پدر بگشاد راهش در هدایت / به پیش او فرو گفت این حکایت

حکایت

سکندر در کتابی دید یک روز — که هست آب حیاتی دلفروز
کسی کز وی خورد خورشید گردد — بقای عمر او جاوید گردد
وگر طبلی است با او سرمه دانی — که هر دو هست کار خورده دانی
شنیدم من ز استاد مدرس — که هست آن سرمه دان و طبل از مس
کس ار قولنج سختش اوفتادی — بر آن طبل ار زدی دستی گشادی
کسی کان سرمه میلی درکشیدی — ز ماهی تا بساق عرش دیدی
سکندر را بغایت آرزو خاست — که او را گردد این شه آرزو راست
جهان میگشت با خیل و گروهی — که تا روزی رسید آخر بکوهی
نشانی داشت آنجا کوه بشکافت — پس از ده روز و ده شب خانهٔ یافت
درش بگشاد و طاقی در میان بود — در او آن طبل بود و سرمه دان بود
کشید آن سرمه و چشمش چنان شد — که عرش و فرش در حالش عیان شد
امیری بود پیشش ایستاده — مگر زد دست بر طبل نهاده
رها شد زو مگر بادی بآواز — بدرید آن ز خجلت وز سر ناز
سکندر گرچه خامش گشت اما — دریده ماند آن طبل معما
شد القصه برای آب حیوان — بهندستان و تاریکی چو کیوان
چرا با تو کنم این قصه تکرار — که این قصه شنودستی تو صد بار

چو شد

چو شد عاجز در آن تاریکی راه — بماند هم سپه حیران و هم شاه
پدید آمد قوی یکپاره یاقوت — که در وی خیره شد آن مرد مبهوت
هزاران مور را میدید هر سوی — که میرفتند هر یک از دگر سوی
چنین پنداشت کان یاقوت پاره — برای عجز او گشت آشکاره
خطاب آمد که این شمع فروزان — برای خیل موران است سوزان
که تا از نور آن موران گمراه — شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومید گشت آنجا سکندر — که چون شد هر موری سنگ گوهر
ز تاریکی برون آمد جگر خون — دلش را هر نفس حالی دگرگون
بجای منزلی دو منزل آمد — که تا آخر بخاک بابل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه — که وقت مرگ برگیرندش از راه
بود از جوشنش بالین نهاده — ز آهن بستری زیرش فتاده
بود از مردمان دیوار خانه — ز زر سرخ آنجا آستانه
ببابل آمدش قولنج پیدا — ز درد آن فرود آمد بصحرا
نبود آن صبر چندانی براهش — که کس بر پای کردی بارگاهش
یکی زیبا زره پیشش نهادند — وزان زیبا زره بالینش دادند
در استادند خلقی گرد او در — سپر بستند در هم جمله از زر
سکندر خویشتن را چون چنان دید — در آن قولنج مرگ خود عیان دید

بسی بگریست اما سود کی داشت | که مرگ بی محابا بار از پی داشت
ز شاگردان افلاطون حکیمی | که ذوالقرنین را بودی ندیمی
نشست و گفت مر شاه جهان را | که آن طبلی که هرمس ساخت آن را
چو تو بر دست نااهلان نهادی | بدست اینچنین علت فتادی
اگر آن را بکس ننمودئی تو | بدین غم مبتلا کی بودئی تو
ندانستی که کار پاک دینان | نباید برد پیش کور بینان
از آن بر باد دادی عالمی تو | که قدر آن ندانستی دمی تو
بدان طالع که کرد آن طبل ظاهر | کجا آن وقت گردد نیز حاضر
چو قدر آن قدر نشناختی تو | ز چشم خویش در انداختی تو
اگر آن همچو جان بودی عزیزت | رسیدی شربتی زان چشمه نیزت
ولیکن غم دو حرف بنیوشش | که به از آب حیوان گر کنی گوش
چنین ملکی و چندینی سیاست | همه موقوف بادیست از نجاست
چنین ملکی که گردی خود درو نیست | ببین تا این زمان بنیاد بر چیست
چنین ملکی چرا بنیاد باشد | اگر باشد وگرنه باد باشد
مخور زین غم برو سرمست بردن | که بادی میرود از دست بردن
دگر آن آب حیوان را که جستی | اگر چه این زمان زو دست شستی
تفکر کن بده خود را بسی پیچ | که این عالم از اینست و دگر هیچ

اگر آن علم بنماید بصورت | بود آن آب حیوان بی کدورت
ترا این علم حق داد است بسیار | چو دانستی بمیر آزاد و هشیار
چو بشنید این سخن از اوستاد او | دلش خوش شد بشادی جان بداد او
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار | که هست آن آب علم و کشف اسرار
اگر در جان تو تابنده گردد | دلت کونین را بیننده گردد
اگر تو راه علم و عین دانی | ترا شرم است از آب زندگانی
اگر تو راه دان آن نباشی | از آن پیش بجز شیطان نباشی
کرامات تو شیطانی نماید | همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت

یکی کشتی شکست و هفتصد تن | در آب افتاده باقی ماند یک زن
زنی بر تخته آنجا مگر ماند | بزاد القصه از وی یک پسر ماند
چو بنهاد آن زن آشفته دل بار | فرو افتاد در دریا نگونسار
بر آن تخته بماند آن کودک خرد | بپایی موج از هر سوی میبرد
خطاب آمد بباد و موج و ماهی | که او طفلیست در حفظ الهی
نگهدارید تا نرسد بلایش | که می باید رسانیدن بجایش
همه روحانیان گفتند الهی | چه شخص است این میان موج و ماهی
خطاب آمد که زین شوریده ایام | چو وقت آید شوید آگه بهنگام

چو آخر با کنار بحر افتاد   بلغ آورد غواصیش استاد
بشیر مرغ و ماهی کرد دمساز   بخون دل بپروردش باعزاز
چو بالا برکشید و راه دان شد   مگر یکروز در راهی روان شد
بره در سر بسه دانی بافت یاقوت   که در خاصیتش صد عقل مبهوت
چو میلی در کشید از سرمهٔ پاک   بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد   بگنج جملهٔ عالم نظر کرد
هزاران گنج زیر خاک میدید   ز ماهی پشت ماهش پاک میدید
ملایک جمله میگفتندش ای پاک   چه بنده است اینچنین شایستهٔ ادراک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز   که بنمود است این شخص سرافراز
زند لاف خدائی و بصد رنگ   برون آید بکین با ما بصد جنگ
ببین تا چون بپروردش درین راه   چگونه او فکندش خوار ناگاه
کسی را در دو عالم هر که خواهی   وقوفی نیست بر سر الهی
بعلت جستن این مشغول بودن   نخواهد بود جز معلول بودن
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست   که گر ز طبع آمدی ز چار یک نیست
درین دریا در آی و سرنگون آی   هم از طبع و هم از علت برون آی
ز ما از چرخ برتر زو بیاموز   که او هم سرنگون آید شب و روز
همه کار جهان از ذره تا شمس   چه میری کأن لم تغن بالامس

شکست

شکست آورد گردون از معجزه   سبک بخندد که گردی ذره ذره
جهان را رخش گردونست در زین   که خورشیدست بروی زمین زین
چو عالم را فنا نزدیک گردد   چو شب خورشید او تاریک گردد
نهد آن زین او واسپ چگونه   بدین مرکب ز مغرب بازگونه
از آن بر عکس گرداند خورشید   که آن زین می نگرداند جاوید
برآرد از جان پرخون آه دلسوز   گهی از شب خبر داری نه از روز
شبت خوش باد زین شبخون چه سودت   که روز روشنت هرگز نبودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد   مکن تا تو توئی از روز و شب یاد
دلی تا تو توئی در خویش ماند   نخواهی بود جز دلریش ماند
تو میباید که بیخود گردی از شور   شوی پاک از خودی و ز کار خود دور
که تا تو خویش را بر کار بینی   اگر در خرقه و زنار بینی
بزرگی گفت پر شور جانم   که شد عمری که من در بند آنم
که از من صدقهٔ برسد بدرویش   که آن صدقه نه بینی تو کم و بیش
چو رفتست این دقیقه بر زبانش   چنین گفتست هاتف آزمانش
که تو باید که گر صاحب یقینی   بس آن صدقه که بخشیدی نه بینی
چو آن صدقه نه بینی تو کم و بیش   دگر گو هر که خواهی چند بیش
تو همچون مردهٔ بد میسائی   که خود را زنده و مرده بلائی

نخواهی زندگانی گر بدانی
که مردن بهتر است زین زندگانی

اگر تو پیش دان و پیش بینی
همه کم کاستی خویش بینی

حکایت

رفیقی گفت با من کان فلانی
حلالی میخورد قوت جهانی

که جزیه از جهودان میستاند
وز آنجا میخورد به زین که داند

بدو گفتم که من آن می ندانم
من آن دانم که از ننگت جهانم

که باید صد جهود بس پریشان
که تا خواهند از من جزیه ایشان

تو گر کم کاستی خویش بینی
پس از خود توسگی را میش بینی

وجود تا عدم در هم سرشتست
که این یک دوزخ و آن یک بهشتست

اگر یک یخ از آن دوزخ بماندست
بسی سنگ بسته آن یخ نماندست

اگر صد بار روزی غسل سازی
چو با خویشی نه جز نا نمازی

حکایت

نشسته بود روزی پیر اصحاب
ز پنداری و کاری پیش محراب

درآمد از در مسجد یکی زال
دلی همچون الف با قد چون دال

بدو گفتا که تو عین بلا کی
پلیدی میکنی دعوی پاکی

بدین شیخی شدی مغرور اصحاب
برون آی ای جنب از پیش محراب

بسوز از عشق خود را ای گرامی
وگرنه زاهدی باشی زخامی

زاهد

زاهد پختگی جستن حرام است
که زاهد همچو خشت پخته خام است

ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است
از آن در اشک و سوز خویش جمع است

از آن باشد همه شب اشک و سوزش
که خواهد بود گشتن نیز روزش

چو اشک و سوز گشتن شد تمامش
برآید گشته معشوق نامش

شود در پرده همدم همنفس را
نماند کار با او هیچکس را

حکایت

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت
وزان کفار هر کس را که دریافت

شهادت عرضه کردی گر شنیدی
نگشتی ورنه حالی سر بریدی

جوانی بود دل داده بمعشوق
بیاوردند او را نزد فاروق

عمر گفتش باسلام آر اقرار
چنین گفت او که هستم عاشق زار

دگرره گفت ایمان آر باید
جوابش داد عاشق این چه داند

بدینش خواستند آخر سوم بار
چو هر باری بعشق آورد اقرار

چنین گفت او که هستم عاشق زار
بدینش خواندند آخر سوم بار

عمر فرمود تا کشتند زارش
میان خاک افگندند خوارش

پیمبر را کسی برگفت این راز
چو پیش مصطفی آمد دگر باز

پیمبر چون سخن بشنید از مرد
در آن فکرت عمر را گفت از درد

دلت داد ای عمر آخر چنین کار
که کشتی عاشقی را اینچنین زار

چو عم کشتست عاشق دین خطا نیست — دگر ره کشته را کشتن روا نیست
زحق کشتن نکو و ز تو چه زشتست — که این را دوزخ و آنرا بهشتست
اگر تو میکشی خود را نکو نیست — که این کشتن نکو جز کار او نیست

حکایت

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه — که چیست آن آرزوی تو در این راه
چنین گفت او که طوفانیم مانده بود — که خلق این جهان را در رباید
نماند از وجود خلق آثار — شود فانی ریا و دین بو دیار
که تا این خلق در پندار مشغول — شود از بدعت و ز شرک معزول
که چون پروای حق یکدم ندارند — همان بهتر که این عالم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان در آید — جهان بر خلق سرگردان سرآید
اگر فانی شوند اهل زمانه — تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت او اگر طوفان شود راست — هلاک خویش اول بایدم خواست
که این طوفان اگر گردد درستم — هلاک خویشتن باید نخستم
بدو گفتند رو پس حیلهٔ ساز — تن خود را بدریائی در انداز
که تا از هستی خود رسته گردی — مگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بود آن — که هر چه از من بود چون من بود آن
هلاک خود بخود کردن نه نیکوست — مگر عزم هلاک تو کند دوست

زمعشوق آنچه آید لایق آید — که تا او انست هر چه از عاشق آید
اگر معشوق بعز و شد وگر نه — از او زیباست و ز هر کس دگر نه
اگر بعز و شدت صد بار دلدار — تو هر دم پیش شو از جان خریدار

حکایت

جوانی سرو بالا بود چون ماه — زمهر او جهانی گشته گمراه
قضا را پیشهٔ او گازری بود — بیکیک موی کارش دلبری بود
چو خم دادی سر زلف زره ور — میان گازری گشتی سیه گر
همه عشاق را آهنگ او بود — بیک ره دست زیر سنگ او بود
چو بهر کار میزر بر میان زد — میان آب آتش در جهان زد
اگر جامه زدی در آب بر سنگ — گرفتی عاشقان را جامه در چنگ
یکی پیر اوفتادش عاشق زار — ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن برنا زبون گشت — که عقل پیر او عین جنون گشت
ز عشق روی او پشتش دوتا شد — دلش گرداب دریای بلا شد
با آخر خویشتن را وقف او کرد — همه کاری بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهرهٔ او — زسوز دل برفتی زهرهٔ او
بمزدوری شدی هر روز آنگاه — فتوح خود بدو دادی شبانگاه
همی هر چیز کو را دست دادی — بدان سیمین بر سرمست دادی

مگر با پیر او برگفت روزی / که چون هر ساعتت بیشست سوزی
نخواهد گشت کار تو چنین راست / زر بسیار خواهم کرد درخواست
نداری زر بسیاری چه چاره / که سیر آمد دلم زین پاره پاره
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست / ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست
مرا بفروش و زر بستان و برگیر / تو خوشباش و کم این پیر گیر
بسوی مصر بردش آن جوان زود / یکی نخاس خانه در میان بود
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست / که بنشیند فروشنده براو راست
بر آن کرسی نشست آن تازه برنا / ستاد آنجایگه آن پیر برپا
چنین گفت ای عجب ای پیر مدهوش / که هرگز نکنم آن لذت فراموش
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه / که هست او بندهٔ تو بر سر راه
جوابش داد آن برنا ز کرسی / که هست او بندهٔ من می چه پرسی
کدامین نعمتی دانی تو زان پیش / که خواند کردگارت بندهٔ خویش
تو آندم از خدا دل زنده گردی / که جاویدش بجان بنده گردی
مگر در مصر مردی بود مرده / پسر در روز مرگش عهد کرده
که یک بنده کند بر گورش آزاد / خرید آن پیر را حالی و زر داد
بدو گفتا اگر خواهی همین جا / نگردد مال ما از تو کم اینجا
دگر آن خواجهٔ پیشینه خواهی / برو کآزاد خویش و پادشاهی

دوان شد پیر و سر سوی جوان داد / دگر تن هم بدست دلستان داد
نشد از پیش او غایب زمانی / که روشن دید از رویش جهانی
بصدق عشق نام او برآمد / همه کاری بکام او برآمد
اگر در عاشقی صادق نباشی / تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان / که گر عمر روان گردد شتابان
ز معشوق تو گوید نفس تو راز / چنان دانی که آندم کرد آغاز

حکایت

چنین گفتست مجنون آن یگانه / که یک تن داد دادم در زمانه
دگر بودند مشتی بی سلامت / که میکردند در عشقم ملامت
زنی پیش من آمد گفت یکروز / کنارم دید پر خون سینه پرسوز
میان خاک و خونم دید مانده / چو گردون سرنگونم دید مانده
مرا گفتا ز بهر که چنینی / که غرق خون بخاکستر نشینی
بدو گفتم چو لیلی را بدیدم / بدادم عقل و رسوائی خریدم
ز عشق روی لیلی ام چنین من / که از عشقش نه دل دارم نه دین من
مرا زن گفت ای شوریده مجنون / من از نزدیک لیلی رفتم اکنون
اگر آنست نیکوئی که او راست / نخواهد گشت هرگز کار تو راست
بترزین بایدت بود این چه باشد / بباید مرد دل غمگین چه باشد

سزاوار است کز عشق چنان کس / نباشد چون تو عاجز در جهان کس
که روی آنست کز عشق چنان روی / شوی چون موی از تاب چنان موی
از آن زن مردئی دیدم که باید / وزو حرفی پسندیدم که باید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست / یکیست این هر دو تا در هم گرفتست
سخن از عشق وز دل هم جانست / مگر بردار گوئی جایش آنست
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی / حدیث دل مگو باقی تو دانی

حکایت

بدام افتاد روباهی سحرگاه / بروبه بازی اندیشید روباه
که گر صیاد دریابد چنینم / دهد حالی بگازر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را / ز بیم جان فرو افکند تن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت / نمی یارست روبه را کم انگاشت
ز بن ببرید حالی گوش او لیک / که گوش او بکار آید مرا نیک
بدل روباه گفتا ترک غم گیر / چو زنده مانده‌ئی یک گوش کم گیر
یکی دیگر بیامد گفت این دم / زبان او بکار آید مرا هم
زبان چون میبریدش مرد ناگاه / نکرد از بیم جان یک ناله روباه
دگر کس آمد و گفت از همه چیز / بکار آید مرا دندان او نیز
نزد دم تا که آهن در فکندند / بسختی چند دندانش بکندند

بدل روباه گفتا گر بمانم / نه دندان باشد و نه گوش و زبانم
دگر کس آمد و گفت اختیار است / دل روبه که رنجی را بکار است
چو نام دل شنید از دور روباه / جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
بدل میگفت با دل نیست بازی / کنون باید بکارم حیله سازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر / بجست از دام همچون از کمان تیر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست / که دو عالم حدیث دل گرفتست
روادارم که در خونم نشانی / سخن از دل مگو دیگر تو دانی
چو دل خون شد مگو از دل چه گویم / ز دل با مردم غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوقست آنجاست / من اینجا کی رسم این کی شود راست
دل من گم شد و من ناپدیدار / نه من از دل نه دل از من خبردار
چو دائم از دل خود بی نشانم / نشانی کی بود از دلستانم

حکایت

مگر سلطان دین محمود یک روز / ایاز خاص را گفت ای دلفروز
گرا دانی تو از مه تا بماهی / که از من بیش دارد پادشاهی
غلامش گفت ای شاه جهاندار / منم در مملکت پیش از تو صد بار
چو ملکی اینچنین زیر نگین است / چه جای مملکت روی زمین است
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را / که ای بنده چه حجت داری این را

زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه / چه میپرسی که زین داری تو آگاه
اگرچه پادشاهی حاصل تست / ولیکن پادشاه تو دل تست
دل تو زیردست این غلام است / مرا این پادشاهی می تمام است
تویی شاه و دلت شاه توام روز / ولی من بر دل تو شاه و پیروز
فلک را رشک می آید زجاهم / که من پیوسته شاه شاه خواهم
چه گر ملکت تو ملکی مطلق آمد / ولی ملکت ایازت برحق آمد
چو اصل تو دل است و دل نداری / بگو تا مملکت را بر چه داری

المقالة الخامس عشر

پسر پنجم بیک آمد غرق انوار / پدر را گفت ای دریای اسرار
من آن انگشترین خواهم با خلاص / که در ملک سلیمان گشت او خاص
پری و دیو در فرمانش آمد / بساط ملک شادروانش آمد
زنام آن نگینش شد نه از غیر / رموز مور و کشف منطق الطیر
که آن انگشتری در دستم آید / فلک با این بلندی پستم آید
پدر گفتا چرا ملکت بکار است / که گر دستت دهد ناپایدار است
چنین ملکی چنان نی هم توانی / که در باقی کنی چون هست فانی
وگر در ملک ظالم بوده باشی / روا دار مظالم بوده باشی

دهندت در قیامت صورت مور / که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی / که تا یک گرده روزی خورده باشی
جهان چون حسرت آبادیست جمله / کف خاکست یا بادیست جمله
مشو غره بملک و باد و خاکی / بجائی کرده پیوند هلاکی
اگر آن زندگی بی برکت باشد / که انجامش بزاری مرگ باشد
جهان پر نوشداروی الهی / مکش خود را بزیر پادشاهی
اگرچه روستم را دل ببرد مرد / چه سود از نوشدارو چون پسر مرد
طلب کن ای پسر ملکی دگر را / که سر باید برید آنجا پسر را

حکایت

جهان را پادشاهی که بودند / که سر در گنبد گردنده سودند
بملکت اندر نبودی پشتشان گرم / مگر بر پشتی آن پارهٔ چرم
همه در زیر چرم آرام کرده / درفش کاویانی نرم کرده
زملکی چون نمیگیری کناره / که بربایست از یک چرم پاره
چو شاهی از درفشی پاره چرمست / بغایت کفش گر زان پاره چرمست
مرا ملکی که اصلش چرم باشد / بدان گر فخر آرم شرم باشد
چو سر کارها معلوم گردد / بسا آهن که آنجا موم گردد
در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش / اگر کوه است گردد عین منقوش

چو ملک این جهانی بس جهانست / چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
زهی آدم که بر بیک عشق دریافت / زیک گندم ز ملک خلد سر تافت
اگر خواهی که یابی ملک جاوید / ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

حکایت

مگر محمود میشد در شکاری / جدا ماند او ز لشکر بر کناری
بنزدیکش یکی ده بود میدید / بجائی بر سر ره دود میدید
فرس میراند آن شه پیش آن دود / نشسته پیرزالی پیش آن بود
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه / چه آتش میکنی هان ای ضعیفه
چنین دادش جواب آن زال آنگاه / که خود را ملکتی می جوشم من ای شاه
شهش گفتا بگو ای زال عاجز / که ملکم میدهی گفتا نه هرگز
که من ملکت از برای خویش جوشم / بملکت ملکت خود من کی فروشم
نیم ملکت ترا هرگز خبردار / که ملکت من به از ملکت تو بسیار
جهانی خصم دارد ملکت از بس / مرا بی آن همه غم ملکت من بس
چو شد در ملکت پیرزال نگریست / بسی از ملکت خود بر خویش بگریست
باخر یافت دستی ملکت از آن زال / بدادش بدرهٔ و رفت در حال
چو جو در حساب است ای توانگر / ز ملکت زال ملکی نیست برتر
اگرچه رو ستم صاحب کمالی است / ولی در آرزوی ملکت زالی است

طریقت چیست عیب راه دیدن / کم آزاری سبکباری گزیدن
بهشتی ملکت پر کردن شکم را / جوی انگاشتن ملکت و حشم را
چو ملکی بیزوالی نیست امروز / چو جوی چون کمالی نیست امروز
در اینعالم کمال امکان ندارد / که گر ماهست جز تاوان ندارد
در اول میفزاید تا دو هفته / دو هفته نیز میگردد نهفته
میان این دو سیرش یک کمالست / که هست آن یک شب و دیگر زوالست
کمالی چون بجز یک شب نباشد / طلب کردن مرا مذهب نباشد
تو اکنون زین مثال آگاه گردی / که دائم ناقصی گر ماه گردی
ندارد هیچ اینجا پایداری / پس اینجا خواه عزت خواه خواری
چو ملکت اینجهان ناپایدار است / ترا در بیقراری چون قرار است

حکایت

مگر میرفت شیخ کاردیده / بره در دید طاقی بر کشیده
همائی کرده از گچ بر سر او / بگسترده ز هم بال و پر او
زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز / توئی شبرنگ چه اینجا آمدی باز
بهر یک چند گه بگشاده پر تو / نشینی بر سر قصر دگر تو
نیامد از تو کس را سایه داری / که ناپایندگی سرمایه داری
اگر پایندگی بودی جهان را / هویدائی نبودی عقل و جان را

همه دنیا سرابی مینماید   جهانی ملک خوابی مینماید

خرت در گل از آن سخت اوفتادست   که در تعبیر خر بخت اوفتادست

چو خر باشد کسی را بخت اینجا   بلاشک کار باشد سخت اینجا

اگر غربال پندار خودی ز آب   برآری عالمی بینی همه خواب

حکایت

بسنجر گفت غزالی که ای شاه   برون این دو حالت نیست در راه

اگر بیداری اینجا چون نشینی   که تا برهم نهی دیده نبینی

وگر تو خفتهٔ این پادشاهی   نه بینی هیچ تا دیده گشائی

بلکی چند نازی چند خندی   که تا بگشائی و چشمی به بندی

از او آثار در عالم نه بینی   کم از هیچی بود آنهم نه بینی

تو گر چون یزدجرد پادشاهی   کشندت عاقبت در آسیائی

اگر آگه نئی زان آسیا تو   یکی بنگر بر این چرخ دو تا تو

چو افتادی در این چرخ دوتا هم   شوی آخر بپای آسیا در

بر این آتش چه عودی چه گیاهی   بخند شب چه شاهی چه گدائی

حکایت

مگر محمود میشد با سپاهی   ز نامون تا بگردون پادشاهی

پسر پیراند هر سوی شتابان   که تا صیدی بیابد در بیابان

بنوه

خمیده پشت پیری دید غمناک   برهنه پا و سر بار وی بر خاک

درم نه میکشید و آه میکرد   میان خاک خود را راه میکرد

شه آمد پیش گفتش ای گرامی   زبان بگشای با من تا چه نامی

چنین گفت او که من محمود نامم   چو هم نام توام ای مه تمامم

شهش گفتا که ماندم در شگفتی من   تو یک محمود باشی و یکی من

تو یک محمود و من محمود دیگر   کجا باشیم ما هر دو برابر

جوابش داد پیر و گفت ای شاه   همی چون هر دو برخیزیم از راه

رویم اول دو گز زینجا فروتر   شویم آنگه بمحمودی برابر

برابر گر نیم با تو که خردم   برابر گردم آن ساعت که مردم

تو خوش خسبی بتخت و بین نگون سقف   کند از چوب تخت تخته وقف

چه خواهی کرد ملکی در جهانی   که نتوانی که خوش باشی زمانی

به نتوانی شد تنها براهی   نه کارت راست آید با سپاهی

نه هم بی چاشنی گرما خوری تو   که نتوانی که در وی نان خوری تو

اگر چون طاق و بست تخت عاج است   اگر برتر ز نوشروان تاج است

نصیبت زانچنان تاجی و تختی   نخواهد بود الا خاکت لختی

چه ملک است این و تو چه پادشاهی   که با تیر اجل بر می نیائی

اگر یک گرده هر روزت تمام است   اگر ده گرده میجوئی حرام است

حکایت

مگر میرفت محمود جهاندار / بره در گازری را دید در کار
کشید از رمهٔ کرباس در بند / بدو گفت این همه کرباس تا چند
جوابش داد گازر کای شهنشاه / ترا کرباس ده گز بس در این راه
چو زین جمله ترا ده گز پسند است / چرا پرسی ز دیگر تا بچند است
چو این بشنید گریان گشت از آن شاه / غریبی خشت زن را دید در راه
رخ از خورشید چون انگشت کرده / ره و صحرا همه پر خشت کرده
شهش گفت این همه خشتت بچند است / چنین گفت او که ده خشتت پسند است
چو ده خشتت از این جمله تمام است / چه میخواهی دگر یعنی حرام است
وبال تست اگر خوبی و زشتی / فزون از ده گزی کرباس و خشتی
ز دنیا این دو چیزت هم وثاقت / دگر زین چون گذشتی طمطراقت
ترا زین کار گر سوزی رسیدست / جهان انگار بار وزی رسیدست
ز نفس شوم بگذر با خرد ساز / بترک ملک گوی و کار خود ساز
چو تو از ملک جز یکدم نداری / بکن کاری که این دم هم نداری
چو شه بشنید گفت این دو تن را / بخاک افکند حالی خویشتن را
خوشی بگریست تا بیخویشتن شد / باخر ساز کار آن دو تن شد
بسی زر داد آن دو مهربان را / بشهر آمد بگفت این داستان را

چو قسمت این دو چیز است از زمانه / چه خواهی کرد این مردار خانه
اگر تو بر فلک بهرام زوری / بروز واپسین بهرام گوری
وگر از پرده رخشانی چو یاقوت / شوی بهرام چوبین زیر تابوت
بترس ای گورجان از گورخانه / مشو زان بر زمین رفتن میانه
بنه رگ راست تا این گور رفتار / نگرداند ترا در تو گرفتار

حکایت

حکیمی دید ذوالقرنین در راه / بذوالقرنین گفت آن مرد درگاه
که آخر گرد عالم چند گردی / که عالم جمله پرآشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم / نهادم راست باقی ماند یک نیم
کنون من میروم عزمم بدانجاست / که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست
بگفتش نیست بس این داد دادن / ترا رگ راست میباید نهادن
چو میدانی که بر میبایدت خاست / بنه رگ راست چه عالم نهی راست
که گر تو فی المثل شیر نبردی / چو راه گور گیری مور گردی
چو در دنیا ترا اندک قرار است / ولی در گور سالی صد هزار است
بدنیا در چرا کاشانه سازی / که هم در گور به گر خانه سازی
چو کسری گر کنی طاق دلارام / ز کسری جبرنذ برد سرانجام
نمی بینی که اینها کاخرانند / همه بر فرق گردون بس دانند

همه سرگشته میگردند در سوز / از این خانه بدان خانه شب و روز
چو می بینند کاینجا آشیان نیست / دمی در خانه آرامشان نیست
اگرچه شاه عالی ذات گردند / ولی در خانه هم مات گردند
تو هم گر خانه سازی در این راه / در او میری چو کرم پیله ناگاه
بسی بار است ای دیوانه بر تو / فرود آید بآخر خانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانه خویش / مکن دلتنگ از ویرانه خویش
که نی دلتنگ مانی تو نه شادی / که هم این بگذرد و آنهم چو بادی

حکایت

جهان را پادشاهی پاک دین بود / که ملکت عالمش زیر نگین بود
نبودش در همه عالم نظیری / که بودش از همه عالم گزیری
سواد ملکش از مه تا بماهی / ز شرقش تا بغربش پادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند / که اجرا خواره درگاه بودند
چنین گفت ای عجب روزی پریشان / که حالی میرود بر من پریشان
دلم را آرزوئی بس عجب خاست / نمیدانم که این از چه سبب خاست
مرا سازید یک انگشتری پاک / که هر وقتی که باشم سخت غمناک
چو در وی بنگرم دلشاد گردم / ز دست ترک غم آزاد گردم
وگر دلشاد باشم نیز از بخت / چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت

حکیمان زو امان جستند یک چند / نشستند آن بزرگان خردمند
بسی اندیشه و فکرت بکردند / بسی خونابه و حسرت بخوردند
بآخر اتفاقی جزم کردند / بیک ره بر نگینی عزم کردند
که بنگارند بر وی این رقم زود / که آخر بگذرد این نیز هم زود
چو ملکت اینجهان ملک رونده است / بملکت آن جهان شد هر که زنده است
اگر آن ملک خواهی آن فدا کن / با براهیم ادهم اقتدا کن

حکایت

نشسته بود ابراهیم ادهم / پس و پیشش غلامان دست برهم
یکی تاج مرصع بر سر او / بغلطاقی مغرق در بر او
درآمد خضر بی فرمان در ایوان / بصورت چون یکی مردی شتربان
غلامان را ز بیمش دم فرو شد / کسی کو را بدید از هم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه / بدو گفتا که دادت ای گدا راه
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا / رباطست این فرو میآیم اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی / کنون اینک منم شاه جهانی
زبان بگشاد ابراهیم ادهم / که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه میخوانی تو غافل / مگر دیوانه ای مرد عاقل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه / کرا بوده است اول این وطن گاه

چنین گفت او که اول راه اینجا … فلانی بود دائم شاه اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی … کنون اینک منم شاه جهانی
خضر گفتش که گر شه را خبر نیست … رباط اینست بس چیز دگر نیست
چو می‌آیند و می‌گذرند پیوست … نشستن در رباطی چون دهد دست
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند … نکوخواهان و بدخواهان گذشتند
ترا هم نیز جانخواهان درآیند … وزین کهنه رباطت در ربایند
درین کهنه رباط آسودنت چیست … نه زینجائی تو اینجا بودنت چیست
چو ابراهیم آن بشنید برگشت … چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت
روان شد خضر و او از پی روان شد … ز دام خضر بیرون چون توان شد
بسی سوگند دادش کای جوانمرد … قبولم کن کنون گر میتوان کرد
چو تخمی در دلم کشتی نهانی … کنون آبی بده ای زندگانی
بگفت این و ز قفای او روان شد … که نامردی ز مردان جهان شد
رباط کهنهٔ دنیا را برانداخت … جهانداری بدرویشی درانداخت
بزرگانی که سرّ فقر دیدند … بملک فقر درویشی خریدند
ز نقش پادشاهی باز رستند … بمعنی از گدائی باز رستند

اگرچه ملک دنیا پادشاهی است
ولی چون بنگری اصلش گدائی است

حکایت

حکایت

مگر محمودی شد با سپاهی … رسیدش پیش درویشی براهی
سلامی گفت شاه او را در آن دشت … علیکش گفت آن درویش و بگذشت
بلشکر گفت شاه پاک عنصر … به بینند آن گدا با آن تکبر
بدو درویش گفت از هوشمندی … گدا آخر توئی بر من چه بندی
که در صد شهر و ده افزون رسیدم … بهر مسجد گدائی از تو دیدم
که جو جو نیم جو از هر سرائی … نوشتند از پی چون تو گدائی
ندیدم هیچ بازار و دکانی … که از ظلمت نبود آنجا فغانی
کنون گر بنگری چشمت تمامست … ز ما هر دو گدا بنگر کدام است

حکایت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف … بخلوت نزد رکن الدین اکاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه … گر این شاهی نیاید ننگت ای شاه
چنین گفت او که رانی ناتوانی … بخون دل برید ریسمانی
چو بفروشد باندک سیم ای شاه … خرد پیه و پیاز و هیزم و کاه
هم از بازار تره می‌ستانی … ز پیه و هیمه هم چون می‌بدانی
زنیکت برمراغی می‌نخواهی … گدائی به بسی زین پادشاهی
شه آفاق نقد خویشتن یافت … زکات از به پیاز پیرزن یافت



دل سنجر از آن تشویر خون شد
ببارید اشک خونین و برون شد

گدا در راه او چون پادشاه است
شه دنیا گدای خاک راه است

گدائی راه او با هیچ در دست
بدان ماند که در دستش همه هست

شهی کو را هزاران گنج کم نیست
بدان ماند که نقدش یکدرم نیست

درین ره سیم و زر حرمت ندارد
که حرمت جز قوی همت ندارد

برای یکدرم درمانده باشد
ولی دست از جهان افشانده باشد

حکایت

برای درمنه برخاست آن پاک
درمنه چون برون میکرد از خاک

برون افتاد حالی صرهٔ زر
از آن غم مرد میزد دست بر سر

بحق گفتا که کردی تیره روزم
چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم

چرا چیزی دهی از پیشگاهم
که در عالم بسوزدی نخواهم

من از تو عدل میخواهم ستم نه
درمنه بایدم اما درم نه

جهان آوازهٔ محمود از آن یافت
که جان او ز درویشی نشان یافت

که گر در ملک کردی حرص پیشه
نکردی خلق ذکر او همیشه

چو سلطان میشود از فقر مذکور
توانی شد تو هم در فقر مشهور

که شاهانی که سر فقر دیدند
پناه از سایهٔ زالی گزیدند

طاب ...

حکایت

مگر یک روز محمود نکوروی
ز لشکر اوفتاده بود یک سوی

بره در پیش آمد پیرزالی
عصائی چون الف قدی چو دالی

یکی انبان بگردن در نهاده
بسوی آسیای شد پیاده

شهش گفتا چو در تو زور و تگ نیست
که در انبان رگ است و در تو رگ نیست

بیار انبان چو سر محکم ببستی
به پیش اسب من نه باز رستی

نهاد آن پیرزن انبانش در پیش
چو بادی شد روان بگرانش از پیش

که گر با من نه رستی ای شه امروز
نه رستم با تو من فردا در آن سوز

جوابت گرم کردی در دویدن
که در گرد تو نتوانم رسیدن

اگر فردا بسی مرکب بتازی
تو هم در گرد من نرسی چه سازی

مکن امروز این تعجیل ای شاه
که تا فردا هم باشیم همراه

شه از گفتار آن زن خون فشان شد
عنان برتافت با او هم عنان شد

اگر درس وفا تعلیم داری
چو محمودت دهد توفیق باری

کرم این است و عمر این و وفا این
نکوکاری و تسلیم و رضا این

اگر زین نافه هرگز بوی بردی
ز نه چوگان گردون گوی بردی

وگرنه اوفتادی در ندامت
که هرگز بر نخیزی تا قیامت

تو ای مرد گدا احسان در آموز
گدائی از چنین سلطان در آموز

المقالة السادس عشر

پسر گفتش که هرگز آدمیزاد — ندیدم ز آرزوی ملک آزاد
کمال ملک نتوان داد از دست — که بهر ملک تن جان او از دست
نمیدانم من از مه تا بماهی — کسی را کو نخواهد پادشاهی
نکو گفت آن حکیم مشتری وش — که شاهی گر بود روزی بود خوش
پدر گفتش که ملک این جهانی — که ملکی اصل بر باد است فانی
برای آن چنین بگزیدهٔ تو — که ملک آخرت نشنیدهٔ تو
اگر زان ملک تو آگاه گردی — هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند — بیک جو ملک دنیا کی خریدند
چو میدیدند ملک جاودانی — برافشاندند ملک این جهانی

حکایت

زبیده راز هارون یک پسر بود — که در خلوت ز عالم بیخبر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش — که زیر پرده می پرورد چون جانش
چو قوت یافت عقل بقیاسش — بجوش آمد دل حکمت شناسش
بمادر گفت عالم این سرایست — دیا بیرون این بسیار جایست
جز این جائی اگر هست آشکاره — بگو تا پیش گیرم آن نظاره

دل مادر برا و بر سوخت چون سخت — بدو گفت ای گرامی نکوبخت
ز قصر این لحظه بیرونت فرستم — بسوی دشت و هامونت فرستم
برای او خر مصری بر آراست — غلام و خادمی ده کرد درخواست
برون بردند تنها آن پسر را — که تا بگشاد بر عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه — تعجب کرد از رسم زمانه
قضا را دید تا بوقتی که ناگاه — گروهی خلق میبردند در راه
همه در گریه و زاری بمانده — ز گریه در جگر خواری بمانده
پسر پرسید آن ساعت ز خادم — که مردن بر همه خلق است لازم
جوابش داد کان جسمی که جان یافت — ز دست مرگ نتواند امان یافت
نباشد هر که را عامی و خاصی — گزاو ممکن نشد کس را خلاصی
پسر گفتش چنان کارم در پیش — چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم — بباید رفت و کرد این کار معلوم
چو شیر مرگ را بروی کمین بود — تماشا کردن او پس چنین بود
شبانگاهی چو پیش مادر آمد — نشاط و دلخوشی بر وی سر آمد
همه شب می نخفت از هیبت مرگ — شکسته شاخ میبرید چون برگ
بوقت صبحدم بگریخت از شهر — بترک لطف گفت از هیبت قهر
نهان القصه بر و دشت میگشت — میان خاک و خون میگشت و میگشت

طلب میکرد هارون هر زمانش / نمی یافت از کسی نام و نشانش
چنین گفت آنکه مرد پاک دل بود / که وقتی در سرایم کارِ گِل بود
ز خانه چون برون رفتم ببازار / یکی مزدور را گشته طلب کار
جوانی را نحیف و زرد دیدم / ز سر تا پای عین درد دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش / شده واله نه با خویش و نه با خویش
بدو گفتم توانی کارِ گِل کرد / توانم گفت اما نی بدل کرد
بدو گفتم مرا شاهی تو برخیز / چنین گفت آن جوانمردم بپرهیز
که من شنبه کنم کار و دگر نه / مرا خواهی همین یک روز و گرنه
چو روز شنبه اش بودی سر و کار / نشستی زین سبب شد نام بردار
ببردم آخر او را سوی خانه / دو مرده کرد کارم آن یگانه
شدم در هفتهٔ دیگر ببازار / طلب کردم ز هر سوئیش بسیار
مرا گفتند او دیوانه باشد / همه وقتی فلان ویرانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم / ز خلق عالمش بیگانه دیدم
بزاری و نزاری اوفتاده / بدام مرگ و خواری اوفتاده
بدو گفتم که چون بیمار و زاری / ز من آید ترا بیمار داری
بیا در خانهٔ ما آی امروز / که کس را می نبینم بر تو دلسوز
اجابت می نکرد القصه برخاست / برای من بجا آورد درخواست

چو آمد

چو آمد با وثاق من چنان شد / کز آنسان ناتوان خود کی توان شد
جهانی درد و صحرا گشته بر وی / نشان مرگ پیدا گشته بر وی
مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست / برون می باید آمد با تو از پوست
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی / بخواه ای محرم سرّ الهی
بمن گفت آن زمان کز جان برآیم / ز قعر چاه این زندان برآیم
رَسَن در گردنم بند و برویم / در افکن پس بکش از چار سویم
بگو کاین کار کارِ اهل دین است / جزای مَنْ عَصَی الجبّار این است
کسی کو عاصی جبار باشد / چو من بر سر نگون غمخوار باشد
دوم کهنه گلیمی هست پاکم / کفن این ساز و با این نه بخاکم
که با آن طاعت بسیار کردم / مگر در خاک برخوردار گردم
سوم این مُصحفم بستان و بشناس / که بوده است آنِ عَبْدُالله عَبّاس
که هارون این حمایل کرده بودی / ز چشم دیگران در پرده بودی
بَرِ هارون بر این مُصحف ببغداد / بدو گو آنکه این مُصحف بمن داد
سلامت گفت و گفتا گوش میدار / که در غفلت نمیری همچو مُردار
که من در غفلت و پندار مُردم / ندیدم زندگی مَردار مُردم
بگوئی مادرم را کز دعائی / فراموشم مکن در هیچ جائی
بگفت این و بکرد آهی و جان داد / عَفَی الله اینچنین کو جان توان داد

بدل گفتم که میباید رسن خواست | که حالی آن وصیت را کنم راست
رسن در گردنش کردم بزاری | کشیدم روی بر خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه | که ای از جهل محض افتاده در راه
نداری شرم تو از جهل بسیار | کنی با دوستان ما چنین کار
رسن در گردن شخصی بعنکن | که چون جبه نهادش چرخ گردن
چه میخواهی ازین غم گشتهٔ راه | فَلا تَحزَنْ فَاِنّا قَد غَفَرناهْ
چو بشنودم من آن آواز عالی | ز هیبت شد دو دستم سست حالی
بدل گفتم که ای غافل بپرهیز | چه جای این رسن بازیست برخیز
شدم یاران خود را پیش خواندم | سخن از حال آن درویش راندم
همه جمع آمدند پس با دل پاک | گلیمش را کفن کردند در خاک
چو فارغ گشتم از کار جوان من | گرفتم مُصحَف و رفتم دوان من
ستادم بر در هارون سحرگاه | که تا هارون پدیدار آمد از راه
نمود مُصحفش بستد ز من شاد | مرا گفتا که این مُصحَف بتو داد
بدو گفتم یکی مزدور کاری | جوانی لاغری زردی نزاری
چو گفتم ای عجب مزدور کارش | پدید آمد دو چشم سیل بارش
بسی بگریست تا شد هوش ازوی | چو بنشست اندکی آن جوش ازوی
مرا گفتا کجا است آن سرو آزاد | بدو گفتم که هارون ابقا باد

چو این بشنید بخروشید بسیار | برفت از هوش آن دانای اسرار
نه چندانی گریست و کرد فریاد | که آن هرگز کسی را بود بر یاد
بگردون میرسید آواز و آهش | نگه میداشت از هر سو سپاهش
پس آنگه گفت آنساعت که جان داد | چه گفت از من ترا و چه نشان داد
بدو گفتم که این ساعت چنین گفت | که باید با امیر المؤمنین گفت
کز این شاهی مشو مغرور زنهار | که میباید شدن در گور زنهار
در آن کن جهد کز من پند گیری | میان مُلکت مُرداری نمیری
اگر مُردار میری ای یگانه | چو مُرداری بمیری جاودانه
بدنیا مبتلا تا چند باشی | لی دین گیر تا خورسند باشی
که دنیا پردهٔ جان تو باشد | ولی دین شمع ایمان تو باشد
اگر ملکت همه دنیا بگیری | همه بر تو نشیند چون بمیری
تو مرد نازکی پرورده در ناز | ز حالیٔ خلقان خوی کن باز
کنون من گفتم و رفتم تو مپسند | که نشنوی چنین وقتی چنین پند
ز سر در درد هارون تازه تر شد | ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد
بآخر تا دو تا قش برد با خویش | که تا بنشست پیش پرده درویش
زبیده در پس آن پرده آمد | که تا پیشش حکایت کرده آمد
چنین گفت او که چون اینجا رسیدم | که در خاکش فکندم می کشیدم

برآمد از پس پرده خروشی / چو دریا زان میان برخاست جوشی
زبیده گفت ای فریادم از تو / خدا بستاند آخر دادم از تو
جگرگوشه مرا در مستمندی / نترسیدی که در روی او فکندی
خلیفه زاده را نشناختی تو / رسن در گردنش انداختی تو
دریغا ای غریب وای جوانم / دریغا نور چشم و شمع جانم
چو بادی عزم ره ناگاه کردی / که جان ها در آتش گاه کردی
دریغا ای لطیف و نازنینم / که ماندی همچو گنجی در زمینم
چگویم گورش القصه نشان خواست / بزینت مشهدی کرد آن زمان راست
خبرگوینده بسیار زر داد / ولی هارونش از زن بیشتر داد
توانگر گشت آن مرد خبرگوی / کنون آن رفت اگر داری دگر گوی
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام / بلای جان تو باشد سرانجام
اگر شاهی و عالم خانه داری / شوی شهمات آن خانه برآری
چرا در کلبهٔ بنشستهٔ راست / گر از او بایدت ناکام برخاست
چرا معشوقهٔ خواهی که پیوست / غم او عاقبت گرداندت پست
چرا جمع آوری چیزی بصد عز / که یک جو را نخواهی خورد هرگز

اگر تو دشمن ملکی پدر باش
دگر در ملکت هارونی پسر باش

حکایت

حکایت

مگر روزی گذر میکرد هارون / رسید آنجا که بهلول مجنون
زبان بگشاد کای هارون غمخوار / قوی در خشم شد هارون بیکبار
سپه را گفت کیست این بی سر و پای / که میخواند بنامم در چنین جای
بدو گفتند بهلول است ای شاه / روان شد نزد او هارون همان گاه
بدو گفتا ندانی احترامم / که میخوانی تو بیجا اصل نامم
نمیدانی مرا ای مرد مجنون / که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
جوابش داد مرد پر معانی / که میدانم ترا نیکو توانی
که در مشرق اگر زالی است باقی / که در سنگت آیدش پا اتفاقی
دگر جائی پلی باشد شکسته / که گرداند بزی را پای بسته
تو گر در مغربی از تو بپرسند / بترس ای بیخبر کز تو بترسند
بسی بگریست زو هارون بزاری / بدو گفتا اگر تو وام داری
بگو تا جمله بگذارم بیکبار / جوابش داد بهلول نکوکار
که تو وام مرا چون میگذاری / که آن خویشتن هیچو نداری
ترا این مال مال مردمان است / نه آن تست هر چت این زمانست
برو مال مسلمانان ز سر ده / که گفتت وام بستان و بکش ده
نصیحت خواست از بهلول هارون / بدو گفت این زمان بهلول مجنون

که ای استاده بر دنیا چنین راست	نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
زرویت محو گردان این نشانی	وگرنه من بگفتم تا توانی
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم	نگاشته آن همه اعمال و دینم
بدو گفتا ببین هر ماه در سال	که مجنون اهل دوزخ داری اعمال
دگر ره گفت اگرچه بوالفضولم	نسب نقد است باری با رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی	فلا انساب بینهم ندیدی
دگر ره گفت آن ای کم بضاعت	امیدم منقطع نیست از شفاعت
بدو گفتا که بی اذن الهی	شفاعت جستن از من می چه خواهی
سپه را گفت تا دون چنین رانید	که او ما را بکشت و می نداند
چو نی ملک است اینجا و نه مالک	نجاتت نیست اگر گردی تو هالک
چو سنگی صد هزاران سال بر جای	بمانند همچنانی تو بر پای
چه خواهی کرد در جائی درنگی	که آنجا بیش ماند از تو سنگی
دلا کم گیر چرخ سرنگون را	چه خواهی کرد این دریای خون را
زهی خون طبع دیگی چرب و روغن	که از مرکش بود زرین تهمتن
قدم باید بگردون بر نهادن	سر این دیگ پر خون بر نهادن
چو پر خون اوفتاد این دیگ پر جوش	مزن انگشت بروی سر فرو پوش
که چندانی که پیش آخور این دیگ	نیابی لقمهٔ بی زهر و بی ریگ

شفق خونست دائم چرخ گردون	در افشانده میگردد در آن خون
جهانی خلق چون درهم فتاده	همه از بهر زیر خاک زاده
همه خاک زمین خون سیاهست	سیاوشوار خلقی بی گناهست
عیان بینی اگر باشی تو باهش	ز ریگ یک ذره خون صد سیاوش

حکایت

سلیمان کوزه میخواست روزی	که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه	ز خاک مرده افتاده در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار	ندیدند ای عجب زان یک طلبکار
یکی دیوی بیامد گفت این خاک	بیارم من ز خاک مردگان پاک
بدریائی فرو شد سرنگونسار	هزاران گز فرو برد او بیکبار
ز قعر آن همه خاکی برانداخت	وزو گل کرد و آخر کوزه ساخت
سلیمان کوزه را چون آب در کرد	ز حال خویشتن آن کوزه خبر کرد
که من هستم فلانی بن فلانی	بخور آبی چه میپرسی نشانی
کز اینجا تا به پشت گاو ماهی	تن خلق است چندانی که خواهی
از آن خاکی که شخص آن و این نیست	اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
ترا گر کوزه و گر تنوری است	یقین میدان که آن از خاک گوریست
خنک آن گل که گرچه یافت تابی	ولیکن کوزه شد از بهر آبی

بتر آن گل که سازندش تنوری / که هر ساعت بتابندش بزوری
بگورستان نگر تا در ببینی / جهانی زن جهانی مرد بینی
همه در خاک و در خون بازمانده / درون ره ز بیرون بازمانده
اگر بینائی تو جان پاکست / ببین تا خاک گورستان بجاکست
که هر ذره که خاکش را بجوئی / ز حسرت صد جهان یابی تو گوئی
چو گورستان نخستین منزل آمد / ببین تا آخرین چه مشکل آمد
اگر خواهی صفای آن جهانی / بگورستان نشین تا میتوانی
که دل زنده شود از مرده دیدن / شود نقدت بدان عالم رسیدن

حکایت

شهی در خشم شد زانمرد درویش / براندش با دل پر درد از پیش
بدو گفتا تراندهم امانی / که اندر ملکت من مانی زمانی
برفت از پیش شه مرد تهی دست / بگورستان شد و آزاد بنشست
چو شه بشنید حالی داد پیغام / که نی فرمودم ای شوریده ایام
که بیرون شو ز ملکم می ستیزی / مگر خواهی که خون خود بریزی
بدو آنمرد گفتا گفته ام من / که از ملکت تو بیرون رفته ام من
قیامت را که کاری مشکل آمد / نه گورستان نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر نه آنست / نه ملکت است ملک آنجهانست

چو زن را اوفتد در دره آغاز / چنین گویند خلق از حال او باز
که این زن در میان دو جهانست / که یک پایش درین دیگر در آنست
تو ای غافل همان تا در جهانی / میان دو دمت دائم چنانی
که این دم شد دگر دم بر نیاید / نشان تو ز عالم بر نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام / که ناید باز مرغ رفته از دام
چو تن شد مرغ جان را دامگاهی / چرا زین دام کرد آرامگاهی

حکایت

جوانی را زنی دادند چون ماه / که عقل کس نبود از وصفش آگاه
جمالش آیت دلخستگان بود / لبش جان داروی لب تشنگان بود
چگویم آن عروس همچو مه مرد / نبودش علت و در دره مرد
چو القصه بخاکش کرد شویش / بگل بنهفت آن خورشید رویش
یکی شیشه گلابش بود آنگاه / که شسته بود روزی پای آنماه
بدان شیشه سر آن گور گل کرد / ولی با اشک خونین معتدل کرد
چرا شد پای بند آن دلارام / که باید شست دست از وی سرانجام
چرا اندر عروسی شست پایش / چو دست از وی بشستن بود رایش

چگویم از خود و ز تو دریغا / دریغا آن شد و آمد دریغا

المقالة السابع عشر ١٧

پدر گفتش تو بر محبوب معیوب   تو میدانی که ملکت هست مطلوب
بزرگان و حکیمانِ زبردست   بدیشان قوت هیچ بند پیوست
نه هرگز جمع دیدم بی پریشان   که فارغ بود از درگاه ایشان
پدر گفتا عزیزا چند گوئی   ز نخوت ملک فانی چند جوئی
چو باقی نیست ملکی جز زمانی   مکن در گردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها بر نتابی   ببار خلق عالم چون شتابی
ز درویشی چو مردن هست دشوار   ز شاهی چون بمیری آخر کار
چو می بینی زوال پادشاهی   عجب می آیدم تا ای چه خواهی

حکایت

چنین گفت آن امیر دردمندان   که نیست این پس عجب از گوسپندان
که میآرند ایشان را بخواری   که تا بزنند سرهاشان بزاری
که بی عقلند و ایشان می ندانند   از آن سوی تغار خون روانند
از آن قصاب میباید عجب داشت   که او هم عقل و علم و هم طلب داشت
که میداند که او را نیز ناگاه   بخواهندش برید سر در این راه
چگونه فارغ و ایمن نشستست   نمی خسبد خوشی ساکن نشستست
جهان طفلی که اینجا در شکم داشت   وجود او همی بینی عدم داشت

نگه کن تا بآدم پشت بر پشت   که چندین طفل عالم در شکم کشت
بسی سیرند چشم مور داده   بسی شیرند تن در گور داده
جهان را ذرهٔ در مغز هش نیست   که او جز رستمی سهرابکش نیست
چه میگویم خطا گفتم چو مستان   که او زالی است سرتاپای دستان
ترا میپرورد از بهر خوردن   بنه این تیغ را ناکام گردن
مکش گردن فلک سیلی زن تست   که گر سیلی خوری در گردن تست
بسیلی خوردنت پرورده گردی   که تا فربه شوی و خورد گردی

حکایت

ز مرغ خانگی بازی بر آشفت   بمرغ خانگی آنگه چنین گفت
که مردم دارد دست تیمار خانه   دمی نگذارد دست بی آب و دانه
نگه میدارد دست از اعدات پیوست   که تا بر تو نیابد دشمنی دست
تو پیوسته ز مردم میگریزی   چنین بدعهد از بهر چه چیزی
وفای تست مردم را همیشه   ترا جز بیوفائی نیست پیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی   چو تو نشنوده‌ام نامهربانی
مرا باری اگر مردم بصد بار   ز پیش خویش بفرستند بصد کار
درآیم عهد ایشان را بپرواز   بزودی هم بر ایشان تا رسم باز
وفائی نیست مرغ خانگی را   که چندین میکند بیگانگی را

چو مرغ خانگی بشنود این راز
زبان بگشاد و گفت ای بیخبر باز

اگر صد ره فرود آیم ببازار
نه بینم باز گشته سرنگون سار

ولی صد مرغ بینی سر بریده
بپای آویخته سینه دریده

وفای آدمی گر اینچنین است
از این بیزار گشتم این یقین است

چنین عهد و وفا را در زمانه
چه بهتر خاکت بر سر جاودانه

چه گر این ساعتم میپرورد لیک
برای کشتنم میپرورد نیک

تو این را گرو فادانی جفا به
بسی این از چنین جهر و وفا به

ز دیری کر ترا این چرخ گردان
روا نیست آسیا بر خون مردان

شگفتا (عجبا) کار تو ای چرخ ناساز
که در خاک افکنی پرورده در ناز

جهانا حاصل پروردن ما
چه خواهد بود جز خون خوردن ما

کس از خون کردن تو نیست آگاه
که پنهان میکنی در خاک و در چاه

جهانا چون حیات تو محالست
وفا از تو طمع کردن وفالست

جفات اول مرا در شور انداخت
وفات آخر مرا در گور انداخت

نمیدانم که تا این بی در و بام
برای چیست گردان صبح تا شام

عجائب این تکلف هست بر کار
مرا در خون بگرداند صد بار

ز سر تا پای زخمم هر زمان من
نمیدانم سر و پای جهان من

چه گوئی بی سر و بی پا از آنم
که سر از پای و پای از سر ندانم

چو جان اینجا نفس از خود نهان زد
چگونه لاف دانش میتوان زد

حکایت

یکی بیننده معروف بودی
که ارواحش همه مکشوف بودی

دمی گر بر سر گوری رسیدی
در آن گور آنچه میرفتی بدیدی

بزرگی امتحانی کرد خوردش
بسر خاک عمر خیام بردش

بدو گفتا چه می بینی در این خاک
مرا آگه کن ای بیننده پاک

جوابش داد آن مرد گرامی
که این مردیست اندر ناتمامی

بدان درگه چو روی آورده بودش
مگر دعوی دانش کرده بودش

کنون چون گشت جهل خود عیانش
عرق میریزد از تشویر جانش

میان خجلت و تشویر مانده است
وز آن تحصیل در تقصیر مانده است

بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد
ز دانش لاف آنجا کی توان زد

چو نی انجام پیداست و نه آغاز
نیابد کس سر و پای جهان باز

فلک گوئی است گر عمری شتابی
چو گویش پا و سر هرگز نیابی

که داند تا در این وادی منکر
چگونه میرود از پای تا سر

سراپای جهان صد باره گشتم
ندیده چاره بیچاره گشتم

سراپای جهان درد و دریغ است
که گر دوقی است هست آن نیز تیغ است

مرا این خرج چون صندوق ساعت
ز بازیچه رها نکند بطاعت

حکایت

یکی پرسید آن شوریده جان را
که چون می‌بینی این کار جهان را

چنین گفت این جهان پرغم و رنج
بعینه آیدم چون نطع شطرنج

گهی آرایشی بینند بصف در
گهی برهم زنندش چون دو صفدر

یکی را میبرند از خانهٔ خویش
دگر را میزنند آن خانه در پیش

گهی بر شه در آیند از حوالی
بصد زاری کنندش خانه خالی

چنین گفت او که تا آنگه که دانند
که این نطع مزخرف برفشانند

چنان لهو و لعب کردست مغرور
شدی مشغول مال و ملک و منشور

تو شهبازی گشاده کن پر و بال
برزین دامگاه لعب اطفال

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه ساری
که ای دیوانهٔ حق رانیست کاری

چنین گفت او که لوح کودکان را
اگر دیدی چنان میدان جهان را

که گاه آن لوح بنگارند در آغاز
گهی از لوح گل بسترند باز

در این نظاره بود او روزگاری
بجز اثبات و محوش نیست کاری

فغان از خلق و فریاد از زمانه
نفیر از نقش لوح کودکانه

نگاری کان زمان بر دست دارند
اگرچه زان به نیکویی نگارند

دل آن بهتر کز آن در بند نبود
که آن هم بیش روزی چند نبود

نگاری کان نخواهد ماند بر جای
نه بر دستت همی زیبد نه بر پای

نگاری زان نشان در هم برآید
چو مرجانی است جان و هم سرآید

اگرچه ذوق دنیا بی‌شمار است
ولیکن در بقا چون آن نگار است

سر مردان عالم مصطفی بود
ببین تا در ره دنیا کجا بود

چو اندر ملک درویشی برافراخت
قبای مسکنت بر پشت انداخت

طعام جوع را صد خوان بگسترد
بملک فقر شادروان بگسترد

چنان بر ملک دنیا خاک انداخت
که رخت از خاک بر افلاک انداخت

کمال ملک درویشی عیان داشت
که آن طاقت ندانم تا توان داشت

حکایت

اسامه گفت سید داد فرمان
که بوبکر و عمر را پیش من خوان

چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز
پیمبر گفت زهرا را پدر نیز

بدو گفتا جهازت هرچه داری
چنان خواهم که در پیش من آری

اگرچه نور چشمی ای دلفروز
بحیدر میکنم تسلیمت امروز

شد و یک سنگ دستاس آن یگانه
برون آورد آن متاعت ز خانه

یکی کهنه حصیر از برگ خرما
یکی مسواک و نعلین مطهرا

یکی کاسه ز چوب آورد باهم
یکی بالش ز جلد میش محکم

یکی چادر ولیکن هفت پاره
همه بنهاد و آمد در نظاره

همی خواجه زان انواع واجناس / بگردن بر نهاد آن سنگ دستاس
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت / عمر آن بالش اندر راه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر / بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را در پای خود بست / پس آن مسواک را بگرفت در دست
اسامه گفت من آن کاسه آنگاه / گرفتم پس روان گشتم در آن راه
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم / زگریه روی مردم می ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار / چرا میگریی آخر اینچنین زار
بدو گفتم ز درویشی زهرا / مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهانست / جهاز دخترش اینک عیانست
ببین تا قیصر و کسری چه دارد / ولی پیغمبر از دنیا چه دارد

مرا گفت ای اسامه انقدر نیز / چو باید مرد هست این هم بسی چیز
چو پای و دست و چشم و روی جانت / نخواهد ماند گو این هم همانست
جگر گوشه پیمبر را عروسی / چو زینسانست تو چه می بیوسی
شنیدی حال پیغمبر زمانی / تو میخواهی که گرد آری جهانی
چو کار اینجهان خون خوردنست / چه گرد آری که بار گردنت
چو خورشیدت اگر باشد کمالی / بود آن ملک را آخر زوالی

اگرچه

اگرچه آفتاب عالم افروز / بتخت سلطنت بنشست امروز
ز دست آسمان باروی چون ماه / کله را بر زمین زد هر شبانگاه
فلک کوژ است از سر تا بپایش / نیابی راستی در هیچ جایش
چو بگرفت از او خواری جهانی / نیابی راستی از وی زمانی
فلک بر خون مردان چرخ زن شد / ز دلوش خلق مردم در رسن شد
زمین پرگار افتاد است مادام / ولی گردون ندارد هیچ آرام
نمیدانم چکار است اوفتاده / که گردون میدود گاو ایستاده
فلک را قصد جان تو از آنست / که با تو پای گاوش در میانست
زمین پرگاو مانده دشمن تست / که دائم گاو او در خرمن تست
میان گاو چندینی چه خفتی / کباده بر فلک بر گاو دستی
گوی گاوی در او گوئی براین کار / فلک چوگان که باید نعش مردار
ولی چشم دل من ای پریشان / شکم برده هم از پشتی ایشان
بچرخ چنبری ره نیست هیچی / بخود بر خود رسن تا چند پیچی
اگر مهر فلک عمری بورزی / بدوزد یا بدرزد هیچ درزی
تنوری تافتست این قرص آتش / که از خوانش نیابی گردهٔ خوش
کجا از ماه سنگ لعل گیرد / که او هر ماه خود را نعل گیرد
که میداند که این کردند برکار / چه بازی می نهد هر لحظه پرگار

سپهر اعمی دشتی بی سر و پای — به پهنائی به پیمائی به پهنای

از این پیمانه پیمودن باد وار — نمی آرد ترا سرگشتگی بار

نکوکاری نگردد ای نکوکار — که در بازار گنی شهری بدین زار

چو هستی خون سپهر سرپوش میباش — بپای پی مکش و خاموش میباش

چرا افسوس میداری همیشه — جز از کشتن نداری هیچ پیشه

سپهر پیر چون شش روزه طفلی — ز غلو افکند ناکامت بسفلی

توئی ای شصت ساله تیره حالی — که این شش روزه گردت در حوالی

نه چون بچه شش روزه آگاه — که این شش روزه طفلت برد از راه

چه گر امروز پیر ناتوانی — ولی در گور طفل آنجهانی

بنیروی اسد تا چند سازی — که تو گرشته چه سرفرازی

چو طفلی و ترانه تن نه زور است — قماط تو کفن گهواره گور است

چو پنبه گشت مویت ای یگانه — که پنبه خواهدت کردن زمانه

جهان جوش آتش است این پیر عاجز — تو چون پنبه نسازد با تو هرگز

حکایت

مگر پیری یکی دختر جوان خواست — نیامد کار این با کار او راست

بخود میخواند پیوسته آن پیر — نمی آمیخت با وی چون می و شیر

رفیقی داشت پیر سالخورده — بدو گفت ای بسی تیمار خورده

بگو تا حال تو با زن چگونست — تو پیر و او جوان این بازگونست

چنین گفت او که من گر راهم از وی — که هر ساعت که بوسی خواهم از وی

مرا گوید ندارم پوست تو دوست — که پنبه در دهان مرده نیکوست

چرا در بوسه آئی هر زمانم — نهی چون پنبه مو بر دهانم

برو پنبه خوشی از گوش برکش — که پنبه گرد موی تو ترا خوش

اگر پنبه ز گوشت بر کشیدی — که موی خویش همچون پنبه دیدی

از آن پشتت به پیری چون کمان شد — که چون تیر از گناهت سرگران شد

ز حق پیش از اجل بیداری خواه — چو مست غفلتی هشیاری خواه

برافشان هرچه داری همچو مردان — چه سازی چون زنان با چرخ گردان

اگر داری سرت در گل چه شوئی — سرت در گل نخواهد ریخت گوئی

حجابت از تن ویرانه بردار — طبق پوش از طبق مردانه بردار

که تا ویرانه جانت شرکت و ظلمت — شود معموره دین اینت دولت

اگر در شرکت میری وای بر تو — که خون گرید سرتاپای بر تو

بسی عمری در ایمان ره سپرده — در آخر چون بود کافر بمرده

حکایت

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق — که بس گریانستی بوبکر وراق

بدو گفتا که ای مرد خدائی — بدین زاری چنین گریان چرائی

چنین گفت او که چون گریان نباشم / زپای افتاده سرگردان نباشم
که امروزی در اینجای نشستم / در این یکباره گورستان که هستم
زده مرده که آورد ندا امروز / یکی ایمان بزد این بس بود سوز
کسی دین را بود هفتاد ساله / بکفرش چون توان دیدن حواله
کنون هم گریه هم سوزم ازانست / چگویم نقد امروزم از این است
عزیزا کار مشکل مینماید / ولیکن خلق غافل مینماید
زخوف عاقبت هرکو خبر یافت / بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
زخوف ره میان کفر و ایمان / نه کافر خواند خود را نی مسلمان
میان کفر و دین بنشست ناکام / که تا آن آب چون آید سرانجام

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد / زبعد آن مگر در نزع افتاد
یکی گفت ای بد انعالم قدم زن / کجا دفنت کنم جائی رقم زن
چنین گفت او که من شوریده ایمان / نخواهم در بر جمع مسلمان
چو من نور مسلمانان ندارم / بگورستان دینداران چکارم
نمیخواهم جهودان نیز هم بر / که بیزار است از ایشان پیمبر
میان این دو گورستان زمینم / بدست آور که نی زان و نه زینم
مرا نی در مسلمانی قدم بود / نه در راه جهودی نیز هم بود

میان این و آن باید چنین کس / که تا خود حال چون باشد از این پس
نرفتی یکقدم این راه آخر / کجا بودی تو چندین گاه آخر
نداری هیچ کاری کار آنجاست / برو تو چون زمین بسیار آنجاست
نه چندان عقبه در پیش است آنجا / که هرگز راه اندیش است آنجا
از آن وادی که دردی هم جانست / اگر خونین شود جان جای آنست
چو دریا نیست این در جان پدیدار / نه سر آنجا و نی پایان پدیدار
هزاران جان اگر خون شد در این راه / ولی زان جمله جانی نیست آگاه
که میداند که هر دل چون چراغی / چه سودا میپزد در هر دماغی
همی هر لحظه غم بیش است ما را / از آن راهی که در پیش است ما را
چراغ نور ایمان بر سر راه / چسازی گر فرو میرد در این راه

حکایت

مگر سفیان ثوری چون جوان بود / زکوژی قامت او چون کمان بود
یکی گفت ای امام آن جهانی / چرا پشتت دوتا شد در جوانی
بصورت وقت این پشت دوتا نیست / که پشت تو چنین دیدن روا نیست
چه افتادهست ما را حال برگوی / نشانی و بیانی کن خبر گوی
چنین گفت او که استادیم بوده است / که دائم راه رفتست و نموده است
چو وقت مرگ او آمد پدیدار / ببالینش شدم میدیدمش زار

بغایت اضطرابی در درونش
که میجوشید هردم بحر خونش

همان جان و دلش بر آتش و اشک
بیک یک مژه صد صد دانهٔ اشک

سر موئی ندیدم در بر مرگ
دل او را امیدی بر در مرگ

بدو گفتم که شیخا این چه حالست
زبان بگشاد کایمان در زوالست

به پنجه سال در خون گشته ام من
کنون از تیغ مرگ آغشته ام من

خطاب آمد که تو مردود مائی
برو بابا که تو ما را نشائی

چو زو بشنیدم این خود را بکشتم
طراقی زان برون آمد به پشتم

چو قول او چنان وقتی چنین بود
چنین شد پشت من در روی چنین بود

نصیب اوستادم چون چنین است
کجا شاگرد را امید دین است

چو شد انجام استادان رستم
من از شاگردی خود دست شستم

چراغی را که رهبر باد باشد
نمیدانم که چون آزاد باشد

چراغ روح تو چون مرد ناگاه
نیابی سوی او با بوی او راه

چراغ مرده را چندانکه جوئی
نیابی هیچ جائی چند پوئی

چراغ مرده را ماتم مکن تو
که افسوس است دل پر غم مکن تو

خنک آن سگ که مردود است از غم
ولی بیچاره این فرزند آدم

ز مردن غم نصیب کس نبودی
اگر انگیختن از پس نبودی

بدانش زنده شو یکبار آخر
بمیر از دنیی مردار آخر

از این وادی خاموشان خبر خواه
اگر داری خبر زیشان خبر خواه

جهودی را که کارش اوفتاد است
بخوان مصطفا راهش گشاد است

ترا گر نیز کار افتد بزودی
در این معنی نه کمتر از جهودی

حکایت

یکی پیر یهودی بود در شام
که او توریت میخواندی بهنگام

چو پیش نام پیغمبر رسیدی
از آنجا محو کردی یا بریدی

چو مصحف باز کردی روز دیگر
نوشته یافتی نام پیمبر

دگر ره محو نامش کردی آغاز
دگر روز آن نوشته یافتی باز

دلش بگرفت یکروز و بدل گفت
که نتوانم بگل خورشید بنهفت

مگر حق است این هر که برخواست
بباید تا مدینه رفتن آراست

چو دریای دل از شوقش بجوشید
ولی چون کوه آن گوهر بپوشید

یکی اشتر بدست آورد و برخاست
بیامد تا مدینه بر ره راست

رسید آنجا بوقت گرمگاهی
نمیدانست خود روئی و راهی

چو پیش مسجد پیغمبر آمد
دل بریان انس زانجا بر آمد

انس را گفت ای پاکیزه گوهر
دلالت کن مرا پیش پیمبر

انس او را بمسجد برد گریان
بدید آنقوم را بنشسته حیران

سر افکنده در آن محراب صدیق
نشسته گرد او اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد معمّر | که صدّیق است در پیشان پیمبر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه | سلامت میکند این پیر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنیدند | چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز دیده اشک چون باران فشاندند | زهی طوفان که زان باران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست | ز هر دل گوئیا صد شمع برخاست
همی شد آن غریب پای بسته | از آن زاری ایشان دل شکسته
بدیشان گفت من مرد غریبم | جهودم وز شریعت بی نصیبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم | که میبایست آن اندر نهفتم
وگرنه از چه میگریید چندین | که من آگه نیم زین شیوهٔ دین
عمر گفتش که این گریه نه زانست | که از تو هیچ خرده در میانست
ولیکن هفتم است ای مرد مضطر | که تا رفتست از دنیا پیمبر
چو بشنودیم نامش از زبانت | همه جانها بجنبید از غم چو جانت
گهی در آتشیم از اشتیاقش | گهی در زمهریریم از فراقش
دریغا نور چشم عالم افروز | که بی او ذرهٔ گشتیم امروز
علی الجمله چو آخر سوز کم شد | در آمد عقل سوزان روز کم شد
یهودی گفت یک کارم برآرید | مرا یک جامهٔ پیغمبر آرید
که گر دستم نداد آن روی دیدن | توانم بوی او باری شنیدن

عمر گفتش که این جامه توان خواست | ولیکن باید از زهرا نشان خواست
علی گفتا که یارد شد بر او | که شد یکبارگی بسته در او
در این یک هفته سر در پیش دارد | که او از جمله حسرت بیش دارد
نمیگوید سخن از سوگواری | زمانی می نیاساید ز زاری
همه یاران در آن اندوه و محنت | شدند آخر بر خاتون جنت
کسی آن در بزد بانگی برآمد | که ما را روز رفت و شب درآمد
که میگوید در چون من یتیمی | بمانده در پس ژنده گلیمی
که میگوید در چون من اسیری | نشسته بر سر کهنه حصیری
که میگوید در چون من حزینی | گشاده مرگ بر جانم کمینی
بگفتند آنچه بود القصه یکسر | چنین گفت او که حق گوید پیمبر
که آنساعت که جان با دادگر داد | بزیر لب از این حالم خبر داد
که ما را عاشقی می آید از راه | ولی رویم نه بیند آن نکوخواه
بدو ده این مرقع کین تمامش | به نیکوئی ز ما برسان سلامش
مرقع چون بدو دادند پوشید | چو بوئی او برآمد بخروشید
چو آن بوی بصدقش آشنا خاست | مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
چو بشنید آن مسلمان بوی خاکش | فرو رفت و برآمد جان پاکش
بزاری جان بداد آن پیر غمخور | نهاده روی بر خاک پیمبر

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر
چو شمع از شوق معشوق انجمن میر

المقالة الثامن عشر ۱۸

پسر گفتش که آن خاتم عزیز است
بگو باری که سر آن چه چیز است

که گر دستم نداد آن خاتم امروز
شوم از علم آن باری دل افروز

پدر بگشاد مهر از حقهٔ عقل
درفشان کرد و کرد این قصه را نقل

حکایت

برای خاتم مهر سلیمان
بدریا رفت و با او بود عفان

میان هفت دریا بود غاری
بر آنجا راه جستن سخت کاری

چو ماری یک بری آمد پدیدار
زبان بگشاد با عفان بیکبار

که آب برخ شاخی در فلان جای
اگر جمع آری و مالی تو بر پای

چنان گردی روان بر روی دریا
که مرد تیز تک بر روی صحرا

بدان صحرا شدند آن هر دو همراه
بپای آن آب مالیدند آن گاه

چنان رفتند هر دو بر سر آب
که از دستی بقوت تیر پرتاب

بآخر چون میان هفت دریا
بکام دل رسیدند آن دو شیدا

یکی غاری پدید آمد سرافراز
ز هیبت تیغ او کوه سرانداز

اگرچه آن دو همره یار بودند
ولی آنجانه یار غار بودند

نهاده بود پیش غار تختی
جوانی خفته بر روی نیک بختی

در انگشتش یکی انگشتری بود
که نقدش بیشتر از مشتری بود

بپای تخت خفته اژدهایی
شده حلقه نه سر پیدا نه پایی

چو دید آن هر دو را بیدار گشت او
دمی بدمید آتشبار گشت او

چنان عفان بترسید از نهیبش
که پیدا گشت در روی ناشکیبش

عفان با خویشتن گفتا مشو پیش
مخور زنهار بر جانت بیندیش

مده جان در غم مهر سلیمان
چو مردی چه کنی ملک سلیمان

بنزدش هیچ فرمان روان شد
به پیش تخت سلطان جهان شد

بدان انگشتری چون کرد آهنگ
شد آن ثعبان چو انگشت سیه رنگ

بجست از بیم عفان و همانگاه
تفکر کرد تا زان سر شد آگاه

خطابش آمد از درگاه ایمان
که گر میبایدت ملک سلیمان

قناعت کن که آن ملکی است جاوید
که زیر سایهٔ او قرص خورشید

سلیمان با چنان ملکی که او داشت
به نیروی قناعت می فرو داشت

مگر یک روز میشد با سپاهی
ولی بر روی باد روان براهی

درآمد خاطرش از ملک ناگاه
که نیست امروز در عالم چو من شاه

فرو شد گوشهٔ زان قصر عالی
سلیمان بانگ زد بر باد حالی

که باد روان چرا کردی چنین تو
اگر افکند خواهی بر زمین تو

نیم گفت ای سلیمان من گنهکار   تو زان اندیشه کردن دل نگهدار
چنین دارم من از درگاه فرمان   که چون دل را نگهدارد سلیمان
بسوی ملک چون کردی دمی رای   زشادروانت شد یک گوشه از جای
قناعت بایدت پیوسته حاصل   که تا از تو نگردد ملکت زائل
که مغز ملکت و ملکت استطاعت   نخواهد بود چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آمد   تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملکت جهانی   مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت   بخاتم داشت آن عالم که او داشت
چنان ملکی از آنش بود صافی   که قانع بود در زنبیل بافی
از آن خورشید سلطانی بلند است   که از آفاق یک قرصش پسند است
از آن در ملکت مه را احترامست   که او را گردهٔ ماهی تمامست
چو پای از دست دادی می چه خواهی   ملک چون رفت ملکت وی چه خواهی
ترا گر بی ملکت ملکت جهانست   از این شومیت هر دم بیم جانست

حکایت

غلامی داشت مامون خلیفه   کز او مهمل نماندی یک لطیفه
چو خورشیدی به نیکویی جمالش   خلایق جمله مایل بر وصالش
خم زلفش که دام عنبرین داشت   همه هندوستان در زیر چین داشت

بلی گر زلف او در چین نبودی   نثارش نافهٔ مشکین نبودی
چگویم زابروی همچون کمانش   که زاغی بود زلف دلستانش
هزاران نقبه در دل مانده هر سو   زعشق نقبهٔ لعلش زلولو
در آن نقبه جز آن می چون نگنجد   که از تنگی یقین بیرون نگنجد
زدیری که مگر میخواست مامون   که آید آن غلام از پوست بیرون
که تا مامون بدان کان پری چهر   قدم چون میزند با شاه در مهر
دلش در مهر مامونست یا نه   زخط عهد بیرونست یا نه
بمعشوقی وفای عشق داد   باستحقاق جای عشق دارد
مگر قومی دلی پر درد و پر سوز   ببغداد آمدند از بصره یک روز
که امیر المؤمنین ما را بده داد   که ما را از امیر بصره فریاد
که چندان ظلم کرد و ما کشیدیم   ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
اگر بستانی از وی داد ما تو   بشولش یابی از فریاد ما تو
همی آن قوم را فرمود مامون   که خواهید این غلامم را هم اکنون
مگر او در پذیرد این امیری   کند زین پس شما را دستگیری
زشه درخواستند آن قوم آنگاه   که ما را این غلامست گر بود شاه
همه از حکم او دلشاد گردیم   زظلم آن امیر آزاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او   که تا در عهد عشق آید تمام او

غلام سیمبر را گفت مامون / در این منصب چه میگوئی تو اکنون
اگر مرکب سوی آن خطه رانی / خطی بنویسمت در پهلوانی
غلام آنجایگه می بود خاموش / دلش آمد ز شوق بصره در جوش
بدانست آنزمان مامون که آن ماه / بغایت فارغست از عشق آنشاه
دل مامون از آن دلبر بگردید / ز کار آن نگارش سر بگردید
ز عشق او پشیمانیش آورد / وزان حاصل پریشانیش آورد
بدست خویشتن در جای خالی / بعامل نامهٔ بنوشت حالی
که چون آید غلام من بدانجا / خطی آرد بنام من در آنجا
چنان باید که شهر و کوی و بازار / همه بصره بیارایند یکبار
جلاب آرند در روی زهر آنگاه / بدو بدهند و برگیرندش از راه
منادی گر ز هر سو برنشانند / همی گویند مرکب میدوانند
که هر کس بر ملک تک اختیار است / سزای او بتر زین صد هزار است
چو حق از بهر خویشت آفریدست / برای قرب خویشت آوریدست
نبگذارد تو مرد بیخبر را / که باشی یکزمان چیزی دگر را
وگر بگذاردت کارت فتادست / که تو خفته بدر بارت نهادست
چرا میآید این رفتن گرانت / که میگوید خداوند جهانت
که گر آئی به پیش من رونده / باستقبالت آیم من دونده

خدا میخواندت تو خفته آخر / چرا عیاشی ای آشفته آخر
کم از اشترنهٔ ای مرد درگاه / که بر بانگ درائی میبرد راه

حکایت

چنین گفت اصمعی پیر یگانه / که یک شب در عرب گشتم روانه
کریمی کرد مهمانم دگر روز / بر او زنگیئی دیدم همه سوز
کشیده پای تا فرقش بزنجیر / بزاری نالئی میکرد چون پیر
دلی چون دیدهٔ موری به تنگی / همه زنگی دل رفته ز زنگی
بپرسیدم از آن زنگی خسته / که از بهر چه گشتی پای بسته
مرا گفتا گناهی کرده ام من / از آن در بندم و آزرده ام من
بنزد خواجهٔ من میهمان را / بود حقی که نتوان گفت آن را
اگر از وی بخواهی این زمانم / ببخشد از برای میهمانم
چو آوردند خوان و خواجه بنشست / بسوی نان نمیبرد اصمعی دست
از او پرسید آن مرد گزیده / که دست از بهر چه داری کشیده
بدو گفت اصمعی از بهر زنگی / دل من نان نمیخواهد ز تنگی
چو نتوانم که خون جان خورم من / اگر او را ببخشی نان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش / که زنگی را بر آتش باد جانش
بجان اندر دل من خسته سم است / چگویم چون گناه او عظیم است

گناهش گفت چیست ای خواجه برگو	چنین گفت او که این زنگی بدخوی
برای چارصد اشتر قوی حال	همه در گرمگاه و زیر اثقال
بعجلت گرم میرانده است در راه	خدا بیزار میخوانده است آنگاه
که تا آن اشتران بی خورد و بیخواب	ز بس کردند ده منزل در آن تاب
خدا بیزار و زنگی خوش آواز	همه آن اشتران را داد پرواز
چو او قصد خدا پیوست کرده	ز لذت اشتران را مست کرده
چو در سختی چنان راهی سپردند	بهم هر چارصد آنجا بمردند
ببانگی چارصد اشتر چو جان داد	منت زین درد نتوانم نشان داد
ز حیوانی کمی در درد این راه	چگونه گیردست من مرد این راه
جوانمردا شتر را گر جدائیست	ترا از حضرت حق صد جدائیست
چو حیوانی به بند از یک آواز	توئی در هر دو عالم محرم راز
پیاپی میرسد از حق پیامت	ز حیوانی کمست آخر مقامت
خدا از بهر خویشت آفریدست	ز تو هم نفس و هم حالت خریدست
تو مشغول وجود خویش گشته	ز خود بینی ز شیطان پیش گشته
ترا صد گنج حق داده ز هستی	تو با شیطان بهم خورده ز مستی
خدا خوانده بخویشت جاودانه	تو گشته از پی شیطان روانه
خدا فعل تو یک یک ذره دیده	تو چون ذره هوای خود گزیده

زبان کردی همه عمر و جهانی	که قدر آن ندانستی زمانی
ولیکن هست صبر آنکه ناگاه	برافتد پرده از چشم تو ناگاه
چو رسوائی خود گردد عیانت	بسوزد آتش تشویر جانت

حکایت

چو یوسف را درافکندند در چاه	درآمد جبرئیل از سدره آنگاه
که دل خوش دار در درد جدائی	که خواهد بود از چاهت رهائی
ترا برهاند از غم حق تعالی	دهد از ملکت مصرت کمالی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو	فرستد مصریان را بر در تو
جهان در زیر فرمان تو آرد	جهانی خلق مهمان تو آرد
بیارد ده برادر را که داری	برای نان به پیش تو بخواری
علی الجمله بگو با من در این چاه	که چون چشمت بر ایشان افتد آنگاه
بزندانشان کنی یا دار سازی	و یا از بهر کشتن کار سازی
و یا از زخم چوب و تازیانه	ز هر یک خون کنی جوئی روانه
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل	که چون آیند خواهمشان بتعجیل
نه از بفروختن گویم نه از چاه	براندازم نقاب از روی آنگاه
اگر سازند پیشم خویشتن خم	بگویم هل علمتم ما فعلتم
شما آخر تأسف می نخوردید	ز درد آنکه با یوسف چه کردید

برایشان برگشادی این کمین بر	عذاب سخت ایشان را همین بس
اگر دلهای ایشان خاره گردد	از این تشویر حالی پاره گردد
دلت مردست اگر زین درد فردست	که پشک زندهٔ احساس کرده است
تو خامی این حدیث خوش نیفتد	که جز در سوخته آتش نیفتد
چو موسی روز و شب در سوختن باش	که تا آتش کند افروختن باش
چو در غیری ندیدی هیچ خیری	چرا مشغول میگردی بغیری
چو کارت با خود افتادست پیوست	سفر در خویش کن بی پا و بی دست
اگر در خویشتن یکدم بگردی	چو صد دل دان که در عالم بگردی
ترا یک ذره در خود عیب دیدن	به از صد نور غیب الغیب دیدن

حکایت

سرخسی بود پیری خالوش نام	بسر بردی بسی با خضر ایام
مگر جائی جوانی گرم رو بود	که او نو بود جانش نیز نو بود
ولی بود از حقیقت غرق نورش	نبودی هیچ کاری جز حضورش
خضر میشد بر آن پیر درویش	بره در آن جوان را برد با خویش
جوان بنشست پیر از بهر یاری	بدو گفت ای جوان تو در چه کاری
جوان گفتش جوان اینجا کدامست	که اکنون قرب ده سال بدامست
که تا من لحظهٔ ز اندیشهٔ دوست	نه از مغزم خبر دارم نه از پوست

چو

چو بشنید این سخن زو پیر دانا	بدو گفت ای جوانمرد توانا
مرا اندیشه کردن زو محالست	من آن دانم که اکنون شصت سالست
که تا دائم چنان در عیب خویشم	که یکدم بر نمیخیزد ز پیشم
چو خود را جمله ننگ و عیب بینم	چگونه در نجاست عیب بینم
مرا گر این نکو و گر نکو نیست	دمی از ننگ خود پروای او نیست
اگر مبرز نپردازم ز مردار	روا باشد اگر نارم پدیدار
ولیکن با چنین مردار در بر	نیاید دولت این کار از در
اگر پاکیت باید پاک گردی	وگرنه خون خوری در خاک گردی
چه خواهی کرد آخر در ریاست	چو خورشیدی که تابد در نجاست
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر	مرو بر جهل راه و پاک بنگر
کسی کو در نجاست مشک جوید	میان بحر خاک خشک جوید
جوان را این سخن در دل چنان شد	که گفتی از تنش ز آن ننگ جان شد
بلرزید و بلغزید و نگون گشت	چنان شد او که نتوان گفت چون گشت
خضر گفتش که ای پیر دل افروز	مزن او را بدین تیغ جگرسوز
که این کار بزرگان جهانست	نه کار نازنینان جهانست
بلا شک مست را باید امان داد	گمان بر قوت بازو توان داد
تو ایندم مست عشق دلنوازی	گهی سرمست و گاهی سرفرازی

مئی بباید ای مخمور خاصت
که تا از خود دهد کلّی خلاصت

همی هر چت کند از خویشتن دور
می تو آن بود نی آب انگور

ز هستی گر فنا را دانی باز
وقوفستی ترا در پردهٔ راز

کسی را مستی باید بر او دوست
چنان داند که او فانی است نی هست

چو از هستی فنا نشناختی باز
تو هستی در فنا تو سر میفراز

حکایت

ز یحیی ابن المعاد آن صدر اسلام
خطی آمد بسوی پیر بسطام

که شیخ دین چه میگوید در آن کس
که خور داد شربتی پاک و مقدس

که سی سالست تا لیل و نهارش
سری بوده است بگرفته خمارش

رسید از بایزید او را جوابی
که اینجا هست مردی را شرابی

که دریا و زمین و عرش و کرسی
بیکدم خورد از او دیگر چه پرسی

هنوزش نعرهٔ هل من مزید است
گر او را می ندانی بایزید است

چرا ناخورده می از دست رفتی
که هشیار آمدی و مست رفتی

بسی خود را تهی دستی نمائی
که از جام تهی مستی نمائی

هزاران بحر نقد آن جهانست
سراسر بر سرای خاص جانست

چو اینجا مست از یک جو توان شد
بدریا نوش کردن کی توان شد

اگر تو مست عشق دلفروزی
بیک فرمان بمیری و بسوزی

درآ

وگرنه مست خویشی همچو مستان
بره رفتن چه برخیزد ز مستان

بفرمان رو اگر داری مقامی
که گر مستی نیاری رفت گامی

حکایت

چنین گفتند جمعی هم دیاری
ز شیخ بوعلی رودباری

که در حمام رفتم من یکی روز
جوانی تازه میدیدم دلفروز

برخساره چو ماه آسمان بود
ببالا همچو سرو بوستان بود

سر زلفش بپای افکنده دیدم
بروی او جهانی زنده دیدم

چو خورشید رخش تابنده گشتی
نماندی آسمان درمانده گشتی

بزلفش صد هزاران پیچ بودی
که گر صد جان بودی هیچ بودی

نظر میخواند بر رویش ز دو عین
بلا و رنج خود چون از صحیحین

ولی دل گفت از آن دو چشم بیمار
صحیحت کی بود این رنج و تیمار

چو بیمارش در عین او فتاده است
صحیحت مقیمین او فتاده است

بجان و دل خطش را خط روان بود
بلی باشد روان چون روی آن بود

خطش سرسبزی باغ ارم داشت
لبا و شیخ روی نیز هم داشت

بدندان استخوان ابیضش بود
که مروارید کمتر هندوش بود

بکش آورد پای آن سیم اندام
چو خورشیدی برون آمد ز حمام

یکی صوفی بخدمت ایستاده
نظر بر روی آن برنا گشاده

زمانی بر سرش میریخت آبی / زمانی سر دمیکردش شرابی

گهی دست و قفای او بمالید / گهی از خشت پای او بمالید

چو آن شوخ پاک آن سیم اندام / چو خورشیدی برون آمد ز حمام

دوید آن صوفی و او را برآورد / برای خشک کردن میزر آورد

مصلای نماز آنگاه بفکند / بزیر پای آن دلخواه بفکند

پس آنگه جامه اندر بر فکندش / بخور و عود بر مجمر فکندش

گلاب آورد پس بر روی او ریخت / ز ریره بر شکنج موی او ریخت

بزودی بادبیزن را روان کرد / چو بادی بر سر آن گل فشان کرد

اگرچه خدمتش هر دم فزون بود / ولی در چشم آن تُرک نازبون بود

زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه / چه میخواهی تو این صوفی گمراه

چه باید تا پسندت آید از من / بدل زین خشم چندت آید از من

بمن می ننگری از ناز هرگز / چه سازد با تو این مسکین عاجز

چو از صوفی پسر بشنید این راز / بدو گفتا بمیر و رستی از ناز

چو بشنید این سخن صوفی از آنگاه / یکی آهی بکرد و مُرد ..... ناگاه

چنان مُرد از کمال عشق زود او / که گفتی در جهان هرگز نبود او

تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت / چگونه خواهی آخر در زمین خفت

اگر تو اینچنین مُردی برستی / وگرنه تا قیامت پای بستی

باخر

باخر بوعلی او را کفن ساخت / از آنجا رفت کار خویشتن ساخت

مگر میرفت روزی بوعلی خوش / میان بادیه تنها چو آتش

بر شیخ آمد و گفت آن جوانم / که از دعوی کشنده مر فلانم

بکشتم آنچنان مردی قوی را / چنان گشتم کنون زان بدخوی را

کنون عهد است با حق این جوان را / که هر سالی کند حجی فلان را

برای او کنم حجی پیاده / دگر بر گور او باشم فتاده

دریغا مرد زر و زور بودم / کمال او ندیدم کور بودم

کنون هر دم از آن در دم دریغست / شبانروزی از آن هر دم دریغست

اگر تو ذرهٔ داری ازین درد / زمانی عشق داری اینچنین کرد

چه میگویم تو چه مرد نبردی / که تو در عاشقی بی زن نه مُردی

در این مجلس نیاری جمع مُردن / مگر دل سوخته چون شمع مردن

ز پیش خویشتن بر بایدت خاست / نیاید عافیت با عاشقی راست

حکایت

مگر محمود با اعزاز می شد / بره مردی دوالک بازمی شد

شهش گفتا که ای طرار رهزن / ترا می پسند اینجا چشم در من

که بنشستی میان خاک در راه / دوالک بازی آموزی تو از شاه

دوالک باز گفتش کای جهاندار / برو بنشین چه میخواهی ازین کار

نخواهد گشت چون پروانه با شمع / دوالک بازی و کوس و علم جمع
مجرّد گرد و بس این پیشه میکن / وگرنه همچنین اندیشه میکن
در این منزل که کس نه دل نه جان یافت / کمال از پاکبازی میتوان یافت

حکایت

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه / گروهی گرم رو را دید در راه
که میرقصند بر یک شیوه یکجای / ازار پای چرمین کرده در پای
یکی را شاه در گردن گرفته / بسی دندانش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه / که کیست این مرد گفتند ای یگانه
امیر جملهٔ اهل قمار است / که او در پیشهٔ خود مرد کار است
از او پرسید شیخ عالم افروز / که از چه یافتی این میری امروز
جوابش داد رند نانمازی / که من این یافتم از پاکبازی
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی / که داری پاکبازی را نشانی
امیر است او و سرافراز جهانست / که گر بازی بلای ناگهانست
همه شیران که مرد راه بودند / جهانی عشق را روباه بودند
بهش رو نیک بنگر باخبر باش / بلا میبارد اینجا پرحذر باش
اگر داری سر گردن نهادن / برای جان فشانی تن نهادن
مسلّم باشدت این پاکبازی / وگرنه ناقصی نانمازی

اگرچون

اگر چون پاکبازان میکنی کار / چو عیسی سوزنی با خود مگذار
که گر جز سوزنی با تو بهم نیست / جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

حکایت

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت / بر لیلی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری / که ای عاشق بیاور تا چه داری
زبان بگشاد مجنون گفت ایماه / نه آبم ماند در عشق تو نی جاه
ندارم در جگر آبی که باشد / نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت / کنون جانی است وز تو یک اشارت
اگر جان خواهی اینک میدهم من / یقین دانی که بی‌شک میدهم من
زبان بگشاد لیلی دلاور / گر اینت کی خرم چیزی بیاور
یکی سوزن بلیلی داد مجنون / که از دو کون این دارم من اکنون
مرا در جملهٔ اقلیم هستی / همین نقدست باقی تنگدستی
من این نیز از برای آن نهادم / که در صحرا بسی میاوفتادم
بسی در جستجوی چون تو دلدار / شکستی همچو گل در پای من خار
بدین سوزن تن افتاده بر جای / برون میکردمی آن خار از پای
چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون / که این می جستم از تو تا باکنون
اگر در عشق صادق بودهٔ تو / بدین سوزن چه لایق بودهٔ تو

اگر در جستن چون من نگاری / رود در پایت ای شوریده خاری
بسوزن آن برون سازی روا نیست / وگر بیرون کنی بازی روا نیست
بکی خاری که چندانش کمالست / که دائم خارِ شِ راه وصالست
بسوزن آن برون کردن دریغست / که عاشق جز بخون خوردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد / گلی میدان که با تو در قبا شد
گلی تو از درخت گل در این کار / که سالی بر امید گل کشد خار
زلیلی خار در پایت شکسته / به از صد گل که غیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر ۱۹

پسر آمد شنیدم دل پر از اسرار / ز الماس زبان گشته گهربار
پدر را گفت آن خواهم همیشه / که باشد کیمیا سازیم پیشه.
اگر یابم بعلم کیمیا راه / شوند از من جهانی کیمیا خواه
گر این دولت بیابم دین بیابم / که آن یک گنج بد دست این بیابم
جهان پر ایمنی گردانم از خویش / فقیران را غنی گردانم از خویش
پدر گفتش چو حرصت غالب آمد / دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را / سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا هست زال هفت پرده / برای صید تو هر هفت کرده

همی بینم ز حرصت رفته آرام / بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه / زخاکش سیری آرد جاودانه

حکایت

عطا گفتست آن مرد خراسان. / که حیوانیست با صد کوه یکسان
پس کوهی که آنرا قاف نامست / نگر آنجایگه او را مقامست
بنام بس قوی حیوان بلوعست / که او پیوسته در خوردن ولوعست
بر او هفت صحرا پر گیاه است / پس او هفت دریا پیش راهست
بیاید بامدادان و بگاه او / خورد آن هفت صحرای گیاه او
چو خالی کرد حالی هفت صحرا / در آشامد بیکدم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار / نخسپد شب دمی از رنج و تیمار
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا / همه خوردم چه خواهم خورد اینجا
دگر روز از برای او جهاندار / کند دریا و صحرا پر بیکبار
چو حرص آدمی دارد کمالی / از آن خواند بلوعش حق تعالی
چگونه ذره‌ای آتش سرافراز / چو در هیزم رسد از بس شود باز
ترا بس آن نکوتر گر بدانی / که آبی بر سر آتش فشانی
وگرنه تو نه هشیاری نه هستی / بمانی جاودان آتش پرستی
وگر یک جو حرامت در میانست / بهر یک جو عذاب جاودانست

حکایت

مگر روح الله آن شمع دل‌افروز | بگورستان گذر میکرد یکروز
زگوری ناله آمد بگوشش | دل آزاری او آمد بجوشش
دعا کرد آنزمان تا حق تعالی | بیکدم زنده کردش چون خیالی
یکی پیر خمیده چون کمانی | سلامش گفت و شد ساکن زمانی
مسیحش گفت پیرا کیستی تو | چه وقتی مردی کی زیستی تو
پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار | منم خیان بن منقد چنین زار
هزار و هشتصد سالست ای پاک | که تا من مرده ام افتاده در خاک
ازاین سختی نیاسودم زمانی | ندیدم خویش را یکدم امانی
مسیحش گفت ای شوریده خوابت | چرا کردند چندینی عذابت
بگفت او کین عذاب من کلیمت | برای دانگی از مال یتیم است
مسیحش گفت بی ایمان بمردی | که از دانگی تو چندین رنج بردی
چنین گفت او که بر اسلام مردم | که چندین سال چندین رنج بردم
دعا گفت آنزمان عیسی پاکش | که تا خوش خفته او شد باز خاکش
مسلمانان مسلمانی ز انیست | ندانم کانچه می بینم چه دینی است
گرت بجو حرام و ناصوابست | هزار و هشتصد سالش عذابست
اگر خود مال سرتا پا حرامست | چگویم کان عقوبت بر دوامست

عزیزا چون وفاداری نداری | غم خود خور که غمخواری نداری
نداری هیچ کردن سر میفراز | حساب خصم از گردن بینداز
که چون بر سر نداری عیسی پاک | بسی بینی عذاب از خصم در خاک
نداری هیچ کار خویش کردن | بجز عمرت کم و از بیش کردن
نمیدانی که تا زر سیم کوشی | بغفلت عمر زرین میفروشی
مکن زر جمع چون سیماب در تاب | که خواهی گشت از سیماب در تاب
ازاین زر پیشتر در زیر خاکست | که از وی بیشتر مردم هلاکست
زری کان سنگ در کوه دگر داشت | بخیل از سنگ آن زر بیشتر داشت
جوی بدهد بیک یقین چو سنگی | بصد یقین نبد بد سفله دانگی
بده گر مردی صد گنج پیوست | ولیکن چون بمردی کم دهد دست
کسی کو نان دهد آید آن کسی به | که یک نان ده ز صد فرمان بسی به
ولی کشته شدن در پای فیلان | ترا به زانکه بر خوان بخیلان
چنین گفته است نوشروان عادل | که گر میری ز درویشی قائل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر | که از نان خسر و مایه شوی سیر
مشو با اهل دنیا در ستیزه | که مردار است و مشتی کرم ریزه
بیک ره اهل دنیا دربانست | چو کرمانند در عین نجاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت | نیاید در دم آخر بکارت

اگر اخلاص باشد آن زمانت	بکار آید وگرنه وای جانت
هر چیزی که در دنیا کمالست	یقین میدان که آن در دین وبالست
چنین داداست صاحب شرع فتوی	که هر کو یک سخن گوید ز دنیا
بپانصد ساله ره کان زاشمارست	ز جنت دور افتد این چه کارست
سخن کز خود بگوید چون بود آن	وگر افزون بود افزون بود آن
کسی کو عمر در دنیا بسر برد	قوی مردی بود در دین اگر مرد
چو گشتی در ره دنیا تو خود را	خری باشی ندانسته خرد را
ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد	نمیدانی ز نادانی چه خیزد

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه جوهر	که دنیا دوست از سگ هست کمتر
که مرداریست این دنیای غدار	سگان هنگامه کرده گرد مردار
چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا	که تا دیگر سگی بردارد آنرا
ذخیره ننهد او از هیچ روئی	نیندیشد ز فردا هیچ موئی
ولی هر کس که دنیا جوی باشد	همیشه در طلب چون گوی باشد
چو گوئی میرود دائم ز عادت	که تا دنیا کند یکدم زیادت
امید عمر یک روزش نه وانگاه	غم صد ساله بر جانش بیک راه
ولی چون نیستت زین پاره مردار	فزون از قدر حاجت را طلبکار

شرف دارد بر آنکس کو شب و روز	ز تف آتش حرص است در سوز

حکایت

چنین گفت عباسه که دنیا	چو مرداریست در گلخن معبا
چو زین مردار شیران سیر خوردند	پلنگان آمدند و قصد کردند
پلنگان چونکه خوردند و رمیدند	سگان جنگ و گرگان در رسیدند
چو اندک چیز از ایشان بر سر آمد	کلاغ از هر سوی جوقی در آمد
بخوردند آن کلاغان آنقدر نیز	بماند از فرث و ز خون اندکی چیز
جعل نیز آمد و آن فرث و آن خون	بگردانید هر سوئی دگرگون
چو ماند آن استخوان بی کبابی	در او تابید بس گرم آفتابی
از او اندک قدر چیزی برآمد	بسی مور از همه سوئی در آمد
چو آن موران خوردند آن چیزی آنگاه	بماند استخوانی خشک بر راه
چنین گفت او که شاهانند شیران	ز بعد آن پلنگانند امیران
سگ و گرگ آن عوامان پریشان	کلاغانند شاگردان ایشان
جعل آن عامل مال است در کار	ولیکن آن همه مور اهل بازار
عزیزا می ندانم تو چه نامی	به بین تا تو از این قومان کدامی
همه دنیا چو مرداریست اید وست	وز او مردارتر آن کز پی اوست
کسی کو از پی مردار باشد	ز مرداری بتر صد بار باشد

حکایت

چنین کردند اصحاب ولایت — زلفظ جعفر صادق روایت
که ویرانی است این دنیای غدار — وزاو ویران تراست آن دل بمقدار
که او معموری دنیا گزیند — که تا در مسند دنیا نشیند
ولیکن هست عقبی جای معمور — وزاو معمورتر آن دل که از نور
نخواهد جز بعقبی در عمارت — شود فارغ دهد دنیا بغارت

حکایت

مگر یحیی المعاذ آن مرد محرم — براهی در دهی بگذشت خرم
یکی گفت اینکه هست این ده ده خوش — زبان بگشاد یحیی همچو آتش
کز این خوشتر دل مردیست بالغ — که هست او از ده خوش نیک فارغ

حکایت

یکی پرسید از آن اهل تقوی — که چه بهتر بود از مال دنیا
چنین گفت او که مالی کان نباشد — که گر باشد بجز نادان نباشد
که گر مالی ز دنیا افتد آغاز — تر آن مال دارد از خدا باز
ولیکن از نه آن مال جهانی — که از حق بازمانی تو زمانی
چو از حق بازمیدارد ترا مال — پس آن بهتر که نبود در همه حال
ترا چون عیش دنیا راه زن شد — کجا در دین توانی بت شکن شد

همه عمرت نبستی خفته راه — نه از روزی نه از بیداری آگاه
چو روز تست صبح گرداند بزودی — که تو در عشقبازی با که بودی
هر آن ساعت که نی در عشق دینی — حریف اژدهای آتشینی

حکایت

یکی شهزادهٔ خورشید فر بود — که بینایی دو چشم پدر بود
مگر آن شاه بهر شاهزاده — عروسی خواست داد حسن داده
بخوبی در همه عالم مثل بود — سر خوبان نقاش ازل بود
سرایی را مزین کرد آن شاه — سرائی نی بهشتی بهر آن ماه
سرائی پای تا سر حور در حور — ز بس چهره همه گه نور در نور
ز بس شمع معنبر روی در روی — معین گشته از شب موی در موی
ز بجر شعر و صوت رود هر دم — خروشش بحر و رود افتاده در هم
ز شوق سبع الوانش اتفاقا — خجل سبع سموات طباقا
عروسی این چنین جشنی چنین خوش — چنین جمعی همه زیبا و دلکش
نشسته منتظر یک خلد پر حور — که تا شهزاده کی آید از آن سور
مگر از شادی آن دم شاهزاده — نشسته بود با جمعی پیاده
ز بس کان شب بشادی کرد می نوش — وجودش برد ل او شد فراموش
بجست از جای سر افکنده در بر — خیال آن عروس افتاده در سر

در آن غوغا ز مستی شد سواره / برآند آواز در دروازه باره
نه پیدا بود در پیشش طریقی / نه همبر در رکاب او رفیقی
مگر از دور دیری دید عالی / منور از چراغش آن حوالی
چنان پنداشت آن سرمست مهجور / که آن قصر عروس اوست از دور
ولی آن دخمه گبران کرده بودند / که از هر سوی خیلی مرده بودند
در آن دخمه چراغی چند میسوخت / دل آتش پرستان می برافروخت
نهاده بود پیش دخمه تختی / بر آن تخت اوفتاده شور بختی
یکی زن داشت پوشیده کفن را / چو شهزاده بدید از دور زن را
چنان پنداشت از مستی باده / که این است آن عروس شاهزاده
ز مستی پای از سر می ندانست / ره بام و بره در می ندانست
کفن از روی آن نو مرده برداشت / محل شهوتش را پرده برداشت
چو زیر آهنگ را در پرده افکند / زبان را در دهان مرده افکند
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز / خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
همه شب منتظر صد ماه پیکر / نشسته تا کی آید شاه از در
چو ناپیدا شد آن شهزاده عالی / پدر را زو خبر کردند حالی
پدر برخاست با خیل سواران / بصحرا رفت همچون بیقراران
همه ارکان دولت در رسیدند / ز دور آن اسب شهزاده بدیدند

پدر چون دید اسب شاهزاده / نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت / بدلداری کشیده در برش سخت
چو خسرو با سپاه او را چنان دید / تو گفتی آتشی در مغز جان دید
پسر چون باز با خویش آمد / نشستش با لشکری در پیش آمد
گشاد از خواب مستی چشم حالی / بدید آن خلوت و آن شاه حالی
گرفته مرده را تنگ در بر / ستاده بر سر او شاه و لشکر
بجای آورده آنچه افتاده بودش / همی بایست مرگ خویش زودش
چو الحق قصه ناکامش افتاد / ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد
همه آن بود میلش از دل پاک / که بشکافد زمین در وافکند خاک
ولیکن کار چون افتاده بودش / نبود از خجلت و تشویش سودش
مرا هم صبر هست ای مرد مخمور / که تا آید ببالین تو آن نور
در آن ساعت بدانی و ببینی / که با که کرده‌ای این همنشینی
چو ابراهیم در دین بت شکن باش / بتان آذری را راهزن باش
که ابراهیم چون آهنگ آن کرد / خداوند جهانش امتحان کرد
ترا گر امتحان خواهند کردن / نگونسار جهان خواهند کردن

حکایت

نوشته در قصص این هم عیان بود / که ابراهیم پیغامبر چنان بود

که بودی چل هزارش از غلامان / سگی آن هر غلامی را بفرمان
قلاده جمله را از زر ولیکن / شماره گوسفندش نیست ممکن
ملایک چشم بر کارش گشادند / ز کارش در حکالی اوفتادند
که او مشغول چندین گوسپندست / خدا میگوید او پاک و بلندست
گر او مستغرق رب جلیلست / نبگذارد خلالی چون خلیلست
بجبریل امین حق گفت برخیز / به پیش او ز ما آواز کن تیز
که تا چون بینی او را در ره ما / چه بینی زد به پیش درگه ما
چو مردی گشت روح القدس مخصوص / با آواز خوش الحان گفت قدوس
خلیل الله چون بشنید آواز / بپای افتاد گفتی آن سرافراز
بدو بخشید ثلثی گوسپندان / بدو گفت ای دوای دردمندان
بگو یکبار دیگر نام یارم / که این نام است وام غمگسارم
دگر ره گفت آن قدوس آنگاه / دگر ره اوفتاد از شوق در راه
بدو بخشید آن تاج بلند آن / دوم ثلثی که بود از گوسپندان
دگر ره گفته نام حق دگربار / بگو چون به ازاین نبود دگر کار
دگر ره گفت قدوسی باواز / دگر ره بیخودیش افتاد آغاز
بدو بخشید یکسر گوسپندان / کم از هیچی بود نگذاشت چندان
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک / منم روح القدس در قالب خاک

مرا این گوسپندان نیست درخور / ترا دست این جمله ای پاک مطهر
که جبریل امین در تسبیح ها بی / نبودست آرزومند کبابی
خلیلش گفت آگاهی از این دار / که چیز داده نستانم دگربار
دگر جبریل گفتا زین شبانی / نباید من نتوان رفتم تو دانی
خلیلش گفت من نیز این همه پاک / رها کردم نمیدارم از آن باک
خطاب آمد ز حق سوی ملایک / که هان چون بود ابراهیم مالک
که چون جبریل نام من ندا کرد / بنام من همه نقدی فدا کرد
یقین تان شد که او جز بنده نبود / بما زنده بمالی زنده نبود
ملایک باز گفتند ای خداوند / اگر دل زندگی دارد بفرزند
پس آنگه کرد حق از راه خوابش / بتسلیم پسر کشتن خطابش
پسر را چون برای کشتن آورد / زمین را چون فلک در گشتن آورد
برآمد از ملائک بانگ و فریاد / که او از مال و فرزند است آزاد
ولی او زنده این ساعت بخویش است / بسی این زندگی از جمله بیش است
چنان تقدیر رفت از غیب دانش / که در آتش کشند از امتحانش
بآخر چون بآتش شد گرفتار / درآمد جبرئیل از اوج اسرار
که بین در خواه هر حاجت که داری / بتو گشاندارم چون برآری
اگر از غیر حاجت خواه باشم / پس از اغیار این درگاه باشم

من از خود فارغم بشنو سخن راست / خدا داند که آنچش بود خواست
ملایک چون مقام او بدیدند / ز صدق او خروشی برکشیدند
کاتهی پاک جسم و پاک جانست / هرچش آزمودی بیش از آنست
چنان چه دیدیم او در عشق نرمش / که آتش سرد شد از عشق گرمش
بهشتی گشت دوزخ از دل او / زهی خلقت که آمد حاصل او
گرش تو خواهیش با خویش شاید / گرش جلوه دهی زین بیش شاید
گر از دین خلیلت رهبری نیست / ترا پس جز طریق آذری نیست
اگر کاریت ناگه کوزه گردد / ذات نمرود را آن روز گردد
رسی در خشم و شهوت تو بجائی / که چون کرگس برندت در هوائی
چنان در جوش آید خشم و کینت / که بر گردون رسد صندوق سینت
ترا چون کرگس و صندوق هم هست / بنمرودیت در عالم علم هست
چو مردم میرسد صد تیر انکار / چو نمرودت بدین گردند پرگار
وگر یک جو زمی خوردن بجایست / بعینه حرب کردن با خدایست
تو پس در کار خود نمرود خویشی / به نیک و بد زیان و سود خویشی
توئی در بند افزونی بمانده / ملایک غرق بیچونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو / که بنشستی که زر افزون کنی تو
همه عمرت زیان بودست ایدوست / که تا یکجو زرت سودست ایدوست

چو همت جای مردی یگت فرض است / بسی کم از زنان مستحاضه است
توانگر را پیمبر مرده خوانده است / کسی کو سیم دارد مرده مانده است
چو سگ زر زین مکن چندین جهانی / که این سگ را تمامست استخوانی
ترا این نفس همچون کین زردشت / بزیر پای تا کی خواهدت کشت
بکاری گر نکو داریش مشغول / شوی از دست او از کار معزول

حکایت

پسر را گفت حلاج ای نکوکار / بچیزی نفس را مشغول میدار
وگرنه او ترا معزول دارد / بصد ناکردنی مشغول دارد
که تو در ره نه مرد قوی ذات / که تنها دم توانی زد بمیقات
ترا تا نفس میماند خیالی / بود مشغولیش دادن کمالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد / عجب این است کاینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد یکزمانش / بغیبت گرسنه گردد زبانش
چو تیغ تیز نگشاید زمانی / بغیبت میکشد برهم جهانی
بسی گرچه بسی گوئی به پیشش / نیاری کرد یکساعت خموشش
چنین نقل است در توریة کانکس / که او غیبت کند وانگه از آن پس
از آن توبه کند آخر کسی اوست / که در صحن بهشتش ره دهد دوست
وگر خود توبه نکند اولین کس / که در دوزخ رود او باشد و بس

اگر تیغ زبان شد چون زبانه شود چون رمح خطّی راست خانه
نشان راستی دل بود آن که دل را اوّلین منزل بود آن
در این منزل بزرگان جهان را چو خاموشی شرابی نیست جانرا

حکایت

بزرگی بود میگفت و شنود او بسی گردِ جهان گردیده بود او
یکی گفتش که ای دانای دمساز گر او دیدی گر او گوئی سخن باز
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم بدیدم در جهان من یک تن و نیم
یکی آن بود مانده در پس او که نی نیک و نه بد گفت از کسی او
ولیکن نیمهٔ آن بود کز عِز بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
ترا تا نیک و بد همراه باشد نه دل بینا نه جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت بسترِ قدس مشغولست جانت

حکایت

پسر گفتش که درویشی بسیار بسی باشد که آرد کافری بار
بزر چون دین و دنیا میشود راست ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست
پدر گفتش که چون زر سایه افکند ترا بی گوهر و بی مایه افکند
نیاید دین و دنیا راست هردو ز حق میدان که نتوان خواست هردو
یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار شبانگاهی برون آمد ببازار

که بختی تره برچینند ز راهی که او بد گرسنه از دیر گاهی
یکی ترسا کمیت تنگ بسته بر او زینی مرصّع بر نشسته
دو چارش خورد در بازار با او غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد ز درویشی خود الحق خجل شد
خطابی کرد سوی حق کِای آگاهی چنین خواهی مرا او را نخواهی
منم از دوستان و زدشمنان او چنین خواهی که باشم من چنان او
یکی ترسا است در ناز و زر و عز مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
محبت را نصیب از وی گدازش عدو را هم نواز و هم نوازش
ز تو نی نان نه جامه خواندهٔ را دهی اسب و عمامه راندهٔ را
چو گفت آن پیر در خون مانده آن راز شنید از هاتفی در سینه آواز
که ای مؤمن اگر خواهی همه خر بدل کن تا کند ترسا بدل تر
تو زانِ خود بده چون تنگدستی وزان او همه بستان و رستی
مسلمانی بترسائی بَدَل کن بدِه فقر و فنا گیر و عمل کن
اگر او را درم دادیم و دینار ترا ای مردِ دین دادیم دیدار
ز دین بیزار شو دینار بستان بیفکن خرقه و زنّار بستان
چو این سِر در دلِ آن پاک افتاد ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته وجود از پس خرد از پیش رفته

فغان در بست و گفتا کای الهم　　نخواهم این بدل هرگز نخواهم
نخواهم این بدل من توبه کردم　　دگر هرگز نگردد این بگردم
بصد صنعت نکو کردست دستان　　میفکن آن نکوئی را ز خود باز
بخود رائی تو خود رائی و هستی　　برای از خود خدارا باش و رستی
اگر یک مویت از نسیان نشانست　　بیابی هرچه در هر دو جهانست

حکایت

بزرگی گفت از پیران این راه　　که تا بشناختم حق را از آن گاه
مرا نی امن و نی نا ایمنی ماند　　نه با کس دوستی نی دشمنی ماند
کنون من گفتم اسراری که باید　　از این پس می بکن کاری که باید
زبیده بود در هودج نشسته　　بحج میرفت بر فال خجسته
ز بادی آن سر هودج در افتاد　　یکی صوفی بدیدش در سر افتاد
چنان فریاد و شوری در جهان بست　　که نتوانست کس او را زبان بست
از آن صوفی زبیده گشت آگاه　　نهفته خادمی را گفت آنگاه
مرا از نعره او باز خر زود　　دگر خرجت شود بسیار زر زود
یکی همیان زر خادم بدو داد　　نه بستد بدره دادش تن فرو داد
چو ده همیان زر بستد بیکبار　　نه نعره ماندش نی نالهٔ زار
زبیده چون ز سر او خبر یافت　　که آن صوفی ز سر عشق سر تافت

بخادم گفت تا دستش فرو بست　　بزخم چوب هفت اعضاش بشکست
فغان بیکرد آخر من چه کردم　　که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو بر خویش　　چه خواهی کرد تو کذاب زین بیش
که کردی دعوی عشق چو من کس　　چو زر دیدی بسی بودت ز من بس
ز سر تا بن همه دعویت دیدم　　که در دعویت بی معنیت دیدم
مرا بایست جست و چون بجستی　　یقینم شد که تو در عشق پستی
مرا گر جستی و اسباب و املاک　　زر و سیم همه بودی ترا پاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز　　سزای همت تو کردم آغاز
مرا بایست جست ای ناخبردار　　که تا جمله ترا بودی بیکبار
تو در حق بند دل تا رسته گردی　　چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه درها بگل بر خود فرو بند　　دَرِ او گیر و کلی دل در او بند
که تا از میغ تاریک جدائی　　بتابد نور صبح و روشنائی
اگر آن روشنائی باز یابی　　طریق آشنائی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند　　بنور روشنائی راه بردند

حکایت

شنیدم اردشیران یک زنی داشت　　که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
مگر یک روز آن زن از سر قهر　　طعامی برد شه را کرده پر زهر

چو در روا هشش نظر بر شاه افتاد　　ز دستش کاسه در درگاه افتاد
بلرزید و برفت از رنگ رویش　　از آن پس در گمان افتاد سویش
طعام او بمرغی داد آن شاه　　بمرد آن مرغ و حیران ماند از آن شاه
بموبد داد زن را شاه حالی　　که قالب کن ز قلبش زود خالی
بریزش خون و در خاکش بینداز　　دل ما زین سگ بیدین بپرداز
زن آبستن بد از شاه خردمند　　نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
بیندیشید موبد کین شهنشاه　　اگر افتد بدام مرگ ناگاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش　　بود طوفان غوغا در سرایش
همان بهتر که این زن را نهان من　　بدارم تا چه بینم از جهان من
ولی ترسید کز راه محالی　　کسی را بعد از آن آید خیالی
ز راه تهمت بدخواه برخالت　　چنان کان تهمتش از راه برخاست
چو شه را او بدین گشتن وصی کرد　　برفت آن موبد و خود را خصی کرد
نهاد آن عضو خود در حقه راست　　بپیش شاه شد پس مهر درخواست
بمهر شاه بند حقه بربست　　شهنش گفتا چه داری موبدت دست
جوابش داد موبد کای جهاندار　　چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سر حقه بمهر شاه پیروز　　فرو بستم بدین تاریخ امروز
چو گفت این حرف آن مرد یگانه　　فرستادش همی سوی خزانه

چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه　　یکی زیبا پسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بود رویش　　که در شب می برآید میغ مویش
همه فرهنگ و فر نیکو همی بود　　که الحق زین ضعیفه زن قوی بود
چو موبد دید روی طفل از دور　　نهادش پر سعادت نام شاپور
بصد نازش درون پرده ناز　　همی پرورد روز و شب با عزاز
چو القصه رسید آنجا که شاید　　نشاندش اوستاد آنجا که باید
دلش از علم چون آتش برافروخت　　بزودی کیش زردشتی در آموخت
چو از تعلیم و زند پیر پرداخت　　بچوگان و به گوی و تیر افراخت
به تیغ و نیزه استاد جهان شد　　بهر وصفش که گویم بیش از آن شد
کشیده قدِ چون تیرش روان گشت　　رخش بر سرو ماه دلستان گشت
چو عنبر در رکاب موی او بود　　بحکم جادوئی هندوی او بود
لب او داشت جام لعل در می　　که بودش شادی سر سبز در پی
فشاندی آستینی هر زمانی　　که در زیر قلم بودش جهانی
مگر شاه جهان یکروز غمگین　　نشسته بود و ابرو کرده پر چین
از او پرسید موبد کای جهاندار　　شه دین را چه غم آمد پدیدار
که پر آبت همی بینم چو هر روز　　دلم ندهد که بنشینی در این سوز
شهش گفتا نیم از سنگ خاره　　ز رفتن نیست کس را هیچ چاره

غمم زانست کز جور زمانه / ندارم هیچ فرزندی یگانه
که چون مرگ افکند در حلق دامم / که بعد از من بود قایم مقامم
چو بشنید اینسخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه
بشه گفتا مرا از تو نهانست / که آنهم از شگفت این جهانست
اگر پیمان رسد از شهریارم / بگویم ورنه هم در پرده دارم
چو پیمان کرد شه القصه با او / بگفت آن حال یک یک قصه با او
بفرمود آنکه آن مرد یگانه / که تا آن حقه آرند از خزانه
چو شاه عالم از بیم خیانت / ز موبد دید آن دین و دیانت
دگر آوازهٔ فرزند بشنید / خروش و مهر آن پیوند بشنید
نمیدانست کز شادی چه گوید / وز آن موبد ز آزادی چه گوید
بموبد گفت صد کودک بیارای / همه مانند شاپورم بیکجای
که مردم را بنور آشنائی / توان دیدن ز یکدیگر جدائی
همه هم جامه و هم زاد و هم بر / همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
که تا جانم بزیر پردهٔ راز / تواند یافت آن خویشتن باز
بشد آن موبد دانا دگر روز / بمیدان برد صد کودک دلفروز
همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ / چنان کش گفته بود آنشاه دلتنگ
چو در نظاره آمد شاه آفاق / پسر را دید حالی در میان طاق

بیک

بیک دیدن که اورا دید بشناخت / بر خود خواندش و بگرفت و بنواخت
بدو بخشید حالی مادرش را / بسی غم خورد نیز آن غمخورش را
از این قصه بدان کز آشنائیست / از این هر ذره ذره روشنائیست
اگر ذره نیابد نور خورشید / شود محجوب چون بیگانه جاوید
اگر یک ذره یابد آشنائی / ز خورشیدش بود صد روشنائی

حکایت

مگر از چشم زخم چشم اغیار / بدرد چشم ایاز آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش همچو خون شد / دو نرگس زان چشمش لاله گون شد
علی الجمله چو روزی ده برآمد / ز درد چشم چشمش در سر آمد
چنان از درد چشم او ممتحن گشت / که صفرا گشتش بیخویشتن گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد / سواره گشت محمود و گذر کرد
ببالین ایاز آمد نهان او / نهاد انگشت بر لب آنزمان او
بدان بیمارداران گفت زنهار / مگر دانید از شاهش خبردار
چو بنشست آنزمان محمود غازی / بجست از جا ایاز دلنوازی
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست / زهی بنده که چون آزاد بنشست
بدو گفتند کای از خویش رفته / تن از پس مانده جان از پیش رفته
ز درد چشم سرگردان بمانده / میان جان و تن حیران بمانده

چو شد بنشست بر بالینت از پای	تو صفرا کرده چون برجستی از جای
نگفتت کس نبودت چشم بر راه	چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او که چه حاجت شنیدن	ندارم احتیاجی هم بدیدن
ز گوش و چشم آزادست جانم	که من از جان ببویش باز دانم
چو بوی او ز جان خود شنودم	شدم زنده اگرچه مرده بودم
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر	ببوئی روشنش شد چشم در سر
تو میباید که چشم از درد سازی	ز درد چشم تو خود میگدازی
چو بوی آشنائی یافتی تو	بر آفاقِ دو عالم تافتی تو
که آن یکذره نور آشنائی	چو خورشید دارد روشنائی
چو دائم دوستی حق چنانست	که یکذره به از هر دو جهانست
خدائی آنچنان میداردت دوست	ازاین شادی توان گنجید در پوست
بزرگانی که این پرگار دیدند	بصد جان نقطهٔ دردش خریدند
هزاران جان برای یک خطابش	برافشاندند دل بر اضطرابش

حکایت

سه بار آن کافری در آتش و خون	بگردانید بر جرجیس گردون
تنش شد ذره ذره چون غباری	ز خاک او برآمد لاله زاری
میان این همه رنج و عذابش	رسید از هاتف عزت خطابش

که هر

که هر کو دوستی ما زند لاف	نیارد خوردنی دردی می صاف
سزای دوستان این است مادام	که گردون شان بود در هفت اندام
بدو گفتند ای جرجیس توئی پاک	ترا هیچ آرزوئی هست در خاک
مرا گفت آرزو آنست کاکنون	که یکباره گرد در زیر گردون
کنندم پاره پاره در عذابی	که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج بر جانم رقم زد	که تا در دوستی ما قدم زد
تو قدر دوستان او ندانی	که مردی غافلی در زندگانی
کسی کز دوستی دم زد تو آن باش	و یابی دوستان دوستان باش

حکایت

مگر یکروز میشد یوسفِ پاک	زلیخا را نشسته دید در خاک
شده پوشیده از چشمش جهانی	ولی پوشیده چشم خاکدانی
به بیماری و درویشی گرفتار	ز صد گونه نه بخویشی گرفتار
بهر دم صد تاسف پیش خوردی	غم یوسف ز یوسف بیش خوردی
بره بنشسته چون امیدواری	که از خاک رهش یابد غباری
که تا بو کز غبار راه آن شاه	غباری گر بود برخیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت الهی	ازاین فرتوت نابینا چه خواهی
چرا او را نگردانی کم و کاست	که او بدنامی پیغمبرت خواست

در آمد جبرئیل و گفت آنگاه
که او را بر نمی‌گیریم از راه

که او آنرا که ما را دوست دارد
جهانی دوستی در پوست دارد

چو او را دوستی تست پیوست
مرا هم با تو با او دوستی هست

که گفتت مرگ گل در بوستان خواه
هلاک دوستان دوستان خواه

که گر عمری بجان گردانمش من
برای تو جوان گردانمش من

چو او جان عزیز خود ترا داد
عزیزش گر کنم چون جان ترا داد

چو او بر یوسفِ ما مهربانست
که او در کینهٔ او قصد جانست

گرش دعوی عشق تو چو شاهست
دو چشم اشکبارش دو گواهست

چو این عاشق گوا با خویش دارد
بنو هر روز رونق بیش دارد

اگر واقف شوی بر جانفشانی
ز سرّ عاشقان یابی نشانی

وگر از جان فشاندن نیست بویت
ندارد هیچ سودی گفت و گویت

وگر جان بر نیفشانی تو حالی
ستاند از تو تیغ لاابالی

حکایت

چنین گفتست ابراهیم ادهم
که میرفتم بحج دلشاد و خرم

چو چشمم من بذات العرق افتاد
مرقع پوش دیدم مرده هفتاد

همه از گوش و بینی خون گشاده
میان رنج و خواری جان بداده

چو بختی گردِ ایشان بر دویدم
یکی را نیم مرده زنده دیدم

برفته جان و پیوندش بمانده
شده عمر و دمی چندش بمانده

شدم آهسته پیش وی خبر جوی
که چیست اینحال آخر حال برگوی

زبان بگشاد و گفتا ای براهیم
بترس از دوستی کز تیغ تعظیم

بزاری حاجیان انگشت بیباک
بسان کافران روم در خاک

قضای او از آن با حاجیانست
که با او جان اینها در میانست

بدان شیخا که ما بودیم هفتاد
که ما را سوی کعبه عزم افتاد

همه پیش از سفر با هم نشسته
بخاموشی گزیدن عهد بسته

دگر گفتیم یکساعت در این راه
نیندیشیم یک ذره جز الله

بغیری ننگریم و جمع باشیم
همه در استقامت شمع باشیم

بآخر پای چون در ره نهادیم
بذات العرق با خضر اوفتادیم

سلامی گفت خضر پاک ما را
جوابی گشت از ما آشکارا

همه از دیدنِ او شاد گشتیم
بدل گفتیم ما آزاد گشتیم

چو ما از خضر استقبال دیدیم
از این نیکو سفر اقبال دیدیم

چو این معنی همی در خاطر آمد
ز پس ندا هاتفی آخر بر آمد

که هان ای گژ روان بیخورد و بیخواب
همه هم مدعی و جمله کذاب

شما را نیست عهد و قول مقبول
که غیر ما شما را کرد مشغول

چو از میثاق ما بگذشته گشتید
ز بدعهدی بغیری غره گشتید

شما را تا نریزم خون بزاری / نخواهد بود دردی صلح و یاری
کنون این جمله را خون ریخت برخاک / نمیدارد ز خون عاشقان باک
از او پرسید ابراهیم ادهم / که تو از مرگ چون ماندی مسلم
چنین گفت او که میگفتند خامی / زهی پختن ماچون نا تمامی
چو پخته گردی ای بی روی و بی راه / بدیشان در رسانیمت همانگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز / نشان گم گشت چون ایشان از او نیز
چه وزن آرد در این ره خون مردان / که اینجا آسیا از خونست گردان
گروهی در ره او دیده بازند / گروهی جان محنت دیده بازند
چو تو نی دیده در بازی و نه جان / که باشی تو نه این باشی و نه آن

حکایت

شعیب از شوق حق در ماه بگریست / از آن پس چشم پوشیده همی زیست
خدا بینا ششش کرد از بعد آن باز / بشد ده سال دیگر خون فشان باز
دگر ره تیره شد در چشم گریانش / دگر ره چشم روشن کرد یزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست / دگر ره نیز نتوانست نگریست
چو نابینا شد و گریان بیفتاد / خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از بیم دوزخ خون فشانی / ترا آزاد کردم جاودانی
وگر بهر بهشتی زار و گریان / ترا بخشیدم بهشت و مرغ بریان

بر

شعیب آنگه زبان بگشاد حالی / که ای حکم تو حکم لایزالی
من از شوق تو میگریم چنین زار / که من بس فارغم از نور و از نار
نه یکدم از بهشتم یاد آید / نه از دوزخ مرا فریاد آید
مرا قرب تو باید جاودانی / بگفتم درد خود دیگر تو دانی
خطاب آمد ز اوج آشنائی / که چون گریان برای شوق مائی
کنون پس میگری و میگری زار / که تا وقتی که آید وقت دیدار
عزیزا چون نه این دیدار داری / بسی بگری که عمری کار داری
که چندانی که در دل رشک بیش است / بچشم عاشقان در اشک پیش است

حکایت

چنین نقلست کز آحاد امت / گروهی را کنند بی بهره رحمت
خطاب آمد مر ایشان را هم اکنون / سوی دوزخ برید آغشته در خون
باخر بر لب دوزخ بیکبار / ز حق خواهند مهل اندک نه بسیار
خطاب آمد ز حضرت آشکارا / که کاری می نکو کردید ما را
کنون سالی هزاری نه بعلت / بفضل این قوم را دادیم مهلت
چنین نقلست کان قوم جگرسوز / همی گریند این مدت شب و روز
چو این سال هزار آید بسرشان / ز حضرت مهلتی باید دگرشان
چو دیگر ره ز حق مهلت ستانند / که تا بر درد خود خون میفشانند

مدام این سه هزاران سال افزون
همی گریند و میگردند در خون

که کس یکلحظه با آن قوم مسکین
نگوید کز چه میگریند چندین

بزرگی گفت صد جان پریشان
چو جان من فدای اشک ایشان

که دردی را که آن درمان ندارد
ز حضرت جز دل انسان ندارد

ترا تا درد بیدرمان نباشد
بدرمان کردنت فرمان نباشد

همی یک دردش از صد جان ترا به
که دردش از بسی درمان ترا به

ترا اگر بو عبیده بود جراح
دلت جز بر جراحت نیست اصلاح

بپای انداز خود را سر نگونسار
مگر از خاک برگیرد ترا یار

اگر تو برنگیری سر ز پایش
بدست آری کمند دلربایش

حکایت

مگر سلطان شه محمود فیروز
ایاز خویش را پرسید یکروز

که از چه رشک آید بر جانت
جواب راست خواهم این زمانت

چنین گفت او که در رشکم همه جای
از آن آسنگی که میمالی تو در پای

اگر هرگز دهد این دولتم دست
نهم سر بر کف پای تو پیوست

چو رویم بر کف پای تو باشد
همیشه روی من جای تو باشد

اگر روزی ایاز تو از این جای
نهد بر آسمان هفتمین پای

ندیدی بانگ رستم از کرستان
که چون اسفندیاری کرد دستان

دم

دلم از رشک سنگت می بنالد
که او رخ در کف پای تو مالد

بباطن هر چه بتوان کرد می کن
بظاهر ترک خواب و خور همی کن

بدستان و بحیلت پیش میرو
بصدق و معرفت بخویش میرو

مگر راهی بدیشان باز یابی
دمی با همدمی دمساز یابی

اگر با همدمت یکدم بهم تو
ببینی خویش را رستی ز غم تو

تو بنگر که کجا و تو کجائی
عجب نبود اگر باشد جدائی

حکایت

مگر یکروز مجنون در نشاطی
نشسته بود در پیش رباطی

یکی دیوانه (دیوار) بود از گچ ببسته
بدانجا لیلی و مجنون نشسته

خوشی میگفت اگر عمری ندیدم
هم آخر هر دو را باهم بدیدم

مگر در خواب می بینم من اکنون
نشسته پیش هم لیلی و مجنون

بهم این هر دو را هرگز که دیدست
خدایا در جهان این غم که دیدست

المقالة الحادی والعشرون

پسر گفتش هر پندم که دادی
بهر پندی مرا بندی گشادی

مرا صد مشکل از پند تو حل شد
مس من با زر رکنی بدل شد

سخنهای تو گر بس سودمندست
بغایت هم مفید و هم بلندست

ولی زانم هوای کیمیا نوست / گر او هم دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین در هم زند دست / بدست آید مرا معشوق پیوست
که تا دنیا و دینم یار نبود / مرا از یار استظهار نبود
پدر گفتش دماغت پر غرور است / که این اندیشه از تحقیق دور است
تو تا هر نیک و هر بد در نبازی / نباشی عاشقی الا مجازی
اگر در عشق می باید کمالت / بباید گشت دائم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سوم خون / اگر آئی ازین سه بحر بیرون
درون پرده معشوقت دهد بار / وگرنه بس که معشوقت دهد یار
وگر آگه نگشتی زین روایت / ترا دائم تمامست این حکایت

حکایت

امیری سخت عالی رای بودی / که اندر حد بلخش جای بودی
بعدل و داد امیر عالمین بود / که جد او ملک زاد زمین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی / بنام کعبهٔ دین کعب بودی
ز رایش فیض بد شمس و قمر را / ز جودش نام و نان اهل هنر را
ز عدلش میش و گرگ اندر جوانی / بهم گرگ آشتی کردی بسالی
ز سهمش آب دریاهای پر جوش / شدی در آتشی در سنگ خاموش
ز رخمش گر هنر بودی جهانی / ز خاطر محو گشتی در زمانی

اگر ز

ز قهرش آتش افسرده بودی / چو انگشتی شدی اندر کبودی
ز جاه او بلندی مانده در جاه / چه میگویم جهت گم گشت از ماه
ز حلمش کوه بر جا اوفتاده / زمین در خاک و در پای اوفتاده
ز خشمش رفته آتش در دل تنگ / ولی گر چشم بر نم در دل سنگ
ز تابش برده خورشید فلک نور / جهان را روشنی بخشیده از نور
ز جودش بحر و کان تشویر خورده / گهر در بحر و صلت کان فسرده
ز لطفش برگ گل در یوزه کرده / ولیک از شرم او در زیر پرده
ز خلقش مشک در دنیا دمیده / ز دنیا نیز بر عقبی رسیده
رخی چون آفتابی آن پسر داشت / بخوبی در جهان او بود کان داشت
خرد در عشق او دیوانه بود / بخوبی در جهان افسانه بود
کسی گر نام او بردی بجائی / شدی هر ذره اش یوسف نمائی
مه نو چون بدیدی ز آسمانش / زدی چون چنگ زانو هر زمانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی / بهشت عدن ابیشان بدیدی
سر زلفش چو در خاک اوفتادی / از او هیچی در افلاک اوفتادی
دو نرگس داشت نرگس دان بادام / چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
چو تیر غمزهٔ او سر بزه کرد / دل عشاق را آماج گه کرد
شکر از لعل او طعم دگر داشت / که لعلش زهر دارو در شکر داشت

دهانش درج مروارید تر بود — که هر یک گوهرین تر زان دگر بود
خوشی دندان او مرجان نمودی — نثار او شدی هر جان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود — شرابش از شراب کوثری بود
فلک گر گوی سیمینش بدیدی — چو گوئی بی سر و بن میدویدی
جمالش را صفت کردن محالست — که از من آن صفت کردن خیالست
بلطف طبع او مردم نبودی — که هر چیزی که از مردم شنودی
همه در نظم آوردی بیکدم — به پیوستی چو مروارید در هم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود — که گوئی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت — بدلداری بسی تیمار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را — به پیش خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار — ز من بپذیرش و تیمار میدار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش — بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نامداران — بسی گردنکشان و شهریاران
ندادم من بکس گر تو توانی — که شایسته کسی یابی تو دانی
گواه این سخن کردم خدا را — بشولیده مگردان جان ما را
چو هر جنسی سخن پیشش پدر گفت — پذیرفت آن پسر هر چه پدر گفت
بآخر جان شیرین زو جدا شد — ندانم تا چرا آمد چرا شد

بسی نه روز بر آمد چو افلاک — که تا با او سرش افکند در خاک
گمان حق بیازوی بشر نیست — کز این آمد شدن کس را خبر نیست
که میداند که بودن تا بکی داشت — کسی کآمد چرا رفتن ز پی داشت
پدر چون شد بایوان الهی — پسر بنشست در دیوان شاهی
بعدل و داد کردن در جهان تافت — جهان از وی دم نوشیروان یافت
رعیت را و لشکر را درم داد — بسی سالار را کوس و علم داد
بسی مغز اکه از هر سر برون کرد — بسی بیدادگر را سرنگون کرد
بخوبی و بناز و نیکنامی — چو جان میداشت خواهر را گرامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار — ز بهر او چه بازی کرد در کار
غلامی بود حارث رایگانه — که او بودی نگهدار خزانه
بنام آن ماه وش یکتاش بودی — ندانم تا کسی همتاش بودی
بخوبی در جهان اعجوبهٔ بود — غم عشقش عجب منصوبهٔ بود
مثل بودی بزیبائی جمالش — اجل بودی بزرگ دار وصالش
بگل در گل معطل اوفتادی — گرو در حمرة الخجل اوفتادی
اگر عکس رخش گشتی پدیدار — بجنبش آمدی صورت ز دیوار
چو زلف هندوش در کین نشستی — چو جعد زنگیان در چین نشستی
چو زلفش سرکشان را بنده میداشت — چنان نقدی ز بس افکنده میداشت

چو دو ابرودش پیوسته برآمد — کمان بود اول آنگه درزه آمد
عزیمی حرب چشم او را از آن بود — که با بادام نقدش در میان بود
صف مژگانش صف گردی شکسته — بزخم تیر باران دو رسته
دهانی داشت همچون لعل سفته — دو رشته دُرِّ نا سفته نهفته
یکی گر سفته شد لعل دهانش — نبود آن جز بالماس زبانش
لبش خط داد عمر جاودان را — گر آن لب یافت آب خضر جان را
ز دندانش توان کردن روایت — که بُد دُرِّ یتیم او بی دوایت
چو یوسف بود گوئی در نکوئی — خود از چاه زنخدانش چه گوئی
ز گویش تا یکی بیهوش باشم — چو در گوی آمدم خاموش باشم
به پیش قصر باغی بود حالی — بهشت نقد او را در حوالی
همه شب می نخفت از عشق بلبل — طریق خارکش میگفت با گل
گل از غنچه بصد غنج و بصد ناز — شکر خنده بسی میکرد آغاز
چنان آمد که طفلی مانده در خون — گل سرخ از قماط سبز بیرون
صبا همچون زلیخا در دویده — چو یوسف گل از او دامن دریده
چو بادی خضر بر صحرا گذشته — ولیکن پا بهوس خویش گشته
بیکره ارغوان آغشته در خون — بخون نیز آمده بر خویش بیرون
بدست آورده نرگس جام زر را — ز باران خورده شیری چون شکر را

سر لاله چو در پای اوفتاده — کلاهش را المرجای اوفتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده — ز کنعان بوی پیراهن رسیده
همه مرغان در افکنده خروشی — ز جانانی ترانا مانده گوشی
بوقت صبحگاهی باد مشکین — چو سوهان کرده روی آب پرچین
مگر افراسیاب آب زره یافت — که آب از باد نوروزی زره یافت
ز هر سو کوثری دیگر روان بود — که آب خضر کمتر رشح آن بود
به پیش باغ طاقی تا بکیوان — نهاده تخت حارث پیش ایوان
شده حارث چو خورشیدی خجسته — سلیمان وار در پیشان نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان — ببالا هر یکی سرو خرامان
ستاده صف زده ترکان سرکش — بخدمت کرده هر یک دست در کش
ندیمان سرافراز نکورای — بخدمت چشمها افکنده بر پای
شریفان همه عالم وضیعش — نظام عالم از رای رفیعش
ز بیداری بختش فتنه در خواب — ز بیم خشمش آتش چشم پر آب
زحل کین مشتری و ماه طلعت — عطارد فطرت و خورشید رفعت
مگر بر بام آمد دختر کعب — شکوه حسن در چشم آمدش صعب
چو بختی کرد هر سوئی نظاره — بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو روی و عارض بکتاش دید او — چو سروی در قبا بالاش دید او

جهانی حسن وقف چهرهٔ او / همه خوبی چو یوسف بهرهٔ او
بساقی پیش شاه استاده برپای / سر زلف دراز افکنده در پای
ز مستی روی چون گلنار کرده / مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده / عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سرمست دردادی شرابی / گهی بنواختی خوش خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز / گهی در روی بردی بلبل از ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید / دل خود وقف یکیک موی او دید
در آمد آتشی از عشق زودش / بغارت برد کلی هرچه بودش
چنان آن آتش در جان اثر کرد / که آن آتش تنش را بی خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم شد / ز سر تا پا وجود او عدم شد
ز دو نرگس چو ابری خونفشان کرد / بیکساعت بسی طوفان روان کرد
چنان برکند عشق او ز بیخش / که کلی کرد گویی چارمیخش
چنان از یکنظر در دام او شد / که شب خواب و بروز آرام او شد
چنان بیچاره شد زان چاره ساز او / که می نشناخت سر از پای باز او
همه شب خونفشان و نوحه گر بود / چو شمعش هر نفس سوز دگر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد / چو آتش شد از آن و در تبی افتاد
علی الجمله ز دست رنج و تیمار / چنان ماهی بسالی گشت بیمار

طبیب

طبیب آورد حارث سود کی داشت / که آن بت درد بیدرمان نمی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد / که جان درمان از جانان پذیرد
برون پرده دختر دایهٔ داشت / که در حیلت گری سرمایهٔ داشت
بصد حیلت از آن مهروی درخواست / که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی آمد مقر البته آن ماه / مگر آمد زبان بگشاد آنگاه
که من بکتاش را دیدم فلان روز / بزلف و چهره جانسوز و دلفروز
چو سرمستی ربابی داشت در بر / من از وی چون ربابی دست بر سر
چو بود آواز سبزا رنگ گلزار / شد آخر سبزه در سبزی پدیدار
بزخم زخمه در راهی که او راست / مخالف را بقولی کرد رگ راست
مخالف راست گر نبود بعالم / در آن پرده بسازد زیر با بم
دل من چون مخالف شد چه سازم / نیاید راست این پرده نوازم
کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم / که اهل پردهٔ عشاق گشتم
چو بشنودم از آن سرکش سرودی / ز چشمش ساختم در پرده رودی
چنان عشقش مرا بیخویش آورد / که صد ساله غمم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم / که آمد ملکت جمعیت زوالم
چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست / که دل خون کرد تا همچون جگر بست
چنان بیمار و سرگردان از آنم / که میدانم که قدرش می ندانم

بخوبی کس چو یکتاش آن ندارد / که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون میتوان زان سروبن گفت / چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
چو پیشانی او دندان سیمست / گر از زلفش کنم چوگان چه سهمست
در آن میدان بدان سرگشته چوگانش / نخواهم برد گوئی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان میکند او / سرم چون گوی گردان میکند او
اگر رویش نباید آشکاره / شود هر ذرهٔ صد ماهپاره
هلال عارضش چون هاله انداخت / مه نو را غمش در ناله انداخت
چو زلف دلربایش حلقه در شد / بهر یک حلقه صد دل در کمر شد
سوادی یافت هردم نرگس او / از آن شد معتکف در مجلس او
چنان جادو است چشم خونگر و تیز / که میبارد جهانی بجز مویش
چو تیر غمزهٔ او کارگر شد / ز سهمش رنج رویین در کمر شد
خطی دارد بدان سیاره دندان / بخون من لبش زانست خندان
صدف را دید آن دُرّ یتیمش / بدندان باز ماند از نعت سیمش
دهانش بستهٔ تنگ است خندان / که آنرا لعبتین افتاد دندان
چو صبحی خندهٔ زد در طباشیر / مزاج استخوان گیرد طباشیر
لبش را صد هزاران بنده پیش است / که او از آب حیوان بنده بیش است
خط سبزش محقق اوفتادست / ز خط نسخ مطلق اوفتاد است

جهان

جهان زیر نگین دارد لب او / فلک در زیر زین سی کوکب او
ز سیبش بر بهی کردم روانه / از این شکل صنوبر نار دانه
چو آزادیم از این سرو سهی نیست / بهی شد رویم و روی بهی نیست
غم زهٔ تکمهٔ او هر زمانی / مرا در زه کشد همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو / میان این دو دلبر در میان شو
برو این قصه با او در میان نه / اساس عشق آن دو مهربان نه
بگو این راز و گر او خشم گیرد / بصد جانش دلم در چشم گیرد
کنون بنشان بهم آن هر دو تن را / کز این نبود خبر یک مرد و زن را
بگفت این و نکونامی رها کرد / بخون دل یکی نامه ادا کرد
الا ای غایب حاضر کجائی / ز چشم من جدا آخر چرائی
چو چشمم روشنائی از تو دارد / دلم نیز آشنائی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن / دگر تو تیغ گیر و قصد جان کن
بنقد از نعمت و ملکت جهانی / نمی بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم جان در تو نبازم / که من با تو بصد جان بی نیازم
دلم بردی و گر بودی هزارم / نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یک لحظه زان دل بر نگیرم / که من هرگز دل از دلبر نگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من / سر از تو در بیابان می نهم من

چو من بی تو نه دل دارم نه دینم چرا سرگشته میداری چنینم
منم بی روی تو روی چو دینار ز عشق روی تو روی بدیوار
ترا دیدم که همتائی ندیدم نظیرت سرو بالائی ندیدم
اگر آئی بدستم خود برستم دگرنه میروم هرجا که هستم
هر انگشت درگیرم چراغی ترا میجویم از هر دشت و باغی
اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار وگرنه چون چراغم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه یکی صورت ز نقش خویش چون ماه
بدایه داد تا دایه روان شد بر آن مهروی مهربان شد
چو نقش او بدید شعر بر خواند ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیکساعت دل از دستش برون شد چو عشق آمد دلی خوش داشت خون شد
نهنگ عشق در حالش زبون کرد برای خود دلش دریای خون کرد
چنان بر روی او روی جهان دید که گفتی بی زمین بی آسمان دید
چو گوی بی سر و بی پای مضطر کله در پای کرده کفش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکوروی بر آن بت رو و ز من این بدو گوی
ندارم دیده روی تو دیدن ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو که نتوان برد چندین درد بی تو
چو زلف تو دریده پرده ام من که بر روی تو عشق آورده ام من

ترا نادیده در جان چون نشستی دلم برخاست تا در خون نشستی
از آن زلف توام زیر و زبر کرد که با زلف تو عمرم سر بسر کرد
چو در جان من تنهائی آخر چرا تشنه بخونم آئی آخر
چو صبحم دم مده ای ماه دریغ مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار بصد جانت توانم شد خریدار
بمیرم از غمت ای زندگانی اگر دریابیم ورنه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که از تو او بسی عاشق تر افتاد که از گرمی او آتش در افتاد
اگر گردد دلت از عشق آگاه دلت زود در عشق آموزد آنگاه
دل دختر بغایت شادمان شد ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمیدانست کاری آن دلفروز بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان میگفت شعر و میفرستاد نهاده بود خود را این فرستاد
غلام آنگه بهر شعری که خواندی شدی عاشق تر و حیران بماندی
بر این چون مدتی بگذشت یکروز بدهلیزی برون شد آن دلفروز
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت که عمری عشق بر نقش رخش باخت
گرفتش دامن و دختر برآشفت برافشاند آستین آنگه بدو گفت
که هان ای بی ادب این چه دلیریست تو روباهی ترا چه جای شیریست

که باشی تو گیری دامن من   که ترسد سایه از پیراهن من
غلامش گفت ای من خاک کویت   چو میکردی ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز   دلم بردی بدان نقش دلفروز
چو در اول مرا دیوانه کردی   چرا در آخرم بیگانه کردیے
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه   که یکذره نه زین سر تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتاد است   ولیکن از تو آن کارم گشاد است
چنان کاری چه جای صد غلام است   بدو دادم برون آنم تمام است
ترا این بس نباشد در زمانه   که تو این کار را باشی بهانه
اساس گوژ بنهادی در این کار   بشهوت بازی افتادی در این کار
بگفت این و ز پیش او بدر شد   بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم   که او گفتست و من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب   که عارف بوده یا عاشق صعب
چنین گفت او که معلومم چنان شد   که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی   نه نگشاید چنین شعری ببازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری   که او را بود با حق روزگاری
بآخر دختر عاشق در آن سوز   بزاری شعر میگفتی شب و روز
مگر میرفت روزی در چمنها   خوشی میخواند این اشعار تنها

الا ای

الا ای باد شبگیری گذر کن   ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی   چو تشنه گردیم آبم نخوردی
مگر حارث ز آنسو در چمن بود   بگوش حارث آمد آن سخن زود
بجوشید و برادر زد بانگ ناگاه   بدو گفتا چه میگوئی تو گمراه
به پیش دختر عاشق زمین رفت   بگردانید آن شعر و چنین گفت
الا ای باد شبگیری گذر کن   ز من آن سرخ سقا را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی   ببردی آبم و آبم ببردے
یکی سقاش بودی سرخ روئی   که هر وقت آبش آوردی سبوئی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه   نهاد آن سرخ سقا را همانگاه
برادر را چنان در تهمت افکند   که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
چو القصه از این بگذشت ماهی   در آمد حرب حارث را سپاهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش   چو دوران فلک از حصر و حد بیش
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن   جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
در آمد لشکری از کوه و شخ در   که شد گاو زمین چون چرخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی   ز دروازه برون آمد بگاهی
چو بخت او جوان یکسر سپاهش   چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ظفر بسته ز گیسو حلقه در گوش   بگیسو فتح و نصرت دوش با دوش

سپه القصه افتادند درهم   بکشتن دست بگشادند برهم
غباری از همه صحرا بر آمد   فغان تا گنبد خضرا بر آمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد   زمین چون آسمان زیر و زبر کرد
زمین از خون خصمان لاله زاری   هوا از تیر باران ژاله زاری
جهان را پرده برق آب جسته   زگشته پیش برقی باز بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده   قضا بر کینه دندان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت   گرفته دیو قامت زان قیامت
درآمد پیش آن صف حارث آنگاه   جوانی بر سپاه آورد در راه
سپه را چون بیکره حمله کرد او   درآمد همچو شیر و حمله کرد او
سپهر شد با چندین ستاره   شده بس رمح شاخش پاره پاره
چو تیغی بر سر آمد از کرامت   فرو شد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش [illegible] خصم را چون گل بجون شبست   گل نصرت ز تیغ او برون رست
چو تیغش سوی چرخ نیلگون شد   ز چشم سوزنی عیسی برون شد
وز آن سوی دگر یکتا سشر مهروی   دو دسته تیغ میزد از همه سوی
باخر چشم زخمی کارگر گشت   سرش از زخم تیری سخت برگشت
همی نزدیک شد کان کبک رفتار   بدست دشمنان گردد گرفتار
در آن صف بود دختر روی بسته   سلاحی داشت اسبی بر نشسته

بپیش

بپیش صف در آمد همچو کوهی   وز او افتاد در هر دل شکوهی
نمیدانست کس کان سیمبر کیست   زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
من از شاهم که فرزینم سپهر است   پیاده در رکابم ماه و مهر است
اگر آب افکنم بر نطع گردان   دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
سری کو سرکشد از حکم این ذات   بپای فیلش اندازم بشهمات
اگر شمشیر بران برکشم من   جگر از شیر غران برکشم من
چو آتش را برافشانم دهد آب   ز بیم آتش اندر دم شود آب
چو مار رمح را در کف بپیچم   نیاید هیچکس در صف بهیچم
اگر سندانم آید پیش نیزه   شود از زخم زخمم ریزه ریزه
چو زخم زور رستم دانی نماید   چو مرغ تیر من از زه بر آید
چو بگشایم کمند از روی فتراک   چو باد آرم عدو را روی در خاک
بتازم رخش و بگشایم در اصل   که من در رزم رستم زادم از اصل
بگفت این و چو مردان برنشست او   از آن مردان تنی را داده بست او
بر بگنابش آمد تیغ در کف   وز آنجا برگرفتش برد در صف
نهادش پس نهان سر در میانه   کسش نشناخت از خلق زمانه
چو آن بت روی در کنجی نهان شد   سپاه خصم چون دریا روان شد
همی نزدیک آمد تا بیکبار   نماند بر شاه اندر شهر دیار

چو حارث را مدد گشت آشکارا — بسی خلق از بر شاه بخارا
درآمد لشکری از کوه و از دشت — گران کشتر افلاک برگشت
چو حارث را مدد در حال دریافت — سپاه حارث و حارث ظفر یافت
چو شه با شهر آمد شاد و پیروز — طلب کرد آن سوار چست آنروز
ندادا زوی نشانی هیچ مردم — همه گفتند شد همچون پری گم
علی الجمله چو آمد زنگی شب — نهاده نصفهٔ از ماه بر لب
همه شب قرص مه چون قرص صابون — همی افکند کفک از نور بیرون
بدان صابون بخون دیده تا روز — ز جان می شست دست از عالم افروز
چو زاغ شب درآمد زان دلارام — دل دختر چو مرغی بود در دام
دل از زخم غلامش آنچنان سوخت — که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
نبودش چشم زخمی خواب و آرام — که بر سر داشت زخمی آن دلارام
کجا میشد دل او آرمیده — یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورد در نظم آن سمن بوی — تو بشنو قصهٔ کلک سخن گوی
سری کز سروری تاج کبار است — سر پیکان در آن سر برچه کار است
سر خصمت که بادش بی سر و کار — مبادا سر کشد جز بر سر دار
سری را کز وجودت سروری نیست — نگونساری آنرا سر سری نیست
سری کان سر نه خاک این در آمد — بجان در سر که آن سر در سر آمد

حسود سر گشت از سرزنش گشت — چو مارش سر بکن کان سر چنین گشت
وگر سر در کشد خصم سبک سر — سرش برکن سرش بر نه سبک تر
سری کان سر ندارد با تو سر راست — مبادش سر که رنج او ز سر خواست
چو سر ننهد عدو کز سر درآید — سر آن دارد که او بی سر برآید
اگر سر بفکند سر پیش سر پیش — سر موئی ندارد سر سر خویش
سر سبزت که تاج از وی سری یافت — ز سر سبزیش بر سر سروری یافت
سپهر سرنگون زان شد سرافراز — که هر دم سر نهد پیشت ز سر باز
اگر درد سرم درد سرت داد — سرم بریده درمان سرت باد
نهادم پیش آن سر بر زمین سر — فدای آنچنان سر صد چنین سر
کسی کز زخم خذلان کینه ور گشت — اگر برگشت از قهر تو در گشت
کسی کز شاخسار عیش برخورد — اگر زر زد نه بر نام تو بد زد
کسی کز سوی کج کردن هوا کرد — اگرچه کرد بی امرت خطا کرد
چه افتادت که افتادی بخون در — چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
همه شب همچو شمعم سوز در بر — چو شب بگذشت مرگ روز در سر
چو شمع از عشق هر شب باز خندم — ز چشم پیش برقی باز بندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارد — میان آب و آتش خنده دارد
شبم را گر امید روز بودی — مرا بودی که کمتر سوز بودی

چو شمعی را امید روز نبود   زمانی کار او بی سوز نبود
از این آتش که در جانم رسیدست   بسی باران بچوگانم رسیدست
از آن آتش که چندین تاب خیزد   عجب باشد که چندین آب ریزد
چه میخواهی ز من با این همه سوز   که نی شب بوده ام بی سوز نی روز
میان خاک در خونم مگردان   سراسیمه چو گردونم مگردان
چو سرگردانیم میدانی آخر   بپایم در چه میگردانی آخر
تو میدانی که سرمست توام من   ز پای افتاده در دست توام من
من خونخواره خونی چون نگردم   چرا جز در میان خون نگردم
چنان محوم ز سودای تو از خویش   که از پس می ندانم راه و ز پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته   به بیت الحزن در بر خویش بسته
بزاری بند بندم چند سوزی   بر آتش چون سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی   نه گردی ماندی از من نه دودی
مرا کی میتوان یکدم بجان زیست   که بر بوی وصال تو توان زیست

حکایت

دل من نام هجران بر نتابد   که دل خود وصل جانان بر نتابد
ز درد خویش همچون بیقراران   یکی با تو نگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم رهی باز   وگرنه میکشم در جانم این راز

روان شد دایه وین نامه هم برد   بسر شد راه بر سر چون قلم شد
بر بکتاش با چندین جراحت   ز سر نامه مرهم یافت و راحت
ز چشمش گشت سیل خون روانه   بسی پیغام دادش عاشقانه
که جانا تا کیم تنها گذاری   بسر بیمار پرسیدن نداری
چو مشک آتشین داری گریبان   دمی بنشین ببالین غریبان
اگر یک زخم بر سر دارد افروز   هزارش هست بر جان ای دلفروز
ز شوق پیرهن بر من کفن گشت   بگفت این و ز خود بیخویشتن گشت
چو روزی چند را بکتاش دمساز   ز محرومی بجای خویش شد باز
براهی رودکی میرفت یکروز   نشسته بود آن دختر دلفروز
اگر بیتی جواب زر بگفتی   بسی بهتر از آن دختر بگفتی
بسی اشعار گفت آنروز استاد   که آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز   تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن صنم برگشت آگاه   نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا   از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد روان تا پیش آن شاه   که حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیش شاه عالی   برای عذر حارث نیز حالی
مگر شاهانه جشنی بود آنروز   چه میگویم بهشتی بر دل افروز

مگر از رودکی شه شعر در خواست — زبان بگشاد آن استاد و برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب — همه برخواند و مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا بگو تا این که گفتست — که مروارید را مانند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود — که او خود مست شعر و مست می بود
ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه — که شعر دختر کعبست ای شاه
بصد دل عاشق استاد بر غلامی — در افتادست چون مرغی بدامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد — بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید بر معانی — بر او میفرستد در نهانی
اگر عشقیش چون آتش نبودی — از او این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنید بشکست — ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
چو القصه بشهر خویش شد باز — ز خواهر در نهان میداشت این راز
ولی از غصه میجوشید جانش — نگه میداشت پنهان هر زمانش
که تا بر وی فرو گیرد گناهی — بریزد خون او بر جایگاهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه — فرستاده بر بکتاش آنگاه
نهاده بود در درجی باعزاز — سرش بسته که نتوان کرد سر باز
رفیقی داشت بکتاش ستمبر — چنان پنداشت کان درجیست گوهر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند — به پیش حارث آورد و بر او خواند

دل

دل حارث پر آتش گشت از آن راز — هلاک خواهر خود کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه — به بند اندر فکند و کرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام — بتابند از پی آن سیم اندام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش — بزد فصاد رگ اما نه بستش
در آن گرما به کرد آنگاه شاهش — فرو بست از گچ و از خشت راهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد — نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
که میداند که دل چون میشد از وی — جهانی را جگر خون میشد از وی
چنین قصه که دارد یاد هرگز — چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز — که هرگز در جهان بود است یک روز
بیا گر عاشقی تا درد بینی — طریق عاشقان مرد بینی
درآمد چند آتش گرد آن ماه — فرو شد زان همه آتش بیک راه
یکی آتش از آن حمام ناخوش — دگر آتش از آن شعر چو آتش
دگر آتش ز آثار جوانی — دگر آتش ز چندان خونفشانی
دگر آتش ز سوز عشق و حیرت — دگر آتش ز رسوائی و حسرت
دگر آتش ز بیماری و سستی — دگر آتش ز دل گرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب — کرا با اینهمه آتش بود تاب
سر انگشت در خون میزد آن ماه — بسی اشعار خود بنوشت آنگاه

زخون خود همه دیوار بنوشت / بدرد دل بسی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش / زخون هم نیز بسیاری نماندش
همه دیوار چون پر گرد از اشعار / فرو افتاد ~~چون~~ چون یکباره دیوار
میان خون و عشق و آتش اشک / برآمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز / چگویم من که چون بود آن دلفروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق / ولی از پای تا فرقش بخون غرق
بردند و بآبش پاک کردند / دلی پرخون بزیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز / نوشته بود این شعر جگرسوز
نگارا بی تو چشمم چشمه سارست / همه رویم بخون دل نگارست
زمژگانم بسیلابم سپردی / غلط کردم همه آبم ببردی
ربودی جان و در روی خوش نشستی / غلط کردم که در آتش نشستی
چو در دل آمدم بیرون نیایی / غلط کردم که تو در خون نیایی
چو از دو چشم من دو جوی دادی / بگرمابه مرا سر شوی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر / نیایی بدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه / که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد / میان سوز آتش چون نگارد
تو کی دانی که چون باید نوشتن / چنین قصه بخون باید نوشتن

چو دوزخ

چو دوزخ زان بهشتی روی دارم / بهشتی نقد از هر سوی دارم
چو دوزخ آمد از حق حصهٔ من / بهشت عاشقان شد قصهٔ من
سه ره دارد جهان عشق اکنون / یکی آتش دگر اشک و دگر خون
کنون من بر سر آتش از آنم / که گه خون ریزم و گه اشک رانم
بآتش خواستم جانم که سوزد / چو در جانی به نتوانم که سوزد
باشکم پای جانان می بشویم / همه ناشسته رویان را بشویم
از این خون گر شود این راه بازم / همه عشاق را گلگونه سازم
از این آتش که من دارم در این سوز / نمایم هفت دوزخ را که چون سوز
از این اشکم که طوفانیست خونبار / دهم تعلیم باران را که چون بار
از این خونم که دریایی است گویی / بیاموزم شفق را سرخ رویی
از این آتش چنان کردم زبانه / که دوزخ خواستی از من زبانه
از این اشکم دو گیتی را تمامت / گلی در آب کردم تا قیامت
از این خون باز بستم راه گردون / که تا گشت آسیای چرخ پرخون
بجز نقش خیال دلفروزم / بدین آتش همه نقشی بسوزم
از این گردی که بود آن نازنین را / ز اشکم پر به بندم چون زمین را
چو میدارد بتم خون خوردنم دوست / زخونم گر جهان پر گشت نیکوست
بخوردی خون جان من تمامی / که نوشت بادای یار گرامی

کنون در آتش و در اشک و در خون   برفتم زین جهان جیفه بیرون
سرایی نو سر آمد زندگانی   منت رفتم که جاویدان بمانی
چو بنوشت این سخن فرمان در آمد   که تا زان بی سر و بن جان بر آمد
دریغا نه دریغی صد هزاران   ز مرگ زار آن تاج سواران
بآخر فرصتی میجست بکجاش   که تا از زیر چاه آمد ببالاش
نهان رفت و سرِ حارث سحرگاه   ببرید و روان شد تا سر راه
بخاک دختر آمد جامه بر زد   یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
ازین دنیای فانی رخت برداشت   دل از زندان و بندِ سخت برداشت
نبودش صبر بی یار یگانه   بدو پیوست کوته شد فسانه

المقالة الثانی والعشرون

پسر گفت ای پدر در کیمیا چیست   که بی آن دست می ندهد مرا زیست
بیان کیمیا کن تا بدانم   که تا آرام گیرد بو که جانم
پدر در پیش وی کرد این روایت   ز افلاطون یونانی حکایت

حکایت

فلاطون آنکه استاد جهان بود   مگر در ابتدا عزمش چنان بود
که استخراج زر تدبیر سازد   زِ مس شوشه کند اکسیر سازد

به پنجه

به پنجه سال شد در پیشه گم   ز قشرِ بیضه و از موی مردم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد   گر اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را   بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
بدل یکروز گفت ای دل بیندیش   که اکسیری کنی در جوهر خویش
چو قشر بیضه و موی سر امروز   ز جهد تو کیمیا شد دلفروز
گر اکسیری کنی در جوهر خویش   بود آن کیمیا از عالمی بیش
ز قشرِ بیضه چون این میتوان کرد   چگونه باشد آن اکسیر جان کرد
نه کم آید ز قشرِ بیضه جانت   نه موی سر فزون گشت از روانت
چه پنجه سال این اکسیر کردی   نخفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی ای کیمیاساز   دو عالم در ره این کیمیا باز
چو عزمش جزم شد سالی هزار او   ز خلق عالم آمد بر کنار او
چنان از جوهر خود کیمیا کرد   که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
بپیشش محو شد مه تا بماهی   بر او شد کشف اسرار الهی
دو پانصد سال در اسرار بنشست   شبانروزی ز دردِ کار بنشست
زمستان دارویی بودیش در پیش   که مالیدی ز سر تا پای بر خویش
برستی موی همچون پر بر اعضاش   زمستان دفع این بود ز سرماش
سرشته بود یک داروی دیگر   که تابستان بمالیدی بخود در

بر بزیدی از او آن موی اندام
ندادی تفت تا بستانش مادام

یکی دارو دگر بر کار کردی
بهر شش سال از او یکبار کردی

چو آن دارو بخوردی در همه حال
نبایستی طعامش تا بشش سال

بیاستادی مزاج او بتعدیل
نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل

اگرچه افضل روی زمین بود
خور و پوشش دو پانصد سال این بود

برش رفت ارسطاطالیس ناگاه
سکندر بود با او نیز همراه

نشسته بود افلاطون در اندوه
بغار شش جهت در شش جهت کوه

درختی بود زیرش چشمهٔ آب
فلاطون ماند آنجا سینه پرتاب

سکندر و ارسطاطالیس بسیار
نشستند و دم نزد آن پیر هشیار

سکندر گفت آخر یک سخن گوی
که هردو آمدیم اینجا سخن جوی

جوابش داد آن استاد ایام
که خاموشی است نقد ما سرانجام

چو خاموشی است رنگ جاودانی
برنگ جاودان شو تا بمانی

سکندر گفت اگر خواهی طعامی
مرا باشد از آن عالی مقامی

چنینش داد جواب آن مرد مردان
که ای سرو این تنم متبرز مگردان

مخور کین خوردن آن کردن نیرزد
بمبرز رفتنت خوردن نیرزد

شکم چون باشدم جای نجاست
مرا این علم ماندنی فراست

سکندر گفت ای مرد جهان تو
بخفت آسایشی کن یکزمان تو

جوابش

جوابش داد پیر حکمت اندیش
که چندانی مرا خوابست در پیش

که نتوان گفت کان چنداست و چونست
مرا از عمر پنداری کنونست

چو هردم میدهندم تازه جانی
دوا نبود اگر خفتم زمانی

چو گشت از گفتگویش دل پریشان
بکوهی بر شد و بگریخت از ایشان

سکندر و ارسطاطالیس هشیار
بهم بگریستند از درد بسیار

چه سازی کیمیای سیم از هم
ز قشر بیضه و ز موی سر هم

اگر تو کیمیای عالم افروز
نمیدانی ز افلاطون در آموز

تنت را اول کن و دل درد گردان
گر این سان کیمیا سازند مردان

حکایت

بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل
ز خواجه بو علی طوسی کند نقل

که این ساعت تو در عین بلائی
که از سر تا قدم جمله فنائی

همه پشتی همه رو گرد در راه
همه رویت همه دیده شو آنگاه

همه دیده همه دل شو بیکبار
همه دل درد شو ای مرد در کار

چو تو از درد عین درد گردی
همه درمان شوی و مرد گردی

اگر تو درد خواهی تا بدانی
ترا مرگست روای زندگانی

ولی میدان که عین درد آنست
که هرگز در دو عالم کس ندانست

حکایت

کسی پرسید زان دیوانه مردی — که چه بود درد چون داری تو دردی
چنین گفت او که درد آنست پیوست — که چون باید بریدن دست را دست
دیا آن تشنهٔ ده روزهٔ نیز — چگونه آب یابد از همه چیز
کسی را همچنان باید خدا را — ترا گر نیست این آن هست ما را
همی درد آن بود ای زندگانی — که چیزی بایدت کان را ندانی
ندانی آن و آن خواهی همیشه — ندانم کین چکار است و چه پیشه
جز آن هر چیت بود باشد همه هیچ — که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

حکایت

زنی آورد طفلی را ببازار — ز مادر گم شد و بگریست بسیار
زمانی خاک بر سر زد و میریخت — زمانی اشک خون آلود میریخت
چو میدیدند غرق خون و خاکش — بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند آخر او چه نام است — بدو گفت او ندانم تا کدامست
بدو گفتند ای دیوانهٔ او — کجا است آخر بگو این خانهٔ او
چنین بچه بگفت افتاد گمراه — که یکذره نیم زان خانه آگاه
بدو گفتند نام آن محلت — بگو تا فارغ آئی زین مذلت
چنین گفت او که بر درد است جانم — که نام آن محلت هیچ می ندانم

بدو گفتند پس با تو چه سازیم — که تو میسوزی و ما میگدازیم
چنین گفت او که من سرگشتهٔ راه — نیم از مادر و و زنانش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز — بجز مادر نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین درمانده بیکس — که اینجا مادرم را باید و بس
مرا دانم که پر خونست جانم — که مادر بایدم دیگر ندانم
اگر از پای تا سر درد گردی — حریم وصل را درخورد گردی
تو چون در حق نباشی چون علی الحق — توئی در دو جهان مطلوب مطلق
ولی تو تو نهٔ تو عکس او ئی — از آن دائم جمیلی و نکوئی
اگرچه تو نکوئی او نکو بین — چو تو عکسی نهٔ خود آن او بین
در این احوال خود تا چه نهادست — نهٔ نیکو تو او نیکو نهادست
تو خود را منگر و این جان و تن را — نهاد او نگر نی خویشتن را

حکایت

مگر یوسف در آئینه نگه کرد — بسی تحسین آن روی چو مه کرد
ولی پنداشت آن آئینه نااهل — که او را میکند تحسین زهی جهل
چو گر یوسف جمال تهنیت داشت — ولی آئینه جای تعزیت داشت
اگر معشوق آئینه بدیدی — ترنج و دست را برهم بریدی
چو روی او عیان او نمی شد — ز عشق خویش جان او نمی شد

چو هم در خود نظر کردن نبودش   ز عشق خویش خون خوردن نبودش
ولی گر دیده نظاره کردی   ترنج و دست بی‌شک پاره کردی
ترا گر یوسفی محبوب باید   نخستین دیدهٔ یعقوب باید
که تا آیینه زیبا نماید   جمال بی‌نشان پیدا نماید
نه آدم خویش را آیینه ساخت   جمال خویش را برقع برانداخت
چو روی خود در آیینه عیان دید   جمال بی‌نشانی در نشان دید
جمال خویش را نخستین بسی کرد   مبر آن ظن که نخستین کسی کرد
اگر یک آدمیزاد از خیالی   نهد خود را لقب صاحب جمالی
چو آن آیینه در عین غلط ماند   ز نقش دائره بیرون خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی   که تا روی خود ببینی نه بینی
کسی دیدی که روی خویش دیدست   کسی نشنید کین هرگز شنیدست
اگر عکسی در آیینه به بینی   نگار رویت معاینه به بینی
چو روی تو نه باقی و نه فانی   چگونه روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن   بجز آیینهٔ در پیش دیدن
مکن زنهار پیش آیینه را آه   که تا تیره نه بینی روی چون ماه
که گر یک ذره در خود هیچ یابی   همی آن عکس را هم هیچ یابی
نه مرده باش نه خفته نه بیدار   همی اصلا مباش این یاد میدار

تو داری آنچه میجویی در آفاق   تو گم شو تا بیابی همچو عشاق

حکایت

به پیش پاکبازان دل افروز   چنین گفت احمد غزالی یک روز
که چون بهر جمال یوسف خوب   بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب
در آمد تنگ یوسف پیش او در   گرفت آن تنگ دل را تنگ در بر
فغان در بسته بد یعقوب آنگاه   که گو یوسف مگر افتاد در چاه
بدو گفتند آخر می چه گوئی   گرفته در بر و رای چه جوئی
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی   چو دیدی این دمش گویی ندیدی
جوابی داد یعقوب پیمبر   که من یوسف شدم امروز یکسر
ز یوسف لاجرم بوئی شنیدم   که من خود بندهٔ یعقوب دیدم
همه من بوده‌ام یوسف کدامست   چو خود را یافتم اینم تمامست
بخود گر سر فرود آری تمامی   بیابی زانچه میجوئی نشانی
ولی چون از همه آزاد گردی   که نی غمگین شوی نه شاد گردی
ز زیر چرخ گردانت برآرند   برنگ کار مردانت برآرند

حکایت

چنین دادند ره پنهان دمساز   خبر از بوعلی فارمد باز
که گفت ای مرد نی خوش شو بخواندن   نه دل ناخوش کن و حیران زراندن

قبول خویش را مشمر غنیمت — مشو گر رد شوی هرگز هزیمت
که چون بغریبی از نعمت دمی تو — نگردی از بلا پست غمی تو
چو آرندت بهر دستی پدیدار — چو دستی را نباشی تو پدیدار
برون این همه رنگی دگرگون — برنگی دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتد بر رکویت — دو عالم عنبرین گردد زبویت
اگر این رنگ یابی پاک بی پیچ — بست گردد زر و تن جان دگر هیچ
اگر این رنگ یابی ای یگانه — نباید هیچ چیزت جاودانه
همه چیزی چو از تو چیز باشد — ترا کی میل چیزی نیز باشد
چو دائم تو بباشی بی بهانه — همه چیزی تو داری جاودانه
چو دائم محو باشی در الهی — زتو خواهند اما تو نخواهی

حکایت

بمجنون گفت آن یاری زیاری — که لیلی را تو چندین دوستداری
بدو گفتا بحق عرش و کرسی — که گر من دوستش دارم چه پرسی
رفیقش گفت چندین شعر گفتن — شبانروزیت نی خوردن نه خفتن
میان خاک و خون بودن برای — چه بودست این همه بر دوستداری
جوابش داد کان بگذشت اکنون — که مجنون لیلی و لیلی است مجنون
دوئی برخواست اکنون از میانه — همه لیلی است مجنون برگرانه

چو شیر و می بهم پیوسته گردند — زنقصان دو بودن رسته گردند
یکی چون آشکارا گشت اینجا — دوئی را نیست یارا گشتن اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار — چو تو گم نیستی او را بدیدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی — نیابی خویش را در زندگانی

حکایت

برای بایزید آمد زجائی — غریبی در بزد چون آشنائی
میان خانه در شیخ نکو رای — بفکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا نگوئی کز کجایم — غریبش گفت مردی آشنایم
غریبم آمده بهر لقائی — ببوئی بایزید از دور جائی
جوابش داد شیخ عالم افروز — که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم — بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد — نمی بینم مگر از چشم ما شد
چنان در زر وجودش گشت خاموش — که هست قرب سی سالش فراموش
کسی کو جاودانه همچو زر شد — زخود هرگز نداند با خبر شد
ولیکن کیمیا آنست با دام — که نور الله نهندش سالکان نام
اگر بر کافری تابد زمانی — کند چون رابعه اش مرد جانی
وگر بر پیل زن تابد زاعزاز — چو خرقانیش گرداند سرافراز

وگر بگذرد با معروف گردد / ز ترسائی بدین معروف گردد

وگر پیش فضیل آید بپیدار / شود از رهزنی با راه اسرار

وگر در جان ابن ادهم آید / دلش سلطان هردو عالم آید

وگر بر تن زند دل گردد آن خاک / وگر بر دل زند جانی شود پاک

چو جان در خویشتن آن نور یابد / دو گیتی را ز هستی دور یابد

چو جان زان نور گردد محو مطلق / ز سبحانی پدید آید انا الحق

چو در صحن بهشت آید باخلاص / خطابش آید این از حضرت خاص

که هست این نامه از شاه یگانه / بسوی پادشاه جاودانه

چو از خاص خودش پوشیم جامه / ز قدوسی بقدوسی است نامه

چو قدوسی توانی جاودان گشت / همه تن دل همه تن نیز جان گشت

چو دادت صورت خویش و صفت هم / بیا تا بدهدت این معرفت هم

حکایت

مگر محمود میآمد ز راهی / درآمد پیش خرقانی بگاهی

ولیکن امتحان شیخ را شاه / ایاز خاص خود را خواند آنگاه

لباس خود در پوشید آن روز / که من جان دارم و شاه دلفروز

وی چون کرد خرقانی نگاهی / بدو گفتا کنی جان دار شاهی

بیا وا پیش من ای شاه درویش / که حق اکنون ترا کرد است وا پیش

توای محمود اگرچه پادشاهی / ولیکن دل همی خواهد گدائی

همه ملک جهان داری مسلم / همه در دست این هیبایدت هم

چو تو در ملک عالم پادشاهی / چو درویشان چرا نان پاره خواهی

نه بینی آنکه محمود ازل بود / که او را نیز گوئی این عمل بود

که دریاهای بی پایان صفت داشت / جهان بر عارف و بر معرفت داشت

رها کردم همه از بهر آدم / برون آمد بدست خلق عالم

بیا کی آن صفت را شد خریدار / بدست آن صفت آمد پدیدار

چو من بیچاره گشتم زان چه سود است / که خود بیمار پرس من نبود است

چو نان و آب جستم از در تو / شدم بی این و بی آن در بر تو

که از تو مال و نفس تو خرم باز / گدا از تو وام میخواهم زهی راز

منت با این همه مشتاق و دوست / اگر مشتاق من باشی تو نیکوست

عزیزا می ندانم کین چه کار است / که دل خونست گر مردم هزار است

باستغنا ربوبیت بباید / ولیکن در عبودیت بباید

خداوندا قوی کاری است آنجا / چو مردم کس نه بیند یک معما

که مردم در حقیقت چون ایاس است / ولی از خاص محمودش لباس است

در اول چون بدادت صورت خویش / صفات خویش آورد آخرت پیش

گهی نام تو نام خویشتن کرد / گه اسم خویش اسم ما د من کرد

ولی چون نیست دستوری چگویم	خدا نزدیک و تو دوری چگویم
بجو تا با خودی ره کی توان برد	ولی گر بیخودی این میتوان کرد
اگر تو مشک مو خواهی در اینراه	مباش از آهوئی کم در سحرگاه
چنین گفتند استادان پیروز	که آهوئی است اندر چل شبانروز
درمنه میخورد خاشاک و خاری	گل خوشبوی جوید یک دو باری
چو دارد این چله در پاکی آنگاه	سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
دمی گرداند او پس صبحگاهی	سوی خود درکشد آن دم بگاهی
چو آن دم بگذرد بر خون جانش	شود از ناف او نافه روانش
از آن دم مشک تا زاو آید پدیدار	وز آن دم گرددش خلقی خریدار
که داند آنچنان دم در جهانی	که خون زو مشک گردد در زمانی
چو خونی مشک گردد از دم پاک	بود ممکن که روحانی شود خاک
بلی چون نور حق در جان درآید	تنت حالی برنگ جان برآید
چگویم بیش از این امکان ندارد	که جانم بیش از این فرمان ندارد
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز	ولی این کیمیا در راه دین باز
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی	ز جان خود طلب دیگر چه پرسی
بساز این کیمیا گر مرد راهی	که جانرا کیمیائیست این الهی
ورای این ترا اسرار گفتن	روا نبود مگر بردار گفتن

ورای این مقاماتی دگر هست	ندانم تا کسی را زان خبر هست
بخود رفتن بخود راهی ندارم	که جز دستوری آهی ندارم
بشرح آن اگر اذن آید آواز	بگویم ورنه اندر پردهٔ راز

در خاتمهٔ کتاب گوید

سخن گر برتر از عرش مجید است	فروتر پایهٔ شعر فرید است
ز عالمهای علوی یک مجاز	نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاهی	که کس را نیست آنجا هیچ راهی
دم عیسی ترا پیدا نمودم	چو صبح از دم ید بیضا نمودم
ز چندین باغ کز من یادگار است	جهان چون باغ جنت پرنگار است
جوانمردان بسی شبهای تا روز	شوند از باغهای من دلفروز
کسی کز گفتهٔ خود لاف میزد	نفس چون صبح از دل صاف میزد
اگر تا دور من میزیستی او	بمردی گرد این نگرستی او
بلی چون آفتاب آید پدیدار	نماند صبح را یک ذره مقدار
چو بحر شعر من کامل فتاد است	هزاران چشمه بر ساحل فتاد است
چو بحر شعر من بر هر کناری	پدید آورد مردم چشمه ساری
از آن چشمه که خورشید بلند است	که بذل نور در گیتی فکند است

مدد از بحر شعرم گر نبردی ز تیغ خویش هرگز سر نبردی

قیامت تیره خواهد گشت خورشید ولی روشن بود این شعر جاوید

که تا در خلد حوران دل افروز بلحن عشق میخوانند هر روز

چو شعر من همه توحید پاکست اگر در خلد برخوانی چه باکست

در گنج الهی بر گشاده الهی نامه نام این نهاده

بزرگانی که در هفت آسمانند الهی نامهٔ عطار خوانند

ز فخر این کتابم پادشاهی است کالهی نامه از نام الهی است

بنو هر ساعتم جانی فرستند ز غیبم هر نفس خوانی فرستند

چو من از غیب روزی خوارهاتم چرا در بند هر بیچاره باشم

دل در سنگ لبنی نرم کرده نخواهم خوردن نان گرم کرده

منم وحشی صفت در گوشه بیکس ز عالم کاسهٔ حمزه مرا بس

چو این وحشی ز حمزه بیقرار است مرا با حمزه و وحشی چکار است

چو من محبوس این پیروزه بامم ز دنیا یک در خانه تمامم

چه خواهم کرد طول و عرض دنیا کبودی سما و ارض دنیا

مرا ملکی که من دارم پسند است دگر در بایدم چیزی پسند است

چو در ملک قناعت پادشاهم
توانم کرد دائم هر چه خواهم

حکایت

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد نگر ناگه در آن مکتب نظر کرد

یکی را پیش نان و نان خورش بود یکی را نان تنها پرورش بود

بگردن یک از آن یک نان خورش خواست که کارش می نشد بی نان خورش راست

دگر یک گفت گر باشی سگ من که همچون سگ زنی تک بر تک من

بیابی نان خورش از من و گرنه ترا بس نان تنها و دگر نه

چو راضی گشت آن کودک بدان کار دوان شد همچو سگ در ره بگفتار

نهادش رشته بر دندان که سگ باش بیا بانگ سگ در آمی و تیز تک باش

بزرگ دینش گفت ای خورد کودک اگر تو بوده در کار زیرک

قناعت کرده بر نان زمانی از این سگ بودنت بودی امانی

بترک نان خورش بایدت گفتن که تا چون سگ نبایستت رفتن

چو سگ تا کی کنی از بس جهانی برای جیفه او چند استخوانی

اگر محمود اخبار عجم را بداد آن فیل و لشکر و آن درم را

اگر تو شعر آری فیل واری نیابی یک درم در روزگاری

چه آن گر فیلوارش کم نه ارزید بر شاعر فقاعی هم نه ارزید

زهی همت که شاعر داشت آنگاه کنون بنگر که چون برخاست از راه

بحمد الله که در دین بالعزم من بدنیا از همه کس فارغم من

هرآن چیزم که باید بیش از آنست — چرا بارم بچیزی پیش از آنست

حکایت

چنین گفتست روزی حق پرستی — که او را بود در اسرار دستی

که هر چیزی که هست و بایدت نیز — از آن چیزت فراغت به از آن چیز

ترا چیزی که در هر دو جهانست — به از بودش بسی نابود آنست

اگر هر دو جهان دار السلامست — تماشاگاه جانم این تمامست

چو جان پاک من فردوس باشد — مرا صد مشتری در قوس باشد

بهشتی اینچنین و همدمی نه — ولی بر سر عشق و محرمی نه

چو هر همدم که می بینم حجابست — مرا بی همدمی همدم کتابست

چو کس را می نبینم همدم خویش — بدانجا که فرو گویم غم خویش

مراد مغز دل دردیست تنها — کز او میزاید این چندین سخنها

اگر کم گویم و گر بیش گویم — چگویم با کسی با خویش گویم

برآوردم بگرد عالمی دست — ندادا از هیچ نوعم همدمی دست

اگر دادم دهد یک همدمم داد — بداد او داد ما و همدمم داد

اگر چه صبحدم را همدمی هست — ولی صادق ندادآن همدمش هست

ز چندین آدمی در هیچ جائی — نمی بینم سر موئی وفائی

چو در من نیز یکذره وفا نیست — ز غیری این وفا جستن روا نیست

چو من

چو من محرم نیم خود را زمانی — که باشد محرم من در جهانی

ز همراهان دین مردی ندیدم — ز اخوان الصفا گردی ندیدم

بسی رفتم بهر جائیم که بودم — نمیدانم کز این رفتن چه سودم

دلا چون همنشینانت برفتند — رفیقان و قرینانت برفتند

تو تا کی باد پیمائی ز سودا — برو تا کی کنی امروز و فردا

بخوردی تو چو بیکاران جهانی — غم کارت نمی بینم زمانی

بکن کاری که وقت امروز داری — که گر کاری نداری سوز داری

همه خفتند چه مست و چه هشیار — تو کی خواهی شدن از خواب بیدار

ترا تا چند ازین باریک گفتن — که میباید ترا تاریک خفتن

چو ابراهیم گفتار آمدی تو — چرا نمرود کردار آمدی تو

چو نتوانی که مرد کار میری — زهی حسرت اگر مردار میری

بگرد قال آخر چند گردی — قدم در حال نه گر شیر مردی

دل تو گر ز قال آرام گیرد — کجا از حال مردان نام گیرد

چو قشری نیست بیش این قال آخر — طلب کن همچو مردان نام آخر

چو تو عمر عزیز خود بیکبار — نبودی با خبر گوئی ترا کار

بتت تو شعر می بینم همیشه
ترا جز بت پرستی نیست پیشه

حکایت

بپرسید از اویس آن پاک جانی / که میگویند سی سال آن فلانی
فرو برداشت گور خویشتن را / فرو آویخته آنجا کفن را
نشسته بر سر آن گور پیوست / ز گریه می ندارد یک زمان دست
بره زآرام و شب خوابش نماندست / بچشم اشک ریز آبش نماندست
بخوف و ترس او در روزگاری / نیفتادست هرگز بر شکاری
تو او را دیده ای پاک رهبر / اویسش گفت سر انجا نگه بر
چو رفت آنجا که او را چنان دید / ز بیم تیغ مرگش نیم جان دید
بزاری و نزاری چون خلالی / رخ چون بدر گرده چون هلالی
ز هر چشمش چو سیل خون روانه / دلی پر تف زبانی پر زبانه
کفن در پیش و گوری کنده در بر / بشکل مرده بنشسته بر سر
اویسش گفت ای نامحرم راز / بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
خیال خویشتن را میپرستی / همه گور و کفن را می پرستی
ترا گور و کفن معزول کرده / بسی سالت ز حق مشغول کرده
ترا سی سال بت گور و کفن بود / که در راه خدایت اهرمن بود
چو آن آفت بدید آن مرد درویش / بشد جان از دل پر درد درویش
چو از سر حقیقت گور افتاد / بزد یک نعره و در گور افتاد

چو مرغی

چو مرغی بر پرید از دام هستی / بمرد و باز رست از بت پرستی
چنین کس را که زهد بی حسابست / چو از گور و کفن چندین حجابست
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز / که می مانی بدین بت از خدا باز
بسی بت بود گوناگون شکستم / کنون در پیش شعرم بت پرستم
هزاران بند چون بر فکندم / کنون از عشق من از نیست بندم
ببرم گر بترکت پند گیرم / وگرنه سرنگون در بند میرم
به بت چون ز خدائی باز گردم / چگونه با خدا همراز گردم
بلائی کان مرا در گردن آمد / یقین دانم که آنهم از من آمد
سخن چندین که بر تو خواند عطار / اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار
بقدر از چرخ هفتم برگذشتی / ز خیل قدسیان برتر گذشتی
زهی قصه که از شومی گفتار / سگی بر بد شود مردم گرفتار
دلا چون نیست منزلگاهت اینجا / نگونساری است آبی چاهت اینجا
سر از آبی و جاهی بر میاور / فرو بر خون و آهی بر میاور
زبان بودی بسی اکنون چو مردان / ز سر تا پای خود را گوش گردان
بسی آفت که گویا از زبان یافت / چو صامت بود از عزت از آن یافت
قلم در سر زدن دانم از آنست / که او را در دهانی دو زبانست
ترازو چون زبان بیرون نهد از کام / بهیچ و جو حسابش کرد ایام

زیک عضو تو فردا روز محشر / زبانت بند خواهد کرد داور
از آن سوسن بآزادی رسیدست / که او با ده زبان گنگی گزیدست
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش / کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون / حکیمی گفت ای شاه همایون
چو زیر خاک میگشتی چنین گم / چرا میکردی آن چندان تنعم
دریغا و دریغا روزگارم / که دایم جز دریغا نیست کارم
چو نقد روزگار خود بدیدم / امید از خویشتن کلی بریدم
همه در خون جان خویش بودم / که تا بودم زیان خویش بودم
بامید بهی تا کم خبر بود / همه عمرم بسر شد در بتر بود
جهان چو صحتم بستد مرض داد / جوانی برد پیری در عوض داد
چو من هم نیستم در جسم و جانی / نخواهم من که باشم یکزمانی
بجز مردن مرا روئی نماندست / از آن کز زندگی بوئی نماندست
اگرچه از فنا موئی ندیدم / بجز فانی شدن روئی ندیدم
مرا گه ماتم است و گاه عیدست / که گاهی وعده و گاهی وعیدست
ولی بود از همه ملکت جهانم / همه خون گشت و دیگر می ندانم
زهی اندوه گوناگون که دل راست / زهی هم آتش و هم خون که دل راست

فرو

فرو رفتن در این دریا یقین است / ولی تا چون برآیم بیم این است
چو من از مرگ دل پر پیچ دارم / چو نی پیچم چو دل پر پیچ دارم
همه عمرم در افسانه بسر شد / که خواهد از پی عمری دگر شد
تهی دستم که کارم بر خلل ماند / ز حسرت پای جانم در وحل ماند
چو قوم موسی ام بر تیه مانده / که هم تعطیل و هم تشبیه مانده
همی نی خوانده و نی رانده ام من / میان کفر و ایمان مانده ام من
کنون در گوشهٔ حیران نشستم / ستون کردم بروی زیر دستم
گرت اندوه من باید جهانی / بنزدیک دلم بنشین زمانی
که چندانی غم و اندوه دارم / که گوئی بر دلم صد کوه دارم
مرا در دست هر ساعت هزاران / که بر دل درد میبارد چو باران
چو گل عمر عزیزم بر سر خار / بپایان بردم من بر سر کار
چو نتوان شرح کردن سر گذشتم / زبان در کام بودم گنگ گشتم
چگویم کانچه گویم هست گفته / کرا گویم خلایق جمله خفته
زبان علم هیچو شد چو خورشید / زبان معرفت گنگ است جاوید
چو مستی حیرت خود پاک گفتم / چو مشتی خاک زیر خاک خفتم
مرا گوئی مگو دیگر نگویم / چسازم می بسوزم گر نگویم
ز من دائم سخن پرسید آخر / ز سوز من نمیترسید آخر

عزیزا با تو گفتم ماجرائی — مدارا زمن دریغ آخر دعائی
گر از تو نیک دعائی پاک آید — مرا صد نور از آن در خاک آید
کسی را چون بچیزی دست نرسد — وگر گه گه رسد پیوسته نرسد
همان بهتر که بی روی و ریائی — سحرگاهان بسازد با دعائی
کنون از اهل دل در خلوت خاص — دعای خویش میخواهم باخلاص
غرض زین گفتگویم جز دعا نیست — که کاری بی غرض جز از خدا نیست
عزیزا با تو گفتم حال مردان — تو گر مردی فراموشم مگردان
ترا گر ذرهٔ زان راز روزیست — همه ساز تو دایم سینه سوزیست
اگر ماتم زده باشی درین کار — ترا نوحه گری باشد سزاوار
ولی خود تو ز رعنائی چنانی — که نوحه بشنوی بازیچه دانی
که نوحه لایق آزادگانست — که نوحه قرب کار افتادگانست
اگر تو عاشق گمکرده یاری — تو آن سرگشتهٔ افتاده کاری
که میجوئی ز گمگشته نشان باز — و زان جستن نرستی یکزمان باز
چو چیزی گم نکردی ای عجب این — که میجوئی تو چندین طلب بین

حکایت

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی — که میآید شگفتم از تو چیزی
که گم ناکرده میجوئی تو عاجز — نیابی چیز گم ناکرده هرگز

عجب تر

عجب تر گفت گر چیز دگر هست — که گم ناکردهٔ گر بد هدم دست
بغایت می برنجم وین شگفتی — بسی بیش است زان اول که گفتی
نه بتوان یافت نی گم میتوان کرد — نه هم خاموش استونی بیان کرد
غرض این است تا تو تو نباشی — نه آن باشی و نی این هر دو باشی

حکایت

بزرگی گفت ز ایوب پیمبر — که چندان سال گشت از کرم مضطر
ز چندان رنج آهی بود مقصود — چو گرد آئی نجاتش داد معبود
دگر باره ارهٔ بر سر براری — بدو گفتا اگر آهی برآری
کنم از انبیا بستر ده نامت — بزن دم تا کند اره تمامت
عجایب بین از آن یک آه میخواست — و زاین یک خامشی راه میخواست
نه آهی میتوان کرد از بر خویش — نه خامش میتوان بد این بیندیش
چو دریا استاین دو چشم جانی — نه پیدا است او را نی گرانی
در این دریا نه خاموشی نه گفتار — نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جوانمردا تو چندان پیچ پیچی — چگونه من شوی چون هیچ هیچی
هزاران پرده بیش از ظلمت و نور — چگونه منقطع گردد ره دور
هزاران بند داری تا قیامت — چگونه رهبری سوی سلامت
مگر از پیش برخیزد نقابی — ز لطف حق بتابد آفتابی

که چون آن لطف از پیشان بتابد / هزاران درد را درمان بیابد

حکایت

یکی اعرابی آمد پیش حیدر / کنار خویش محکم بسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم / اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر / گرفته دو کبوتر بچه در بر
زصدق معجز آن صدر عالی / بصدق دل مسلمان گشت حالی
بدو گفت این که گفتست ای پیمبر / پیمبر گفت حق سلطان اکبر
درآندم هر که آنجا از عرب بود / ز مهر آن کبوتر در عجب بود
که آن هر دو کبوتر بچه محکم / بزیر اندر کشیده بود درهم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار / شما را چه عجب آید ازین کار
بحق آن خدائی کاشکارا / بخلق خود فرستاداست ما را
که بر هر عاصئی کو در جهانست / خدا صد بار مشفق تر از آنست
که این مادر برین دو بچه امروز / گر او گشتست جمله شفقت آموز

حکایت

چنین نقل درست آمد ز اخبار / که فردا بنده‌ٔ باشد که جبار
دهد هفتاد بار آوازش از خویش / که سر از شرم او برنا ورد پیش
خدا میگویدش کم سوز آخر / که روز آشتی است امروز آخر

برآر از پیش سرتا کی از انکار / همه ناکردنیها کرده انگار
عزیزا کار آسانست با حق / که از دردست درمانست مطلق
چو آسانست با حق جاودانی / روا نبود که تو دشوار دانی

حکایت

شبی بوسهل صعلوکی سحرگاه / چنان در خواب بوسعید دید کانگاه
درآمد بوسعید خنده از دور / فرو میریختی هردم عالمی نور
ازو پرسید کای شیخ هنرجوی / خدا با تو چه کرد آنجا خبر گوی
که میسوزم من از بیم عقابش / چنین از بوسعید آمد جوابش
که با حق کار آسان تر از آنست / که خلق بی سر و بن را گمانست
اگر لطف خدا یار تو گردد / جهان بر رونق کار تو گردد
بصد عصیان اگر مشغول باشی / چو یک طاعت کنی مقبول باشی

حکایت

پیمبر گفت پس مفسد زنی بود / که در دین همچو گل تر دامنی بود
مگر میرفت در صحرا براهی / پدید آمد میان راه چاهی
سگی را دید آنجا ایستاده / زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد / ز موزه دلو و ز چادر رسن کرد
کشید آبی بسگ داد و خدایش / گرامی کرد در هر دو سرایش

شب معراج دیدم همچو ماهش
بهشت عدن گشته جایگاهش

زن مفسد سگی را داد آبی
جزا بودش ز حق چندین ثوابی

اگر یک دل کنی آسوده یکدم
ثوابش بر نتابد هر دو عالم

برای آنکه دل بیخویش باشد
ثوابش از دو گیتی پیش باشد

خودی ضعف است بیخود شو بهمت
که تا در بیخودی برسی برفعت

خودی ابلیس را ملعون آمد
منی بر دیگری افزونی آمد

ز ابلیسی چو ذکر پاک کردی
چو آدم سخت نیکو حال مردی

چو ابلیس از منی آورد خوابت
ز رحمت میکند نومید جانت

حکایت

مگر شبلی امام عالم افروز
گذر میکرد در عرفات یکروز

فتادش چشم بر ابلیس ناگاه
بدو گفتا که ای ملعون درگاه

چو بی اسلام داری نه طاعت
جدا گردی میان این جماعت

جگر خون شد ازین تاریک روزت
امیدی می بود از حق هنوزت

چو بشنید این سخن ابلیس پرغم
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم

چو حق را صد هزاران سال جاوید
پرستیدم میان بیم و امید

ملایک را بحضرت ره نمودم
بهر سرگشته آن درگه نمودم

ولی برداشتم از نیت او
مقر بودم بوحدانیت او

اگر بی علتی با این همه کار
براند از درگه خویشم بیکبار

که کس زهره نداشت از خلق درگاه
که گوید از چه رد گردیش ناگاه

اگر بی علتی بپذیردم باز
عجب نبود که نتوان داشت آواز

چو بی جرمی شدم هم رانده او
شوم بی علتی هم خوانده او

چو در کار خدا چون و چرا نیست
امید از حق بریدن پس روا نیست

چو قهرش کرد حکم و راندم آغاز
عجب نبود که فضلش خواندم باز

نمیدانم نمیدانم الهی
تو دانی و تو دانی آنچه خواهی

یکی را خوانده با صد نوازش
یکی را رانده با صد گدازش

نه زین یک طاعتی نه زان گناهی
بحکم تو کسی را نیست راهی

بحق آنکه تو با کس نمانی
که آن ساعت که تو کس را نمانی

ز جرم و ناکسی من گذر کن
بفضلت در من ناکس نظر کن

مکش در پای فیل قهر زارم
که من دل زهرهٔ موری ندارم

مرا چون پهلوی یک مور نبود
به پیش فیل قهرت زور نبود

من غمگشته را دلشاد گردان
بکش یا گردنم آزاد گردان

اگر کردم بدی با خویش کردم
نه از فضل تو آن بد بیش کردم

اگر نیکت و اگر بد کرده ام من
تو میدانی که با خود کرده ام من

چو از نیک و بد من بی نیازی
ز هر دو بگذری کارم بسازی

اگرچه بستهٔ نیکت و بدم لیک
نمیگویم ز نیکت و بد بد و نیک

چو بی علت بسی دولت دهی تو
کنون هم نیز بی علت دهی تو

چو بی علت عطا دادش وجودم
همی بی علتی کن غرق جودم

چو نیست از رنج من آسایش تو
که علت نیست در بخشایش تو

مدر از کردهٔ من پردهٔ من
خطی درکش بکردِ کردهٔ من

نه آن کافر که او دیندار گردد
در اوّل روز مرد کار گردد

ز چندین ساله کفر از یک شهادت
دهد غسل دلش عین سعادت

خدایا گرچه در خون آمدم من
همان انگار کاکنون آمدم من

چو آن کافر پشیمانیم انگار
همی چون نو مسلمانیم انگار

حکایت

چو در نزع اوفتاد آن مرد بسطام
بیاران گفت ای قوم نکونام

یکی زنار آرید هم اکنون
که تا بربندد این مسکین مجنون

خروشی از میان قوم برخاست
که از زنار ناید کار تو راست

چگونه باشد ای سلطان ابرار
میان بایزید آنگاه زنار

دگر درخواست زناری ز اصحاب
نمی آورد کس آن کار را تاب

بآخر کرد شیخ الحاح بسیار
نمیدانست کس درمان آن کار

همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر
شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر

یکی زنارش آوردند اصحاب
که تا بربست و بگشاد از دو چشم آب

پس آنگه روی را در خاک مالید
بسوز جان و درد دل بنالید

بسی افشاند خون از چشم خونبار
وزآن پس از میان ببرید زنار

زبان بگشاد کای قیوم مطلق
بحق آنکه جاویدان توئی حق

که چون ایندم بریدم بندِ زنار
چو آن هفتاد ساله گبرم انگار

نه گبری گرد را ایندم باز گردد
بیک فضل تو صاحب راز گردد

من آن گبرم که ایندم بازگشتم
چو گرد دیر آمدم هم بازگشتم

بگفت این و شهادت تازه کرد او
بسی زاری بی اندازه کرد او

اگر صد راه افزون آمدم من
همان انگار کاکنون آمدم من

چو دانم من همه هیچم الهی
ز هیچی این همه پس می چه خواهی

چو دارم درد بی اندازه دارم
ز مال و ملک قلبی تازه دارم

چه دل دارم خرابی و کبابی
چه میخواهی خراجم از خرابی

اگر تو عجز میخواهی بسی هست
ندانم تا چه من عاجز کسی هست

غمم جز تو دگر کس می نداند
تو میدانی اگر کس می نداند

چرا گویم چو دانم ناظری تو
چرا جویم چو دانم حاضری تو

تو خود بخشی اگر جویم وگر نه
تو خود دانی اگر گویم وگر نه

که با بی سرتنم افتاده در بند
چه برخیزد از این بی سرتنی چند

چو از خدمت نه سودت نی زیانست | همه رحمت برای عاصیانست

حکایت

به پیش کعبه ابراهیم أدهم | بحق میگفت کای دارای عالم
مرا معصوم دار و بیگنه دار | گناهی کان رود زانم نگهدار
یکی هاتف خطابش کرد آنگاه | که این عصمت که تو خواهی ز درگاه

همین بوده است از من خلق را خواست
اگر کار تو و ایشان کنم راست

که تا جمله بهم معصوم مانید | همه از رحمتم محروم مانید
اگر معصوم هستم جاودان من | کرا آمرزم آخر آن زمان من
چو من از عمر هیچ سودی ندیدم | زیان دیدم بسی سودی ندیدم
هزاران بحر رحمت بیقیاست | ولیکن بنده را جای هراس است
نمیدانم که تا حرمان من چیست | طریق عقل سرگردان من چیست
ندارم در جهان جز نیم جان من | ز درد او زبان ترجمان من
بمردن ای ضیم زین بندگافی | اگر باز م رهائی میتوانی
ز سر تا پای من جای نظر نیست | که بر روی هر زمان زخمی دگر نیست

حکایت

یکی رندی میان داغ و دردی | ستاده بود بر دکان مردی

از او میخواست چیزی می ندادش | بسی در پیش دکان ایستادش
زبان بگشاد دکان دار پر پیچ | که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ
چو کردی زخم از من نقد میجوی | وگرنه همچنین میباش و مگوی
برهنه کرد رند اندام حالی | بدو گفتا نگه کن از حوالی
اگر بر من ز سر در گیر تا پای | توانی دید بی صد زخم یکجای
بگو کانجا یکه زخمی رسانم | که بی صد زخم جائی می ندانم
اگر بی زخم چشمت جایگاهی | نداند چشم زخم از تو گناهی
چو نیست از پای تا سر بی جراحت | بده چیزی که یابم از تو راحت
تنم چون جمله مجروح است اکنون | از این پس نوبت روح است اکنون
خدایا ما چو آن رند گدائیم | که بر تن نیست بی صد زخم جائیم
ز سر تا پای من چندانکه جوئی | جراحت تر بود چندانکه جوئی
دمی ایندم براحت می برآرم | که سر از صد جراحت می برآرم
اگرچه پای تا سر عین دردم | ز دردم کافرم گر سیر گردم
غمم تو بایدم از عالم تو | ندارم غم چو دارم من غم تو
دریغا جان ندارم صد هزاران | که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرف های و هو آید بگوشم | همه در پای و هو و در خروشم
ترا دیدم خودی خود ستردم | بتو زنده شدم وز خویش مردم

اگر دائم چنین باشد کمالست / وگر با خویشتن رفتم زوالست
خدایا دست این شوریده دل گیر / خلاصم ده ازین زندان دلگیر
در آنساعت که جان آید بحلقم / نماند هیچ امیدی بخلقم
تنم را روشنائی لحد بخش / دلم را آشنائی ابد بخش
چو زائل گردد این ملک وجودم / مکن بی بهره از دریای جودم

حکایت

چو هارون الرشید آن مرد بیدار / بدام مرگ می آمد گرفتار
فرود آمد ز تخت و تاج انداخت / میان خاک و خاکستر وطن ساخت
نهاد آنگه بزاری روی برخاک / زبان بگشاد و گفت ای داور پاک
بحق آنکه هستی حق تعالی / که هرگز نیست ملکت را زوالی
که رحمت کن براین بیچاره و خوار / که ملکش را زوال آمد پدیدار
از آنست این همه غم بر دل مست / که تا خود آخرین دم چون دهد دست

حکایت

چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش / بصد زاری بسی بگریست بر خویش
بدو گفتند ای شیخ نکوبخت / زبیم مرگ میترسی چنین سخت
چنین گفت او که من مشتاق مرگم / بجز مرگی زعالم نیست برگم
ولی من زان همی ترسم بصد تاب / که افتاد این دمم کشتی بغرقاب

نیم

نیم آگاه کین کشتی تمامت / فتد در قعر یا یابد سلامت
اگر قهری کند شد غرقه کشتی / وگرنه دائما گردم بهشتی
کنون در معرض این دو مقامم / از آن گریم که تا اهل کدامم
کسی بر خشک کشتی راند صد سال / کنون گر غرقه گردد چون بود حال
ولی امید این سرگشته آنست / که حفظ حق در آندم جور جالست

حکایت

عزیزی بود چون سرشب بخفتی / شهادت تا ز سر صدقی بگفتی
بحق آنگاه گفتی ای خداوند / کرم کن این امانت گیر یکچند
کامینی چون تو در روی زمین نیست / چه میگویم که غیر تو امین نیست
که هر وقتی که درمانم تو دانی / در آن درماندگی درمن رسانی
چو نزدیک آمدش مرگ جهانسوز / زبانش بسته آمد سه شبانروز
چو جز یکدم نماند او را زیادت / گشاده شد زبانش در شهادت
شهادت چون بگفت القصه جان داد / یکی هاتف زحال او نشان داد
که هان ای مرد بستان این امانت / که هر شب میسپردی در دیانت
که تا آگاه گردد مرد هشیار / که ضایع نیست کار یک نکوکار
خدایا گر دل من بر امید است / ز طاعت نیست از موی سپید است
چو عفوت را سر موئی سبب نیست / اگر بخشی بیک مویم عجب نیست

حکایت

امام الدین سجاوندی بمجلس	چنین گفت کای خلق جهوسس
نگر را گدائی نیست عادت	مرا هست این گدائی در زیادت
مرا یک بنده میباید که بدهید	که تا از زحمت این پیر برهید
یکی یک بنده و دیگر دوم گفت	دگر یک پنج دیگر بیش و کم گفت
بدیشان گفت چون من پیرم و زار	چو خود پیشم بنده باید نیز ناچار
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند	همه یکبارگی دم در کشیدند
دوم مجلس سوم مجلس همان خواست	نشد بنده پیرش ز کس راست
شکایت کرد پیر و گفت آنگاه	نبودم من ز مجلسیانم آگاه
که بینم من از ایشان این دلیلی	کنند از بندهٔ با من بخیلی
یکی گفتش کز ایشان نیست تقصیر	دمی چون بندهٔ میبایدت پیر
همی گشتیم گرد شهر بسیار	نمی آرد چنین بنده کس اقرار
که میگویند اگر در اضطراریم	ولیکن از حق تعالی شرم داریم
که بفروشیم هرگز بندهٔ پیر	کز این بسیار باید خورد تشویر
چو بشنید این سخن آن پیر جالست	چنین گفت او که آمد کار من راست
از این بنده مرا مقصود اینست	که گویم عاقبت محمود اینست
چو نیست امروز مخلوقی روادار	که گردد بندهٔ پیری دل افکار

خداوند

خداوندِ کریمی روز پیری	کجا بنده فروشد در اسیری
اگرچه جمله در تقصیر گشتم	مرا بفروشش کآخر پیر گشتم

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود	که صد گونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمد پدیدار	طلب کرد آن کنیزک را خریدار
کنیزک خود چنین گفت ای دلاور	برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تا بفروشمت چون احتیاج است	که تن را بر خرابی دل خراج است
کنیزک چون همی فرمان او کرد	دو سه موئی سپید از سر فرو کرد
بآخر چشم چون بر مویش افتاد	هزاران اشک خون بر رویش افتاد
چو عبدالله مسعودش چنان دید	دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
بدو گفتا چرا گر بندهٔ تو	چنین خود را چرا افکندهٔ تو
کنون عیبت نگردم با تو خاموش	که نفروشم ترا گر هیچ مفروش
کنیزک گفت من گریان نه زانم	که در حکم فروش تست جانم
ولی من زان سبب گریم چنین زار	که عمری کرده ام پیش کسی کار
که یافت از خدمتش مویم سپیدی	بآخر کار آمد ناامیدی
چرا بودم بخدمت پیش مردی	که بفروشد مرا آخر بدردی
چرا کردم جوانی خرج جائی	که در پیری نهندم در بهائی

چرا بردم بجائی روزگارم | گر آن خدمت فروش آید بیارم
چرا بر درگه غیریم ره بود | چو درگاهی چنان در پیشگه بود
کسی را چون چنان درگاه باشد | بدرگاه دگر چون راه باشد
تو ای خواجه حدیث من تو بنیوش | اگرچه من نه ارزم هیچ بفروش
در آمد جبرئیل آنگاه حالی | به پیش صدر و بدر لایزالی
که عبدالله را گو ای وفادار | مباش این درد را آخر روادار
سپیدی یافت در اسلام مویش | جز آزادی نخواهد بود رویش
خدایا چون ترا حلقه بگوشم | میفکن روز پیری در فروشم
گر از طاعت ندارم هیچ روئی | سپیدم هست در اسلام موئی
اگر بفروشیم جان سوختن راست | که دوزخ آن زمان افروختن راست
ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد | ز سوزی در چنان روزی چه خیزد
بحق عزت ای داننده راز | که اندر خندق مکرم مینداز
بدست قهر چون مومم مگردان | ز فضل خویش محرومم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده انگار | ز فضلت کن مرا بی من بیکبار
که هر نیک و بدی کان از من آمد | مرا ناکام غسل در گردن آمد
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار | بخواب غفلتم در مرده انگار
چو من سرگشته پستم تو بلندی | بلندم کن چو پستم او فکندی

گرفتار

گرفتار توام از دیرگاهی | مرا بنمای سوی خویش راهی
درم بگشای و فرتوت خودم کن | دلم بربای و مبهوت خودم کن
ز من در من بسی آمد تباهی | الهی نجنی منی الهی
مرا بیخود مدار و با خودم دار | ز خود میراندم این خود کم انگار
نه خود را دانم و نی نیک و بد را | چو تو هستی چه خواهم کرد خود را
بحق آنکه میدانی که چونم | که بیرون آر ازین غرقاب خونم
مرا بیخود بخود گردان گرفتار | میاور با خودم هرگز دگربار
سگم خوان و مران زان آستانم | که در کوی تو بس یک استخوانم
گر از کوی تو یابم استخوانی | کشم پیش همای چرخ خوانی

حکایت

در اول روز میشد بشر حافی | ز دردی مست اما جانش صافی
مگر یک پاره کاغذ یافت در راه | بر آن کاغذ نوشته نام الله
ز عالم جز جوی حاصل نبودش | بداد و مشک بستد اینش سودش
شبانگه نام حق آن مرد حق جوی | بمشک خود معطر گشته خوشبوی
در آنشب دید وقت صبح خوابی | که گردندی بسوی او خطابی
که ای برداشته نام من از خاک | بحرمت کرده هم خوشبو و هم پاک
ترا مرد حقیقت جوی کردیم | همت پاک و همت خوشبوی کردیم

خدایا پس که این عطار خوشگوی
چه گر عطار زان خوشگوی بود است
تو هم از فضل خاک این ورش کن

بعطر خطم نامت کرد خوشبوی
که نامت جاودان خوشبوی بود است
بنام خویشتن نام آورش کن

که جز از فضل تو روئی ندارم
که از طاعت سر موئی ندارم

تمام شد مقابله و تصحیح
کتاب الهی نامه امیداست

تذکره مستعجان چنانچه سهوی شده است عفوا نماید فرموده بقلم اصلاح بگوشند و این
بی بضاعت را آفرینش نفرمایند الاحقر محمد علی نامه

کتاب الهی نامه
من تصنیف حضرت شیخ فرید الدین عطار

بدستور آقایان آقا سید محمد میر کمالی و آقای حاجی سید احمد
اخوان کتابچی بتاریخ روز پنجشنبه ۱۰ ج ۱ هزار و سیصد و پنجاه و شش
مطابق ۲۲ تیر ۱۳۱۶

کتبه محمد علی نامه ابن مرحوم حاجی محمد صادق کتابفروش خوانساری در خوانسار نوشته شد